

مردم عامي، که نمی‌توانستند شاهد تبلیغ اندیشه‌های کهن به شیوة نو باشند، بیش از مقامات کلیسای رسمی‌انگلیکان متودیست‌ها را زجر و آزار رساندند. در شهرهای انگلستان، یکی پس از دیگری، واعظان متودیست-مانند همکاران بعدی خود که به موعظه بشارت جدید اجتماعی پرداختند- مورد حمله مردمی قرار گرفتند که نه از کسی باک داشتند و نه کسی آنان را توبیخ می‌کرد. در مانمث، یکی از واعظان متودیست را با سنگ کشتند. در ونزبری، مردم خانه‌های متودیست‌ها را ویران کردند، به زنان متودیست تعدی نمودند، و مردان آنان را مضروب ساختند. چون وزلی به میان مردم آمد، فریاد برآوردند که او باید کشته شود و ضاربان او را با فریاد تحسین می‌کردند؛ وزلی به صدای بلند دعا خواند و مردم به او اجازه دادند تا از آنجا دور شود. در بولتن، گروهی خشمگین به خانه‌ای که وزلی در آن موعظه می‌کرد حمله بردند؛ ولی وزلی در زیر باران سنگ، آجر، و تخم مرغ سخن خود را به پایان رساند. در دیوایرز، آب را به روی خانه چارلز وزلی برگردانیدند و سگها را به جان پیروان او انداختند. در اکستر، وایتفیلد را تا دم مرگ سنگباران کردند. در هاکستن، گاو نری را تهییج کردند و به داخل مجمع دینی متودیست‌ها روانه ساختند. در پنزفرد، گاونری را که با زجر و شکنجه برآشفته بودند به سویی میز خطابه جان وزلی راندند. شهادت واعظان خوشایند طبع بریتانیایی افتاد و برایشان رواداری و حمایت حاصل کرد.

وزلی مردی کوچک اندام به بلندی ۱۶۰ سانتیمتر و به وزن ۵۸ کیلو بود. در سالهای پیری، موی سفیدش چهره وی را نافذتر ساخته بود. ولی زمانی هم که مردی میانسال بود چهره ریاضت کشیده و چشمان نافذش در بیننده اثر می‌کردند. او معتقد بود که برای رهبری و فرمانروایی ساخته شده است؛ نیروی عصبی و قدرت اندیشه‌اش وی را زبیده رهبری می‌ساختند؛ اعتماد به نفس بی‌چون و چرایش خودبینی او را گاهی بدانجا می‌رساند که اسقفی متودیست آن را «متکبرانه» خواند. سرعت تفکر و راه رفتنش معاشرت و سر کردن باوی را برای بسیاری دشوار می‌نمود- وزلی به پرستاری که هنگام بیماری از او مراقبت کرده بود، چنانکه افتد ودانی، دل باخت و در ۱۷۵۱ با او زناشویی کرد. این زن دو سال همسر بیقرارش را در سفرهای فرساینده اش همراهی کرد، ولی از آن پس تندرستی و اعصاب وی چنان در هم شکست که ناگزیر شد او را ترک گوید- درست همان گونه که شخصی ممکن است از روی یک توسن پایین پرد. وزلی تندرستی و سر زندگی خویش را مرهون سفرهای مداومش با اسب یا پیاده می‌دانست؛ شاید بتوان افزود که سخنوری ورزشی است که به استنشاق فراوان هوا کمک می‌کند. در ۱۷۳۵، گیاهخوار

«آیا انسان با یک نوع خوراک می‌تواند زنده بماند.» نوشت: «ما پیش از آن هرگز تا این اندازه تندرست و نیرومند نبوده‌ایم؛» ولی این دو تن چندی بعد در خورد و نوش، چون دیگر مردم، به تنوع گرویدند.

موعظات متودیست‌ها چه نتایجی به بار آورد؟ دین، که در سایه جبروت کلیسای انگلیکان و در زیر ضربه‌های خداپرستان ظاهراً رو به نیستی نهاده بود، جان تازه گرفت؛ در طول عمر یک نسل نیروی محرک زندگی مردم انگلستان شد- و از این حیث تنها پس از سیاست و جنگ قرار داشت. وزلی دم مرگش (۱۷۹۱) ۷۹،۰۰۰ تن از مردم انگلستان، و ۴۰،۰۰۰ تن از مردم آمریکای شمالی را پیرو اندیشه‌های خود ساخته بود؛ در ۱۹۵۷، شمار متودیست‌های جهان به ۴۰،۰۰۰،۰۰۰ تن رسید، که ۲۵،۰۰۰،۰۰۰ تن از آنان در بریتانیای کبیر، و ۱۲،۰۰۰،۰۰۰ نفر در کشورهای متحد آمریکا می‌زیستند. متودیسیم در فرقه‌های دیگری نیز اثر بخشید؛ آرمانهای متودیستی در کلیسای انگلیکان، که متودیسیم را طرد کرده بود، در نیمه دوم قرن هجدهم «نهضت انجیلی» را پدید آورد، و، به گمانی، «نهضت آکسفورد» را نیز در قرن نوزدهم الهام بخشید. از نظر سیاسی، متودیسیم به طبقه کارگر انگلستان تا ۱۸۴۸ یک روحیه تسلیم محافظه‌کارانه داد. متودیسیم اخلاق و رفتار فردی و زندگی خانوادگی را در میان مردم تنگدست بهبود بخشید، مفاسد اداری و انتخاباتی را کاهش داد، بسیاری از فرادستان انگلستان را از هرزگی و سبکسریشان شرمند کرد، و احساسات مردم انگلستان را علیه برده فروشی برانگیخت. از نظر فرهنگی، متودیسیم جنبشی منفی بود؛ به مردم سرودهای مقدس عطا کرد، ولی دشمنی پیرایشگران با هنر را ادامه داد. در خطه روشنفکری، نیز، متودیسیم جنبشی قهقراپی بود؛ این جنبش اعتقاد خود را بر ترس، و شعایر خود را بر احساسات استوار ساخته بود، و عقل را چون دامی خطرناک محکوم می‌کرد. در کشاکش بزرگ ایمان و خرد، متودیسیم همه امیدهای خود را به ایمان بسته بود؛ متودیسیم به پیشرفت دانش و علوم اعتمادی نداشت. جنبش

روشنگرایی را که فرانسه در آتش می‌سوخت، خوار می‌انگاشت. متودیسم رهایی از لعنت ابدی را یگانه هدف زندگی می‌شمرد و اعتقاد به مرگ نجاتبخش مسیح را تنها راه رسیدن به این هدف می‌شناخت.

وزلی در ژانویه ۱۷۹۰، که هشتادوشش ساله بود، در دفتر خاطرات خود نوشت: «اکنون پیر شده، و سرتا پا پوشیده‌ام. چشمانم تار شده‌اند، دست راستم می‌لرزد، دهانم هر بامداد خشک و گرم است، و تقریباً همه روز تب دارم. . . . ولی خدا را سپاس که هنوز می‌توانم کار کنم؛ هنوز می‌توانم بنویسم و وعظ کنم.» دو ماه بعد، برای سخنرانی سفری آغاز کرد که پنج ماه به طول انجامید و او را به سراسر انگلستان و اسکاتلند برد. و یک سال بعد (۲ مارس ۱۷۹۱)، چشم از جهان فرو بست.

V - زنبورها و انسانها

در راهی که ما را به دیوید هیوم می‌رساند با دو چهره کم اهمیت تر آشنا می‌شویم.

برنارد مندویل پزشک لندن، که نیاکانش فرانسوی و هلندی بودند، در ۱۷۰۵ رساله ارزان بهایی، به نام کندوی غرغرو، در ده صفحه منتشر نمود. پزشک نامبرده نوشته بود که کامیابی کند و مرهون رذایل فرد فرد زنبورهاست. یعنی آزمندی، خودخواهی، وجد به هنگام تولیدمثل، و ستیز مجویی جمعی آنها. سپس، پزشک شیطان صفت، با انطباق کندوی زنبورها با کندوی انسانها، نتیجه گرفته بود که ثروت و قدرت کشور، نه به فضایل شایسته، بلکه به رذایلی وابسته است که حکیمان اخلاقی غرغرو ابلهانه محکوم می‌دارند: مجسم کنیم که هرگاه سودجوییها، خودخواهیها، نادرستیها، و جنگ طلبیها به پایان برسند- هرگاه مردم بیش از نیاز خود نخورند، به پوشاکی که آنان را از عناصر چهارگانه محافظت می‌کند بسازند، یکدیگر را فریب ندهند و آزار نرسانند، نزاع نکنند، بدهی خود را بپردازند، تجمل را خوار شمارند، و به همسران و دوستان خویش وفادار بمانند- جامعه بشری به چه سرنوشتی دچار خواهد شد. مسلماً فعالیت جامعه بی درنگ متوقف خواهد گشت: حقوقدانان از گرسنگی خواهند مرد، دادرسان بیکار و از رشوه محروم خواهند شد، پزشکان در انتظار بیمار روز را به شب خواهند آورد، موکاران ورشکست و میکده‌ها برچیده خواهند شد، میلیونها افزارمندی که به ساختن کالاهای تقنی و تجملی، پوشاک، و خانه سرگرمند بیکار خواهند شد، و کسی به سربازی نخواهد رفت؛ آنگاه بیگانگان کشور را خواهند گرفت و به اسارت خواهند کشید.

بیمایگی نویسنده کندوی غرغرو مردم را از پذیرفتن اندیشه‌های وی باز داشت. پزشک سودجو، خودخواه، و جنگجو، که رنجیده شده بود، رساله را با دیباچه‌ها، یادداشتها و تفسیرهایی که ده صفحه را دو مجلد ساخت بار دیگر در ۱۷۱۴ و ۱۷۲۳ به نام داستان زنبورها منتشر کرد. این بار مردم انگلستان و فرانسه به سخنان مندویل گوش دادند، زیرا ضمائم که نویسنده به رساله افزوده بود این رساله را یکی از نیشدارترین تحلیل‌های سرشت آدمی ساخته بودند.

نویسنده سومین ارل آو شافتمسبری را آماج اصلی نیش خود قرار داد؛ زیرا ارل سرشت بشر را خوشبینانه ستوده و انسان را صاحب «حس تمیز راست از ناراست» دانسته و گفته بود که «این حس، چون عاطفه، فطری و نخستین اصل سرشت ماست.» مندویل این سخن ارل را مهمل شمرد؛ «سرشت آدمی، قبل از آموزش و پرورش اخلاقی، فضیلت و رذیلت را از هم باز نمی‌شناسد و تنها نفع خویش بر او حکمفرماست. او در این باره که انسان ذاتاً ناپاک و تبه‌کار [بی‌قانون] است با عالمان الهی مسیحی همداستان بود؛ ولی به جای آنکه انسان را از آتش دوزخ بترساند، از آنان به خاطر انطباق رذیلت فردی با خیر

بدین ترتیب، فحش‌های خصوصی پاکدامنی عمومی را حفظ می‌کند؛ ۶۸ حرص تولید و ایجاد وسایل سودمند انگیزنده اختراع است و سازندگان کالا و تجارت را برپا نگاه می‌دارد؛ در پناه ثروت هنگفت است که

انساندوستي و خلق آثار برجسته هنري امكانپذير مي‌شود. آنجا كه عالمان الاهي مردم را به رياضت و بينياز مي‌خواندند، مندويل آنان را به تجمل ترغيب مي‌كرد و مي‌گفت كه عشق به تجمل (يعني دلبستگي به هر آنچه بيش از ضروريات اوليه زندگي است) ريشه تمدن و صنعت است؛ هرگاه از تجمل چشم پوشيم، به روزگار توحش باز خواهيم گشت. آنجا كه اخلاق‌گرايان جنگ را نكوهش مي‌كردند، مندويل مي‌گفت در سايه جنگ است كه ملتها پايدار مي‌مانند، زيرا بيشتر دولتهاي جهان به هستي ملتهاي ديگر چشم طمع دوخته‌اند.

مندويل طبيعت را فاقد شعور اخلاقي مي‌دانست. تنها در اعمال اجتماعي و ضد اجتماعي انسان است كه نيكي و بدبي مفهوم و مصداق مي‌يابند؛ طبيعت به واژه‌ها و موعظات ما بي‌اعتناست؛ در قاموس طبيعت هر آنچه براي بقا ضروري است فضيلت محسوب مي‌شود؛ و اصطلاحات پيشداوران ماست كه جهان طبيعت را صحنه آز، شهوت، بيرحمي، كشتار، و تباهي بيمعني ساخته است. با وجود اين، مندويل معتقد بود كه آدمي، در طول اين پيكار دهشتناك، زبان، سازمان اجتماعي، و قوانين اخلاقي خود را تكامل بخشیده، و آنها را وسيله همبستگي اجتماعي و بقاي جمعي ساخته است. ستايش و نكوهش در قاموس طبيعت مفهومي ندارند، اينها را ما، با توجه به خودبيني، ترس، و غرور فطري بشر، وسيله‌اي براي واداشتن مردم به كارهايي ساخته‌ايم كه به سود ما و گروه ماست.

بيشتر كساني كه آوازه مندويل را شنیده بودند وي را ماده‌گرابي بدبين به شمار مي‌آوردند؛ ولي ولتر سخن وي را درباره منافع تجمل پذيرفته بود، و فيزيوكراتهاي فرانسوي «هوادار آزادي عمل» اين نظرش را پسنديدند كه هرگاه آزمندي و سودجويي بشر را به حال خود گذارند، چرخهاي صنعت بهتر به گردش درخواهند آمد. اين پزشك غريب احتمالاً تصديق مي‌كرد كه گفته ياهومناي «رذائل خصوصي غير عمومي هستند» بيشتر بازي با واژه‌هايي است كه دقيقاً تعريف نشده باشند. «رذائلي» چون سودجويي، آزمندي، غرور، و ستيزه جويي روزي، در تنازع بقاي انسانهاي بدوي، «فضيلت» به شمار مي‌آمدند؛ ولي از روزي كه به زيان جامعه مورد استفاده قرار گرفتند، ناپسند شدند؛ و سرانجام، آموزش و پرورش، افكار عمومي، دين، و قانون آنها را به خدمت منافع جامعه گماشتند.

چقدر سخنان ننگين اين پزشك با عقايد فرانسيس هاجسن متفاوت است! هاجسن در ايرلند از يك خادم كليساي پرسببيري زاده شد. در بزرگي، از راه پدر جدا افتاد و يك آموزشگاه خصوصي در دوبلن گشود. در آنجا، خود را ملزم ديد كه وحشيان جوان را مبدل به شارمنداني آراسته كند؛ و بر اين آهنگ، پژوهش در نيكي و بدبي اخلاقي (۱۷۲۵) را نوشت. هاجسن

شارمند خوب را آن كس مي‌داند كه در پيشبرد خير همگاني بكوشد؛ و (با پيشي گرفتن از نظر بنتم سودخواه كه واژه به واژه بر همين سياق است) خير جامعه را «حداكثر نيكيبختي براي حداكثر مردم» وصف كند. پس از رسيدن به كرسي فلسفه اخلاقي دانشگاه گلاسگو، به دفاع از حق قضاوت شخصي، حقانيت لذت، و «هواداري از هنر، موسيقي، مجسمه سازي، نقاشي، و حتي انحرافهاي مردان» پرداخت و با اين عمل پرسببيريها را نگران كرد. هاجسن، چون مندويل، برداشتي بدبينانه از سرشت آدمي نداشت. او به عيبها، گناهان، احساسات سرکش، و جنايتهاي خشونت‌آمیز انسانها اذعان داشت؛ «ولي بخش اعظم زندگيهاشان به انجام كارهايي كه از عواطف طبيعي، رفاقت، خودپرستي معصومانه، و يا عشق به ميهن برمي‌خيزند مي‌گذرد.»

هاجسن به تاريخ‌نويسان هشداري سودمند مي‌دهد :

آدمي آنچه را درباره دزدي، راهزني، آدمكشي، پيمانشكني، فريبكاري، و كشتار همگاني مي‌شنود، يا در تاريخ مي‌خواند، در ذهن خود جاي مي‌دهد و نتيجه مي‌گيرد كه بشر موجودي ناپاك و شرير است؛ اين بدان مي‌ماند كه كسي با دين دادگاه يا بيمارستاني گمان برد كه با اخلاق و چگونگي تندرستي همه مردم آشنا شده است. آيا درست نيست مردم بدانند كه شمارة بدكاران در هر كشوري كمتر از شمارة نيكوكاران و

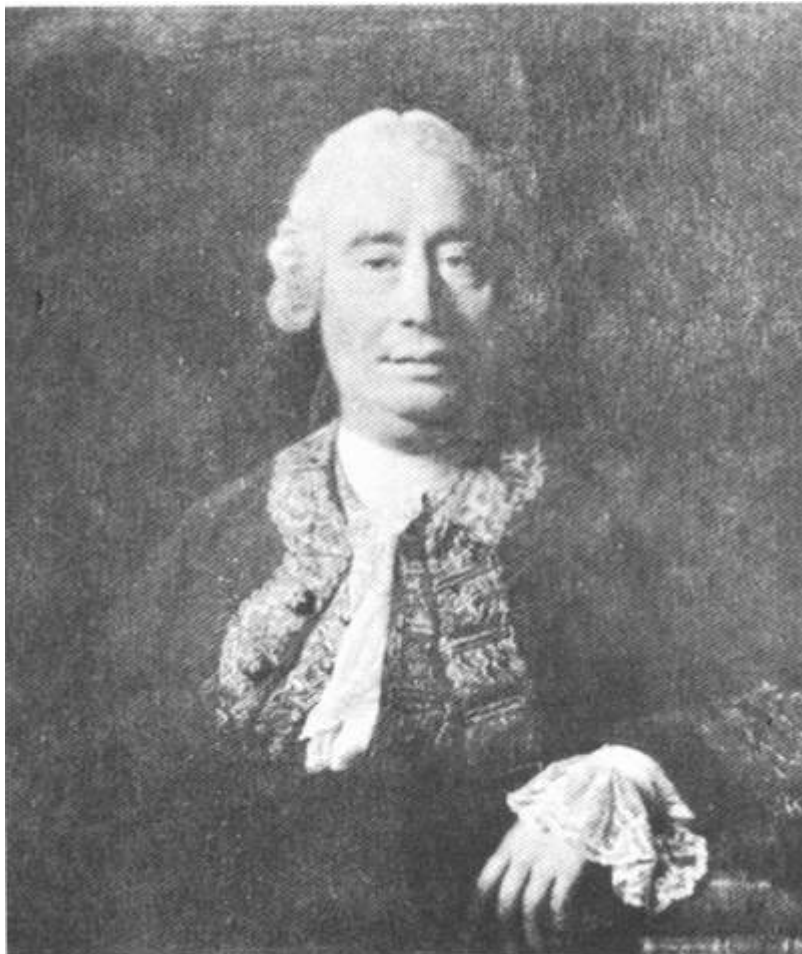
دهقانان پاکدل است . . . و قلت تبهکاران در برابر نیکان است که توجه ما را به آنان معطوف می‌دارد و ما را بر آن می‌دارد که اعمال آنان را در تاریخ منعکس نماییم؛ ما اعمال نیک را، چون بر ایمان عادی شده اند، از یاد می‌بریم و از تبهکاریهای بشر داستانها می‌سازیم. مانند آن است که از یک خطر زودگذر، یا از یک ماه بیماری در طول یک عمر تندرستی و امنیت، داستانها بسازیم و پیوسته تکرار کنیم.

این است یک ذهن سالم!

VI - دیوید هیوم : ۱۷۷۶-۱۷۱۱

۱. فیلسوف جوان

هرگاه هاجسن را ستاره سحری «روشنگری اسکاتلند» بدانیم، از هیوم باید چون خورشید فروزان آن نام ببریم؛ هیوم در زندگینامه هشت صفحه‌ای ساده خود بر ایمان می‌گوید که در ۲۶ آوریل ۱۷۱۱ در ادنبورگ «از پدر و مادری خوب» زاده شد؛ «خانواده پدرم شاخه‌ای از ارل آو هوم (یا هیوم) . . . و مادرم دختر سردیوید فاکنر، رئیس کالج آو جاستیس، بود.» پدر در ۱۷۱۲ درگذشت و ملک خویش را به جان هوم برادر بزرگ دیوید سپرد. برای دیوید نیز سالی ۸۰ پوند درآمد گذاشت که وی توانست با آن بسادگی گذران کند. خانواده دیوید،



الن رمزي: دیوید هیوم. گالری ملی چهره‌های اسکاتلند، ادنبورگ

که همه افراد آن پرسبیتري بودند، وي را با الاهيات كالوني پرورش دادند كه بعدها در فلسفه او به صورت دترمينيسم به جا ماند. بامداد هر يكشنبه، دیوید برای شرکت در مراسم کلیسا می‌رفت، که سه ساعت به طول می‌انجامید و دو ساعت آن با موعظه می‌گذشت؛ بعد از ظهر يكشنبه نیز، يك ساعت به کلیسا می‌رفت؛ نماز خانوادگی بامدادی را نیز باید به اشتغالات دینی او اضافه کرد. چنین مقدر بود که هر آنچه را هیوم از دین آموخته بود به بدعت مبدل نماید.

در دوازده سالگی به دانشگاه ادنبورگ رفت. سه سال بعد، با این عزم که همه وقت و توانایی خویش را به فلسفه و ادب بسپارد، بدون دریافت دانشنامه دانشگاه را ترك گفت. در شانزده سالگی، در نامه‌ای که به یکی از دوستانش نوشت، خویشتن را سرزنش کرد؛ زیرا

فلسفه آنچنان آرامش اندیشه‌ای به من نداده است که بتوانم در برابر ضربه‌های سرنوشت پایداری کنم، این بزرگی و بلندی روح را تنها مطالعه و تفکر به انسان ارزانی می‌دارد. ... باید [به من] اجازه دهید که چون فیلسوف سخن بگویم؛ این مبحثی است که بسیار درباره‌اش می‌اندیشم، و همه روز می‌توانم از آن سخن بگویم.

طولی نکشید که هیوم ایمان دینی خود را از دست داد:

نوعی تهور در خود احساس می‌کنم که رو به فزونی است و به من اجازه نمی‌دهد در این مباحث فلسفه و ادبیات عقاید کسی شوم. ... هنگامی که هجده ساله بودم، چنین می‌نمود که جهان تازه‌ای از اندیشه به رویم گشوده شده است. این جهان مرا سخت از خود بیخود می‌ساخت و باشوق و ذوقی که طبیعی هر جوانی است مرا بر آن می‌داشت که از هر خوشی و هرکاری چشم‌پوشم و همه وقت و اندیشه خویش را بدان بسپارم.

بعدها گفت که «از زمانی که خواندن آثار لاک و کلارک را آغاز کرده، هیچ اندیشه دینی به خود راه نداده است.» هنگامی که هنوز هفده سال بیشتر نداشت، آهنگ نگارش رساله‌ای در فلسفه در او پدید آمد.

خویشانش به او گوشزد کردند که با سپردن وقت خویش به مطالعات فلسفی، و ۸۰ پوند درآمد در سال، گرفتار تنگدستی خواهد گشت، و باید خود را برای تحصیل پول آماده نماید. آیا او نمی‌توانست علم حقوق تحصیل کند؟ سه سال (۱۷۲۶-۱۷۲۹) با رنج بسیار حقوق خواند. در این مدت، تن، و تا حدی روان، او در هم شکست؛ يك چند، نسبت به عقاید و اندیشه‌ها بی‌علاقه شد. «علم حقوق برایم تهوع آور بود؛» تحصیل حقوق را ناتمام گذاشت و به جهان فلسفه بازگشت. در اواخر فوریه ۱۷۳۴، ادنبورگ را ترك گفت و به لندن رفت «تا برای ورود به عرصه فعالیت‌های زندگی تلاش ضعیفی بکند»؛ در ۵ مارس، اگنس گلبریث نزد عالیجناب جورج هوم (عموی دیوید) رفت و اعتراف کرد که آبستن است؛ سپس در مجمع کلیسای اعلام داشت که «آقای دیوید هیوم ... پدر کودک است.» کلیسا، که به درستی سخن دختر شك داشت، رسیدگی به ادعای او را به جلسه آینده انجمن محلی کشیشان

ژوئن در این جلسه نیز ادعایش را تکرار کرد. به موجب خلاصه مذاکرات انجمن کشیشان پرسبیتري کرسناید،

رئیس انجمن ... به دختر اندرز داد که با صداقت سخن گوید و پاسخ دهد که آیا کس دیگری گناهکار است یا نه ... انجمن پس از آنکه اصل ماجرا را دریافت، و با اطلاع از اینکه دیوید هیوم خارج از قلمرو امپراطوری است، دختر را به مجمع عمومی کلیسای کرسناید احضار کرد تا مقررات کلیسا درباره او اجرا شوند.

مقررات کلیسا وی را ملزم می‌ساختند که سه یکشنبه با جامهٔ پلاس در برابر اهل کلیسا نمایان شود و به پیلوری بسته شود. در ۱۷۳۹، اگنس بار دیگر به روسپیگری محکوم شد.

دیوید هیوم پس از توقیفی در لندن، به بریستول رفت و در تجارتخانه ای کار گرفت. «پس از چند ماهی، اینجا را برای خود نامناسب یافتم؛» سپس به فرانسه رفت، چون هزینهٔ زندگی در آنجا کمتر از انگلستان بود. چندی در رنس ماند، و سپس به لا فلش (حدود ۲۴۰ کیلومتری جنوب باختری پاریس) رفت، زیرا در کالج یسوعی این شهر کتابخانهٔ بزرگی موجود بود.

اسکاتلندی زیرک در اینجا با کشیشان یسوعی دوست شد و اجازه یافت تا از کتابهای آنان استفاده کند. یکی از کشیشان بعداً وی را از یک لحاظ چنین توصیف کرد: «خیلی توی خودش بود؛ . . . روحش بیشتر سر زنده بود تا استوار، نیروی تخیلش بیشتر درخشان بود تا عمیق، دلش چندان در بند مادیات و خودپرستی بود که هرگز نمی‌توانست درون حقایق الهی را ببیند.»

در سایهٔ یسوعیان، هیوم در کتاب اول شاهکار شکاکانهٔ خود، رساله دربارهٔ طبیعت انسان، را نوشت. در سپتامبر ۱۷۳۷، با دستنویس این کتاب به لندن بازگشت. پیداست که در چاپ کتاب دچار زحمت شد و با ناشران در افتاد، زیرا در ماه دسامبر به هنری هوم نوشت: «فعلاً مشغول مثله کردن اثرم هستم، یعنی بهترین بخشهای آن را حذف می‌کنم؛ . . . می‌کوشم تا هرچه ممکن است کمتر ایجاد رنجش کند.» بویژه بخشی از کتاب را، که «استدلالاتی دربارهٔ معجزات» نام داشت، از کتاب حذف کرد. حذفیات را کناری گذاشت تا در موقع مناسبی منتشر نماید. باقی کتاب را، که گمان می‌رفت برای کهنه پرستان نامفهوم خواهد بود، جان نون، ناشر لندنی، در ژانویه ۱۷۳۹ انتشار داد. هیوم کتاب را، به بهای ۵۰ پوند و ۱۲ نسخه از کتاب، به ناشر فروخت و این برای کتابی دربارهٔ منطق و نظریهٔ معرفت، که جوان بیست و هفت ساله گمنامی نوشته بود، معاملهٔ چندان بدی نبود. با وجود این، کتاب هیوم در زمرهٔ برجسته‌ترین آثار فلسفه جدید به شمار می‌رود.

۲- عقل بی اعتبار می‌شود

مقدمهٔ کتاب هیوم «نمودار» اعتماد او به توانایی خویشتن بود؛ او بر آن بود که طبیعت آدمی را از نظر فهم

حیث اخلاقیات و سیاست- بررسی کند. او به تحلیل «تأثر» (احساس)، ادراک، حافظه، تخیل، اندیشه، عقل، و اعتقاد پرداخت. بررسی چگونگی حصول معرفت دارای اهمیت اساسی است، زیرا اعتبار و درستی علم، فلسفه، دین، و تاریخ به کیفیت و منشأ و اعتبار معرفت بستگی دارد. این بررسی انضباط سختی را می‌طلبد، زیرا در اینجا سروکار ما با تصورات مجرد است، نه عینیات؛ و اندیشه آخرین چیزی است که اندیشه در طلب فهم آن است. هیوم با پذیرفتن اصالت تجربهٔ لاک به عنوان مبدأ حرکت، بررسی خود را آغاز می‌کند:

همه تصورات نهایتاً از تجربه‌ای که ناشی از تأثرات می‌باشند سرچشمه می‌گیرند. این تأثرات یا احساسهای برونی هستند - چون نور، صدا، گرما، فشار، بو، طعم- یا احساسهای درونی- مانند کُرختی، گرسنگی، لذت، و درد. ادراک، احساسی تعبیر شده است؛ مثلاً «صدا» احساس است، اما «کوبه ای بر در» ادراک است. (هیوم در کاربرد این اصطلاحات همیشه دقت و ناسازگاری ندارد.) کسی که کور یا کور مادرزاد باشد «تصوری» از روشنایی یا صدا ندارد، زیرا آنها را احساس نکرده است. تصورات مکان و زمان از تجربه مشتق می‌شوند: مکان عبارت است از «تصور نقاط رؤیت پذیر یا ملموسی که به ترتیب خاصی پراکنده اند؛ و زمان عبارت است از ادراک توالی در تأثرات ما. تصورات با تأثرات این تفاوت را دارند که تصورات در «نیرو و شدت برخورد با ذهن» ضعیفترند. اعتقاد «چیزی نیست، مگر دریافتی زنده‌تر و شدیدتر از یک تصور؛ . . . چیزی است که ذهن آن را «احساس کرده است». ذهن تصورات حکمی را از

پندارهاي تخيلي باز مي شناسد.» به نظر مي رسد هيوم در اين تعريفها «ذهن» را وجود يا عامل واقعي شمرده است كه تصورات يا تاثيرات را مي آزماید، تملك مي كند، به ياد مي آورد، يا حكمي درباره آنها صادر مي كند. ولي چون در بررسي خويش پيشتر مي رود، وجود هرگونه ذهن مازاد بر حاليهاي ذهني- يعني تاثير، ادراك، تصور، احساس، و يا ميلي كه در يك لحظه معين آگاهي را اشغال کرده باشند- را انكار مي كند.

آنچه را كه «ذهن» مي ناميم مشتري ادراكات گوناگون است كه با رشته هاي گوناگون به هم پيوسته اند و به اشتباه پنداشته مي شود كه از يك سادگي و هويت كامل برخوردار است . . . ولي من به سهم خود، هنگامي كه با صداقت به آنچه «خودم» نام دارد داخل مي شوم، هميشه به يك يا چند ادراك خاص از سرما يا گرما، روشنايي يا تاريكي، عشق يا نفرت، و درد يا لذت برمي خورم. من هيچگاه نمي توانم «خودم» را بدون يك ادراك دريابم، و هرگز نمي توانم، جز تصور، چيزي را ملاحظه كنم. در آن زمان كه تصورات من از ميان مي روند، مانند هنگامي كه به خواب مي روم، از «خودم» بيخبر مي شوم، و مي توانم گفت كه وجود ندارم. هرگاه همه ادراكات من در مرگ، و پس از تجزيه بدنم، از ميان بروند و من ديگر نتوانم بينديشم، احساس كنم، ببينم، دوست بدارم، و نفرت ورزم، بايد گفت كه بتمامي نابود شده ام؛ تصور نمي كنم چيز ديگري براي نابود گشتن كامل من لازم باشد. . . . هرگاه از پارهاي پيروان فلسفه مابعدالطبيعه بگذريم. . . به جرئت مي گويم كه ديگر مردم جهان تنها مجموعه يا مشتري ادراكات گوناگون هستند كه با سرعتي تصورناپذير از پي هم فرا

مي رسند و پيوسته در تغيير و جريانند. . . . اين ادراكات پياپي، ذهن . . . را تشكيل مي دهند.

بدین ترتیب، مي بينيم با ضربه اي كه با دست اين جوان جسور وارد آمد سه دستگاه فلسفه فرو ريخت: نخستين ماده گرایی است، زيرا (همچنانكه بار كلي نشان داده بود) ما هرگز «ماده» را ادراك نمي كنيم و جز جهان ذهني تصورات و احساسات خود چيزي نمي دانيم؛ ديگري، روح گرایی است، زيرا انسان در وراي احساسات و تصورات خاص گذران خويش ادراكي از «روح» ندارد؛ و سومين، فلسفه خلوداست، زيرا ذهني در كار نيست كه پس از سپري شدن حالات ذهني گذران پايدار بماند بار كلي، با تحويل ماده به ذهن، ماده گرایی را ويران نمود؛ و هيوم با تحويل ذهن به تصورات، اين ویراني را تمام كرد. نه «ماده» وجود دارد، و نه «ذهن».

آزادي اراده (اختيار) در پرتو نظرية مخرب هيوم ميسر نيست، زيرا ذهني نيست كه بين تصورات يا پاسخها (واكنشها) انتخابي بكد؛ توالي حالات ذهني به وسيله ترتيب تاثيرات، تداعي معاني، و تناوب تمايلات تعيين مي شود؛ «اراده» صرفاً تصوري است كه به صورت عمل جاري شود. هويت شخصي همان احساس تداوم است وقتي كه يك حالت ذهني حالات ذهني پيشين را به ياد مي آورد و، به مدد تصور علت، آنها را به هم مي پيوند.

ولي علت هم فقط يك تصور است و نمي توان نشان داد كه يك واقعيت عيني است. چون مي بينيم از پي («الف» مثلاً آتش) «ب» (گرما) پديد مي آيد، نتيجه مي گيريم كه «الف» علت «ب» است؛ ولي آنچه ما ديده ايم توالي رویدادهاست نه يك گردش علي؛ ما نمي توانيم بدانيم كه هميشه «ب» بدنبال «الف» خواهد آمد؛ «همة استدلالهاي ما درباره علت و معلول ناشي از عادتند.» قوانين طبيعي كه درباره آنها سخن مي گوييم تواليهاي عادي تجربه ما هستند؛ آنها را نمي توان تغيير ناپذير و پيوند دهنده ضروري پديده ها به شمار آورد؛ تضميني نيست كه فردا مابعدالطبيعه، چنانچه مدعي باشد كه دستگاهي است متشكل از حقايق مربوط به واقعيت غايي، غير عملي است؛ زيرا براي ما نه شناخت «علتهاي» ماوراي تواليها امكان دارد، نه شناخت «ماده» در پشت احساسات، و نه شناخت «ذهن» در پشت تصورات. اعتقاد به خدا بر اساس سلسله زنجير علت و معلولي، كه فرضاً به يك «جنباننده ناچيننده نخستين» راه مي سپرد، يك سفسطة ارسطويي است، و بايد آن را رها كرد. همه چيز در جريان است، و يقين رويابي بيش نيست.

هیوم پس از آنکه، با شمشیر روشنفکری، آن همه ویرانی در پیرامون خود به بار آورد، لحظه ای با فروتنی باز می ایستد. «هرگاه که به خطا پذیري طبیعی داوری خویش می اندیشم، می بینم که به درستی عقاید کمتری از واقعیت اشیایی که درباره آنها استدلال می کنم اطمینان دارم.» او مانند همه ما می داند که زندگی، دین، و حتی علم مستلزم ایقان نیست،

حساب احتمال زیاد هم می تواند از خیابان بگذرد، کلیسای جامع بنا کند؛ و یا روحش رانجات دهد. در ضمیمه کتاب اذعان می کند که ممکن است پشت تصورات يك نفس، در آن سوي احساسات يك واقعیت، و در پشت توالیهای پایدار يك رابطه علي باشد. با وجود این، به درستی نظریه خویش اطمینان دارد و می گوید: «هنوز سعادت به من یاری نکرده است که در استدلالهای مجلدات قبلی رساله اشتباه شایان توجهی بیابم.» ولی عملاً اعتراف می کند که پس از آنکه قلم را بر زمین می نهد، شکاکیت را رها می کند.

هرگاه از من بپرسند آیا به درستی سخنانی که برای قبولاندن آنها این همه رنج برده ام صادقانه اعتقاد دارم، و آیا از شکاکانی هستم که به یقین هیچ چیزی اعتقاد ندارند... پاسخ خواهم داد... که نه من و نه کس دیگری صادقانه و پیوسته بر این عقیده نبوده است.

... من شام می خورم، تخته نرد بازی می کنم، و با دوستان گفتگو می کنم و پیش آنها شادم؛ و چون پس از سه یا چهار ساعت تفریح، این اندیشه ها را از سر می گیرم، آنها را چنان سرد و تیره و مسخره می یابم که دلم نمی آید بیشتر مطرحشان کنم. بدین ترتیب، شکاک همچنان به استدلال، تعقل، و باور داشتن ادامه می دهد، هر چند به طور قطع اظهار می دارد که نمی تواند درستی دلایل خویش را به ثبوت رساند؛ و بر همین قاعده، باید اصل مربوط به وجود تن خود را بپذیرد، گرچه با براهین فلسفی نتواند تظاهر به اثبات حقیقت آن کند.

هیوم در پایان به استدلال، همچون راهنمایی برای زندگی، پشت می کند و با گرایش به ایمان غریزی، یا اعتقاد مبتنی بر رسم و عادت، اظهار می کند که واقعیت زائیده خرد است و علیت در آن جریان دارد. هیوم بیست و هفت ساله، با بیان اینکه «اعتقاد و ایمان بیشتر از بخش حساس طبیعت ما ناشی می شود تا قسمت شناسنده»، در جوانی به نظریه ژان ژاک روسو بیست و شش ساله نزدیک می شود، همچنانکه مقدر بود که بعداً در دوستی و مصیبت به خود او نزدیک گردد. هوشمندترین متعقل «عصر خرد» نه تنها اصل عقل را بی اعتبار دانست، بلکه دری هم به روی واکنش رمانتیک گشود. این نهضت عقل را از پایگاه خود خلع کرد و احساس را خداوند آن گردانید.

هیوم در دومین «کتاب» و دومین جلد رساله به پایین آوردن عقل از تخت حیثیت و اعتباری که برای خود فراهم آورده بود ادامه می دهد. بر فیلسوفانی که می کوشند برای جلوگیری از سرکشی شهوات انسان از عقل یاری جویند و میزانهایی اخلاقی بیافرینند خرده می گیرد. وی «شهوت» را به معنی میل عاطفی می گیرد. «برای آنکه سفسطه تمامی این فلسفه را آشکار سازم، می کوشم ثابت کنم که اولاً عقل بتنهایی نمی تواند انگیزه های برای اعمال اراده باشد و ثانیاً عقل هرگز نمی تواند با شهوت در جهت ضد نیروی اراده مخالفت کند.»

«هیچ چیز نمی تواند با انگیزش شهوت مخالفت ورزد یا حرکتش را کند سازد، مگر انگیزش دیگری که در

عکس آن عمل می کند» (تکرار سخن اسپینوزا؟). هیوم برای آنکه بیشتر مطابق ذوق عوام حرف زده باشد، می افزاید: «عقل برده شهوات است و باید هم چنین باشد [وسیله تزیین و انتظام خواستها]، و هرگز نمی تواند تظاهر به وظیفه دیگری، جز خدمت به شهوات و فرمانبرداری از آنها، بکند.»

سپس، به تحلیل دقیق «شهوات» انسان- بویژه عشق، نفرت، دلسوزی، خشم، جاه طلبی، رشک، و غرور- می پردازد. «رابطه ای که بیش از هر چیزی در انسان شهوت غرور پدید می آورد مالکیت است.» بنای همه شهوات بر پایه درد و لذت است؛ و تشخیص و داوری اخلاقی ما هم در نهایت از همین سرچشمه

پنهان ریشه می‌گیرد. «ما هر صفتی در دیگران را که بر ایمان لذتبخش است فضیلت، و هر صفت آدمی را که بر ایمان دردناک باشد ردیلت می‌نامیم.» حتی، مفاهیم ما از زیبایی و زشتی از درد و لذت ریشه می‌گیرند.

هرگاه به فرضیه‌هایی که برای توصیف اختلاف میان زشتی و زیبایی ساخته شده‌اند توجه کنیم، خواهیم دید همه آنها در این حقیقت خلاصه می‌شوند که زیبایی آرایش خاص اجزاست، که یا با ساختمان طبیعی [چون زیبایی تن انسان]، یا با عادت [چون ستایش پیکر ظریف زن]، و یا با هوس [چون دل بستن به او هام خواهشهای ارضا نشده] پدید آمده است و به روح لذت و رضایت می‌دهد. ... از این روی، لذت و درد نه تنها با زیبایی و زشتی همراهند، بلکه خود جوهر آنها هستند. ... زیبایی شکلی است که به انسان لذت می‌دهد، همچنانکه زشتی آرایش خاص اجزایی است که درد به بار می‌آورد.

عشق مرد و زن ترکیبی است از همین حس زیبایی، به اضافه «تمایل جسمی به تولید نسل و مهربانی و نیکخواهی».

در مارس ۱۷۳۹، هیوم به ادنبورگ بازگشت. با اشتیاق نشریات را در پی یافتن نقد کارش جستجو کرد. چیزی نیافت و از این بی‌اعتنایی سخت رنج برد. «هیچ اثر ادبی نومی‌د. کننده تر از رساله درباره طبیعت انسان من نبوده است. پیش از آنکه از چاپ درآید، مرد - بی آنکه حتی متعصبان را به زمزمه وا دارد.»

ولی هنگامی که این سخنان را در پیری می‌نوشت، گویا فراموش کرده بود که پس از انتشار این رساله چند تن در آن باره اظهار نظر، و تقریباً همگی شکوه کردند که فهمیدن مضامین رساله دشوار است و نویسنده آن با اشارات بسیار به خویشتن، و تازگی و اهمیت اندیشه‌هایش، ناپختگی خود را نمایان ساخته است. خرده گیری نوشته بود: «اطمینان راسخ نویسنده این گفته‌های متناقض به خویشتن بیش از هر چیزی خواننده را می‌آزارد. هیچ شکاکی تاکنون به این اندازه جزمی نبوده است. . . امثال لاک و کلارک، به دیده‌ی وی، در قیاس با خود او متعلانی ناچیز و سطحی بوده اند.»

هیوم اندوهگین، ولی مصمم، اکنون سومین جلد رساله را، که شامل کتاب سوم، «درباره اخلاقیات» بود،

هیوم از اخلاق در این رساله خردگرایان را، چون عالمان الهی، ناخشنود کرد. می‌گوید که قواعد اخلاقی الهامهای فوق طبیعی نیستند و همچنین این قواعد از عقل نیز نتیجه نمی‌شوند، زیرا «عقل اثری در شهوات و کردار ما ندارد.» شعور اخلاقی ما ناشی از همدردی و همحسی ما نسبت به هموعان است، نه الهام آسمانی؛ و این احساس جزئی از غریزه اجتماعی ماست که ما را برای رهایی از تنهایی به آمیزش با دیگران وا می‌دارد. «انسان از آغاز اجتماعی بوده است؛» این سخن که انسان ابتدا بدون سازمان اجتماعی و در «وضع طبیعی» می‌زیسته است «و همی‌بیش نیست». عمر جامعه به قدمت عمر انسان است. انسان، در مقام عضو جامعه، آنچه را به سود جامعه است ستوده، و آنچه را به زیان جامعه است نکوهش کرده است. از این گذشته، اصل همدردی انسان را بر آن داشته است که اندیشه‌های شایع در پیرامون خویش را بپذیرد و تقلید کند؛ بدین سان، بشر میزانهای و عاداتی تمجید و نکوهش را کسب کرد و آگاهانه، یا ناآگاهانه، رفتار خود را با این داوریه‌ها سازش داد؛ وجدان انسان مبتنی بر همین میزانهای و عادات است (برخلاف آنچه روسو و کانت گفته‌اند) و کاری با ندای الهی ندارد. این قانون همدردی و کشش اجتماعی در جهان اخلاق، چون نیروی جاذبه در کیهان، نافذ و اجتناب ناپذیر است. سپس، نتیجه گرفت: «امیدوارم که برهان دقیق این دستگاه اخلاقی چیزی کم نداشته باشد.»

مردم از جلد سوم رساله هیوم کمتر از جلدهای اول و دوم آن استقبال کردند. در ۱۷۵۶ هنوز بقایای هزار و صد نسخه رساله در قفسه‌های ناشر بر هم انباشته بودند. هیوم آن اندازه زنده ماند که چاپ دوم اثرش را ببیند.

۳- اخلاق و معجزات

آشکار بود که هیوم نمی‌توانست با قلم زندگی کند. از این روی، در ۱۷۴۴ بیهوده کوشید کرسی استادی دانشگاه ادنبرگ را به دست آورد. در آوریل ۱۷۴۵، بی‌گمان با تن دادن به خواری، با ۳۰۰ پوند مزد سالانه معلم سرخانه مارکوس آوانادیل شد. شاگرد چندی بعد دیوانه شد، و هیوم دریافت که کسان وی از او خواستارند که از دیوانه‌ای نگاهداری کند؛ با آنان به نزاع برخاست؛ اخراجش کردند (آوریل ۱۷۴۶)، و او برای دریافت مزد خود به دادگاه توسل جست. برای یک سال (۱۷۴۶-۱۷۴۷) منشی ژنرال جیمز سنت کالر شد؛ حقوق و خوراک مناسب دریافت داشت؛ و هنگام بازگشت به ادنبرگ چاقتر و بدهکارتر از زمان ترک این شهر شده بود. در ۱۷۴۸ ژنرال بار دیگر او را استخدام کرد و به نام منشی و آجودان شخصی خویش به تورن برد؛ دیوید اکنون خویشتن را به اونیفورم سرخ آراسته بود. جیمز کولفیلد (ارل آو چارلمونت آینده)، که آن زمان در تورن

قیافه شناسی از چهره او متحیر می‌ماند. . . . از روی این علم امکان نداشت کمترین نشانه‌ای از قوای ذهنیش را در وجنات بی‌مفهوم او خواند. چهره اش پهن و فربه، و دهانی فراخ داشت و نشانی جز کودنی در او به چشم نمی‌خورد. . . . جثه فربه‌اش او را به یک عضو لاک پشت خوار انجمن شهر شبیه تر ساخته بود تا فیلسوفی آراسته.

همان کولفیلد ادعا می‌کند هیوم را (در سی و هفت سالگی) دیده است که در برابر کننتس شوهر داری زانو زده است و سرسپردگی و رنجهای ناشی از عشق تحقیر شده‌اش را اعتراف می‌کند؛ کننتس عشق او را، به عنوان «نتیجه طبیعی دستگاه فلسفی او»، رد کرد. بنا به گفته همین راوی، هیوم به تب مبتلا شد و کوشید خودکشی کند، ولی نوکران، وی را از خودکشی باز داشتند. اسکاتلندی دیگری نقل می‌کند که کشیشی کاتولیک هیوم را، هنگام بیماری، «تدهین کرد». گویند، هیوم، به عذر آنکه «ساختمان ذهن من مختل شده بود و من از هر دیوانه‌ای در تیمارستان دیوانه‌تر بودم»، خویشتن را از گناه زنبارگی و گرفتن تدهین، هردو، تبرئه نمود.

در دسامبر ۱۷۴۸، از کار دست کشید و پس از اقامت در لندن، به سراغ فلسفه رفت. در این زمان، ۱۰۰۰ پوند اندوخته بود.

برای آنکه اندیشه‌های رساله را بار دیگر با مردم در میان نهد، در ۱۷۴۸ پژوهش در فهم انسان، و در ۱۷۵۱ پژوهش در اصول اخلاق را منتشر نمود. در یک «آگهی» که وی ضمیمه این پژوهشها ساخت و پس از مرگ وی منتشر شد (۱۷۷۷)، رساله را «کار هنگام جوانی» خواند و از خواننده خواست که تنها پژوهشها را نمودار احساسات و اصول فلسفی وی بشمارند.

کسانی که روی هیوم مطالعه کرده‌اند رساله را به طور کلی آموزنده تر از کارهای بعدی او یافتند؛ پژوهشها متضمن همان مطالب رساله می‌باشند و به همان نتایج می‌رسند، ولی به اندازه رساله نیشدار و ستیزجویانه نیستند.

هیوم پس از تکرار تحلیل شکاکانه عقل، در بخش دهم نخستین پژوهش، بحثی را که به نام «درباره معجزات» در رساله گنجانده بود و ناشر از چاپ آن خودداری کرده بود پیش می‌کشد. بحث خویش را با اعتماد به نفس همیشگی خود آغاز می‌کند: «از یافتن برهانی به خود می‌بالم. . . که هرگاه درست باشد، در دست فرزندان و دانشمندان وسیله‌ای برای جلوگیری همیشگی از گمراهی و فریفتگی ناشی از موهومپرستی خواهد بود و، در نتیجه، مادام که جهان باقی و پایدار است، سودمند خواهد افتاد.» و سپس، معروفترین سخنان خویش را با خواننده در میان می‌نهد:

هیچ شهادتی برای اثبات معجزه کافی نیست، مگر آنکه کذب آن شهادت اعجاز آسانتر از خود معجزه باشد .. هرگاه کسی به من بگوید مرده ای را دیده است که زنده شده، بی درنگ از خود می پرسم کدام ممکن است درست باشد: یا راوی فریب خورده است، یا فریبکار است، و یا واقعه ای که او نقل می کند برآستی روی داده است. هر دو معجزه را با هم می سنجیم و آن را که بزرگتر است رد می کنم. در سراسر تاریخ معجزه ای را نمی شناسم.

ه شماره کافی راویان آن آنچنان با شعور و دانشمند بوده باشند که بدانیم فریب نخورده اند، آنچنان راست گفتار بوده باشند که بدانیم قصد فریب دادن دیگران را نداشته اند، در چشم مردم آنچنان با اعتبار و آبرومند بوده باشند که بدانیم در صورت ثبوت کذب سخنانشان زیان بسیار متحمل می شده اند، وقایعی که آنان نقل می کنند در جایی روی داده باشند که دیگر مردم نیز دیده باشند، و همه شرایطی که برای اثبات درستی سخن آنان ضروری است موجود بوده باشد

ما به هنگام استدلال می کوشیم در بین مسائلی که اندیشه ما را به خود جلب کرده اند و مسائلی که درستی آنها را در گذشته آزموده ایم بیوند و تشابهی بیابیم، و آن را که بیشتر آزموده ایم محتملتر می شماریم . . . و آنجا که تضادی بین براهین وجود دارد. ارجحیت با برهانی است که بر اساس شماره بیشتری از ملاحظات مبتنی باشد. اینکه وقایع اعجاز آسا و فوق طبیعی بیشتر در میان ملت های نادان و وحشی روی داده اند. خود گواه بر نادرستی آنهاست . . . شگفت آور است که این وقایع در روزگار ما روی نمی دهند. ولی شگفت آور نیست . . . که بشر در همه اعصار دروغ گوید.

هیوم سپس، برای از اعتبار انداختن معتقدات مسیحیان، دلایل دیگری بر می شمارد: بیطرفی طبیعت در بین انسان و رقیبان او بر روی زمین؛ تنوع و فراوانی تبهکاری در زندگی و تاریخ بشر؛ و مسئولیت آشکار خدا در قبال گناه آدم و گناه همه مردم در جهانی که به عقیده مسیحیان هیچ کاری بدون رضای خدا در آن روی نمی دهد. هیوم برای آنکه در مظان اتهام الحاد قرار نگیرد، از زبان «دوستی که سخنان یاهو نمای شکاکان را دوست دارد»، و اصول معتقدات «آن دوست را به هیچوجه قبول ندارم»، مانند اپیکور، می گوید: خدایان هستند، ولی توجهی به انسان ندارند. دوست در شگفت است که چرا در میان دین و فلسفه آنچنان هماهنگی وجود ندارد که اینها یکدیگر را نیازارند، و می پندارند که این هماهنگی در تمدن هلنی وجود داشته است :

پس از سپری شدن آشوبی که به دنبال گفته های یاهو نما و اصول جدید فیلسوفان پدید آمده بود، این معلمان، چنانکه پیداست، با موهومات پذیرفته شده روزگار خویش به توافق رسیدند و مردم را به دو گروه پراکنده ساختند: گروه نخست مدعی بود که شامل دانشمندان و فرزندان است، و گروه دوم از عوام و بیسوادان تشکیل شده بود.

چه آتش بسی پیشنهاد می کرد!

هیوم برای آنکه با برادر و خواهرش در ملك آنان در ناپولز زندگی کند، در ۱۷۴۹ به اسکاتلند بازگشت. دو سال بعد، جان هوم زناشویی کرد و دیوید به ادنبرگ رفت. در ادنبرگ، پژوهش در اصول اخلاق را، که امیدوار بود سومین جلد رساله خواهد شد، به چاپ رسانید. در این کتاب، هیوم از نو تأکید می کند که شعور اخلاقی ناشی از همدردی و همحسی اجتماعی

که می گفت اعمال «نوعدوستانه» از خودخواهی و دلبستگی بشر به لذت حرمت و حیثیت اجتماعی ریشه می گیرند، رد می کند. هیوم می گوید: لذتی که ما به هنگام این اعمال احساس می کنیم، نه علت، بلکه ملازم و نتیجه آنهاست؛ خود این اعمال از غرایز اجتماعی ما ریشه می گیرند.

ولي چشمگیرترین ویژگی پژوهش دوم، اخلاق سودخواهانه است. بیست و سه سال پس از هاجسن و سی و هشت سال قبل از بنتم، هیوم فضیلت را این گونه تعریف کرده است: «هر کیفیت ذهنی که برای خود شخص، یا دیگران، سودمند یا پسندیده است.» بر این اساس، وی لذتهای سالم زندگی را برای فرد سودمند می داند، و معیار دوگانه فضیلت را برای جامعه مفید.

ناتوانی و درماندگی انسان در روزگار دراز کودکی پیوند پدر و مادر را برای حفظ کودک خود ضروری نموده است؛ و این پیوند مستلزم فضیلت پاکدامنی و وفاداری در بستر زناشویی است. . . زیان بیوفایی زن بیش از زیان بیوفایی مرد است. از همین روی، قانون پاکدامنی در مورد زن سختگیرتر است.

درباره پژوهش در اصول اخلاق، نویسنده پرشور می نویسد: «به نظر من (که نباید در این باره داوری کنم) این از همه نوشته های من بهتر است.» و بعد به سخنش می افزاید: «بی آنکه بدان توجه و اعتنایی شود، وارد جهان شد.»

۴- داروینیسیم و مسیحیت

در ۱۷۵۱، هیوم دیالوگهایی درباره دین طبیعی را نوشت. این اثر بیش از همه فرآورده های سیرت شیطانی او ویرانگر بود و بیشتر از همه آنها به دین بیحرمتی می کرد. سه نفر با هم گفتگو می کنند: دمنّا، که از اصیل آیینی دفاع می کند؛ کلّانتس، که خداپرست است؛ و فیلو، که پیداست به جای هیوم سخن می گوید. دمنّا استدلال می کند: هرگاه در پشت پدیده های جهان یه يك عقل کل قایل نباشیم، جهان برای ما به طرزی تحمل ناپذیر نامعقول خواهد بود؛ ولی اذعان دارد که خدای او نیز برای عقل بشر کاملاً فهم ناپذیر است. کلّانتس دمنّا را، از آن روی که می کوشد يك امر فهم ناپذیر را با امر فهم ناپذیر دیگر تبیین کند، به باد سرزنش می گیرد؛ او ترجیح می دهد که هستی خدا را از روی قرائن نظام او در جهان اثبات کند. فیلو به هر دو استدلال آنان می خندد و ادعا می کند که عقل هرگز نمی تواند جهان را تبیین کند و هستی خدا را به ثبوت رساند. می پرسد: «این تحرك ناچیز مغز آدمی، که اندیشه اش می نامیم، چه مزیت ویژه ای دارد که ما آن را نمونه تمامی کیهان می سازیم؟» درباره نظامی که در جهان به چشم می خورد، باید گفت که انطباق اندامها با وظایف و منظور آنها ممکن است، به جای رهنمایی خدا، معلول آزمایشهای کند و خام طبیعت در طول هزاران سال بوده باشد. (در اینجا به يك «انتخاب طبیعی» برمی خوریم که ۱۸۰۰ سال پس از لوکرتیوس، و ۱۰۸ سال قبل از داروین



دبلیو. همیلتن: جان وزلی. گالری ملی، لندن (آرشیو بتمان)

عنوان شده است). حتی اگر به نظام فوق طبیعی معتقد باشیم، نقص انطباقها و درد و رنج بیشمار موجود، در جهان انسان و جانوران، ما را به این نتیجه خواهد رساند که این خدا، در بهترین وجه خود، عقل و قدرتی محدود دارد، و یا به سرنوشت انسان کاملاً بی اعتناست. «و سرانجام، باید دانست که، به دیده جهان، زندگی انسان اهمیتی بیشتر از زندگی يك صدف ندارد.»

انسان می پندارد که آفریدگار از درستکاری نهایی این مخلوق برجسته خویش فروگذار کرده است؛ زیرا به هر جایی آن که بنگری ناقص و ناتمام است. باد به هنگام دریانوردی یار انسان است؛ ولی بسا که طوفان و تندباد برپا می کند و زیان آور می شود! باران برای زندگی همه گیاهان و جانوران روی زمین ضروری است؛ ولی بسا که کمیاب است! بسا که از حد اعتدال می گذرد! ... چیز سودمندی در جهان نیست که با کمبود یا وفور بیش از حد خود زیان آور نشود؛ طبیعت با دقت و صحتی که ضروری می نماید جلو بینظمیها و اختلالات را نمی گیرد.

گذشته از اختلال و بینظمی، که در میان نظام (هرگاه جهان را دارای نظام بدانیم) به چشم می خورد، در میان زندگان، پیکار بیهوده ای با مرگ همیشه جریان دارد.

همه جانداران گرفتار پیکار مداومند. ضرورت و نیاز و گرسنگی، زورمندان را بر می انگیزد، و ترس و نگرانی و وحشت، ناتوانان را. ورود نوزادی به جهان به او و مادر بیچاره اش عذاب می دهد؛ سراسر زندگی او با ضعف و مصیبت و ناتوانی همراه است؛ و این زندگی سرانجام با بیم و رنج به پایان می رسد. ... طبیعت را بنگرید که با چه تردستی زندگی را به کام زندگان تلخ کرده است. . . حشرات

بیشماری را به یاد آورید که بر تن جانوران زیست می کنند، یا به گرد آنها در پروازند و نیش خود را در تن آنها فرو می برند. هر جانداري در محاصره دشمناني است که همیشه خواستار بدبختي و نابوديش هستند. . . . انسان بزرگترین دشمن انسان است. با ظلم، بیعدالتی، تحقیر، بهتان و زورگویی، فتنه، جنگ، تهمت، خیانت، تقلب، و فریبکاری انسانها یکدیگر را می آزارند.

جهان را با موجودات زنده حساس و فعال بسیار بنگرید؛ این تنوع و باورهای را خواهید ستود. ولی اندکی بیشتر به این موجودات زنده دقت کنید؛ ... همگی دشمن یکدیگرند و برای نابودی یکدیگر می کوشند! ... این همه گواه بر کوری طبیعت جانبخش و باروری است که، بدون بصیرت و مهر مادری، فرزندان ناتوان و نارس خود را از دامن خویش فرو می افکند.

قراین ناسازگار خیر و شر در جهان، به دیده فیلو، گواه بر ثنویت یا تعدد خدایان رقیب است. برخی از این خدایان «خوب»، و برخی «بد» هستند، و شاید برخی زن، و برخی مرد باشند. پس، به استهزا می گوید که جهان

مخلوق کوشش گستاخانه خدای خردسالی بود که بعدها از کار ناقص خود شرمنده شد و مخلوقش را رها کرد؛ ... یا [جهان] مخلوق خدای کهنسال خرفتی است که، پس از مرگ، آن را به حال خود گذاشت تا، با انگیزش و نخستین نیروی محرکی که از او به دست آورده، همچنان بدون هدف بگردد. .

جهان، همان گونه که بر همان می گویند؛ «از عنکبوت بزرگی که این توده پیچیده را در شکم خود تنیده به وجود آمده است. ... چرا ممکن نباشد که دستگاه منظمی هم از مغز تنیده شود؟»

پس خلقت زایش است. یا، آن گونه که در تصور می گنجد، «جهان جانور است و خدا روح آن. این دو در یکدیگر اثر متقابل دارند.»

پس از این شوخی، قیلو به نظام جهان اشاره می کند و می گوید که در بین «علت یا علت های نظام کیهان و عقل آدمی باید مشابهتی وجود داشته باشد.» و از کیهانشناخت ننگ آمیز خود پوزش می طلبد:

باید اعتراف کنم که هنگام سخن گفتن از دین طبیعی، بیش از هر زمانی، از احتیاط دوری می جویم. ... بویژه تو، کلانتس، که یار نزدیک منی، می دانی با آنکه به استدلال آزاد و بیرون علاقه مند، هنگامی که عقل نهفته در شیوه ها و نظام وصف ناپذیر طبیعت را کشف می کنم، کسی بیش از من از شعور دینی برخوردار نیست و کسی چون من به آفریدگار به دیده ستایش نمی نگرد. مقصد، آهنگ، و نظم که همه جا به چشم می خورد، بیرواثرین و کودنترین اندیشمندان را به خود می آورد. کسی نمی تواند آنچنان در دستگاه های فکری خود کور دل باشد که آن را نبیند.

با آنکه هیوم سرانجام با دین از در آشتی درآمد، دوستانش خواهش کردند از نشر دیالوگها خودداری کند. هیوم خواهش آنان را پذیرفت و دستنوشته آن را در میز تحریرش پنهان کرد؛ چاپ این کتاب تا ۱۷۷۹، سه سال پس از مرگ هیوم، به تعویق افتاد. ولی افسون دین بار دیگر وی را به خود کشید. در ۱۷۵۷، چهار ساله را، که یکی از آنها «تاریخ طبیعی دین» نام داشت، منتشر ساخت. دو مقاله دیگر نوشت که به اصرار ناشر چاپشان را به زمانی موکول کرد که از ترس خطر و نکوهش در امان باشد. یکی از آنها درباره خلود است، و در دیگری خودکشی را هنگامی که انسان سربار جامعه می شود توجیه کرده است.

دل بستگی دیرین هیوم به دین با علاقه تازه وی به تاریخ در تاریخ طبیعی دین در هم آمیخته اند. در این کتاب، هیوم به معتقدات کهن نمی تازد، و ، به جای آن، می کوشد تا چگونگی حصول آنها را بیان کند.

اسنادي که او درباره خاستگاههاي اجتماعي در اختيار داشت اندک بودند، ولي خود او نیز هنگام پژوهش شکیبایی لازم را ندارد، ترجیح می دهد با تحلیل روانشناسانه و روش استقرایی به مسئله نزدیک شود. می گوید که انسان ابتدایی تمام علیت را از راه قیاس با اراده و کردار خویش توجیه و تفسیر می کرده است. انسان ابتدایی در پشت اشکال و اعمال طبیعی - چون روده ها، اقیانوسها، کوهها، طوفانها، بلایا، و رویدادهای شگفت انگیز اراده کسان را تجسم می کرد که از قدرت فوق طبیعی بهره داشتند؛ شرک، بدین سان، نخستین شکل اعتقاد دینی بود. ترس از نیروها و رویدادهای زیانبخش در افسانه ها و آیینهای دینی او تظاهر کرد؛ او این نیروهای اهریمنی، یا شیطانها، را شخصیت بخشید و کوشید به وسایلی مهر و توجه آنها را به خود جلب کند. شاید (هیوم محیلانه اشاره می

شریر، خودکامه بود، و تسکینش دشوار. از آنجا که انسان ابتدایی خدایان خوب را، جز از نظر قدرت و پایداری، همانند خود می شمرد، گمان می کرد که با چاپلوسی و دادن هدایا وی را خشنود خواهد ساخت. بدین سان، آیینهای نذر، قربانی، پرستش، و دعا به وجود آمدند. پس از آنکه سازمانهای اجتماعی وسعت یافتند و فرمانروایان محلی تابع شاهان بزرگتر از خود شدند، خدایان دستخوش دگرگونی مشابه گشتند؛ در عالم تخیل نیز، سلسله مراتب و فرمانبرداری به خدایان نسبت داده شد. یکتاپرستی از شرک پدید آمد و، با آنکه مردم هنوز در برابر خدایان و قدیسان محلی زانو زده بودند، افراد با فرهنگ زئوس، یوپیتر، و خدا را معبود ساختند.

بدبختانه با وحدت خدایان، رواداری دینی کاهش یافت. در روزگاری که بشر خدایان بسیار را می پرستید، مردم می توانستند معتقدات دینی ناجور و گوناگونی برای خود برگزینند. یکتاپرستی خواستار وحدت بود. در نتیجه، زجر و شکنجه پیروان عقاید متفاوت فزونی یافت و شهوت مدافعان دین رسمی «به دشمنانترین و سختگیرترین شهوات آدمی مبدل شد.» فلسفه، که در نزد پیشینیان دین برگزیدگان به شمار می رفت و از آزادی نسبی برخوردار بود، به خدمتگزاری و دفاع از ایمان مذهبی توده ها ناگزیر شد. در ادیان مبتنی بر اصل یکتاپرستی - چون یهودیت، مسیحیت، و اسلام- شایستگی و «رستگاری» از فضیلت جدا، و به اجرای مناسک آیینی و ایمان بی چون و چرا پیوسته شد. در نتیجه، تحصیلکردگان یا به شهادت رسیدند، و یا دورویی و ریاکاری پیشه ساختند؛ و چون بیشتر مردم ریاکاری را بر شهادت ترجیح می دادند، ریا و تزویر گسترش یافت.

هیوم، آگاهی که کمتر ستیزه جوست، اندکی دورویی را روا می شمرد. چون از او پرسیدند که سزاوار است روحانی جوان از دین برگشته ای در کلیسا بماند و از ترفیعات آن برخوردار شود، دیوید پاسخ داد: بماند.

مشاغل کشوری برای ادبا کمتر پیدا می شوند. ... هرگاه کسی به صداقت در حق عوام ببالد، مانند آن است که به عوام و موهوماتشان ارج می نهد. تاکنون کسی بر خود بالیده است که با کودکان یا دیوانگان از روی حقیقت سخن گوید؟ ... شغل کلیسایی ریاکاری، یا بهتر بگویم ظاهر سازی معصومانه ما - را که بی آن نمی توان در جهان زیست، اندکی تشدید می کند.

۵- کمونیسم و دموکراسی

هیوم، پس از خستگی از بحثهایی که به دیده وی، به جای عقل، از احساسات ریشه می گرفتند، در آخرین سالهای عمر به سیاست و تاریخ روی آورد. در ۱۷۵۲، گفتارهای سیاسی خود را منتشر کرد. استقبال گرم مردم از این کتاب وی را دچار شگفتی ساخت. مردم بریتانیا خوشحال بودند که الاهیات ویرانگر هیوم را در محافظه کاری سیاسی او فراموش کنند.

براستي بايد اعتراف كنيم طبيعت آنچنان در حق انسان سخاوتمند است كه هرگاه همه مواهب آن را به ياري صنعت و هنر قابل استفاده سازيم و يكسان در ميان مردم تقسيم كنيم، هرکسي از ضروريات، و حتي بيشتري آسايشهاي زندگي، برخوردار خواهد شد. ... به اين نيز بايد اذعان كنيم كه هرگاه از اين برابري دور شويم، بيش از آنكه توانگران را آسودهتر سازيم، تنگدستان را از آسايش محروم مي‌كنيم؛ و زيان ناشي از كامراني يك سبکسر به خانواده ها، و حتي ساكنان ايالات، بيش از محروميت آنان از نان است.

ولي احساس مي‌کرد كه طبيعت آدمي ايجاد آن آرمانشهر را كه بر بنياد برابري باشد محال مي‌نمايد.

تاريخنويسان، و حتي عقل سليم، گواهي مي‌دهند كه اعتقاد به برابري كامل مردم، هرچند كه ممكن است شايد ستايش باشد، اساساً غير عملي است؛ و اگر هم غير عملي نباشد، براي جامعه بشري سخت زيانبخش است. دارايي مردم را يكسان سازيد، خواهيد ديد كه دقت، هنر، و توانايي متفاوت مردم آن برابري را بي‌درنگ از ميان خواهد برد. هرگاه بخواهيد از اين نابرابري، به محض نمايان شدن، جلوگیری كنيد ... به مراقبت و تفتيش بسيار سختي نياز مند خواهيد بود؛ و براي مجازات نابرابري و جلوگیری از آن به اختيارات قانوني وسيع احتياج خواهيد داشت. ... و چنين اختياري، پس از اندك زماني، خود به ستمگري خواهد انجاميد.

هيوم درباره دموكراسي نيز عقیده مشابهي دارد و مي‌نويسد: «في نفسه، اصلي است ... والا و شريف ولي تجربه گواهي نمي‌دهد كه هر حكومت صالح و دادگري بايد به مردم متكي باشد». او نظريه‌اي را كه ادعا مي‌كند حكومت ناشي از يك «قرارداد اجتماعي» است كه ميان مردم يا ميان مردم و فرمانروا بسته مي‌شود، به نام يك نظرية كودكانه، رد مي‌كند (و روسو چندي بعد آن را زنده مي‌سازد):

تقريباً همه دولتهاي موجود، يا دولتهاي كه تاريخ به ياد دارد، در آغاز به دست غاصبان، يا فاتحان، و يا هر دو، بنيانگذاري شده‌اند و هيچگاه ادعا نكرده‌اند كه مردم آزادانه از آنها پشتيباني يا فرمانبرداري کرده‌اند. ... احتمال مي‌رود كه بشر نخستين بار در جنگ اراده خود را بر توده‌هاي مردم تحميل کرده است ... و آنگاه بقاي ممتد دولت ... آن گونه كه در قبائل وحشي معمول است، مردم را به انقياد و فرمانبرداري عادت داده باشد.

بدین سان، حكومت فردي عموماً پايدارترين، پايدارترين، و در نتيجه عمليترين نوع حكومت شد. «سلطنت موروئي، نجباي فاقد و اسال و رعيت، و مردمی كه نمايندگانشان به جاي آنان رأي مي‌دهند، بهترين نوع حكومت فردي، حكومت اشرافي، و دموكراسي را تشكيل مي‌دهند.

هيوم، گذشته از اينكه از پيش اندیشه هاي روسو را به كناري نهاد، با سبك روشن خویش، قبل از مونتسكيو، نظرية او را در اين باره كه آب و هوا يكي از عوامل تعيين كننده سيرت ملي است رد مي‌كند. در مقالات اخلاقي و

انتشار يافت (۱۷۴۸)، هيوم نوشت: «شك دارم علل طبيعي در اين مورد خاص مؤثر باشند؛ به اين نيز عقیده ندارم كه خوي و خلق و نبوغ بشر مرهون هوا، خوراك، و اقليم باشد.»

سيرت ملي مخلوق مرزهاي ملي است، نه اقليم؛ و اساساً با قوانين، حكومت، ساختمان اجتماعي، پيشه مردم، و تقليد از همسايگان و كسان برتر تعيين مي‌شود.

تحت اين گوناگونيهاي محلي، طبيعت آدمي در همه زمانها و اقليمها اساساً تغيير ناپذير است؛ همان انگيزه‌ها و غرايزي كه براي بقا لازمند، در همه اعصار و در همه جاكنشها و نتيجه يكسان پديد آورده اند.

شهوات، جاهطلبی، حرص، خویشتن دوستی، خودبینی، دوستی، سخاوت، و دلبستگی به اجتماع، که از آغاز جهان- چون امروز- به درجات گوناگون و کمابیش آمیخته به هم در جوامع بشری وجود داشته‌اند، خاستگاه همه کارها و تلاشهای انسانند. می‌خواهید از احساسات، تمایلات، و مسیر زندگی یونانیان و رومیان باستانی آگاه شوید؟ خوی و کردار فرانسویان و انگلیسیان را بدقت بررسی کنید؛ هرگاه بیشتر ویژگیهای این ملت‌ها را به رومیان یا یونانیان نسبت دهید، چندان به راه خطا نخواهید رفت. انسان در همه جا و همه وقت چنان یکسان است که تاریخ در این مورد مطلب تازه و بدیعی برای گفتن ندارد. بزرگترین فایده تاریخ این است که با شناساندن بشر در اوضاع و شرایط گوناگون اصول پایدار و کلی طبیعت آدمی را آشکار می‌گرداند، و معلوماتی در دسترس ما قرار می‌دهد که به یاری آنها می‌توانیم خود مشاهداتی کنیم و با سرچشمه کردار و کنش انسان آشنا شویم. فیلسوف تاریخ یا سیاست با توجه به تجارب بشر، که به صورت جنگ‌ها، فتنه‌ها، آشوب‌ها، دسیسه‌ها، و انقلاب‌ها در صفحات تاریخ ضبط شده‌اند، اصول دانش خود را بنا می‌گذارد.

در گفتارهای سیاسی و مقالات و رسالاتی درباره موضوعهای گوناگون (۱۷۵۳)، هیوم سهم بزرگی به دانش اقتصاد ادا کرد. او نظریه فیزیوکرات‌های فرانسه را، مبنی بر اینکه همه مالیاتها سرانجام به زمین تعلق می‌گیرند، رد کرد؛ او بر آن بود که این مالیاتها به کار تعلق می‌گیرند، زیرا (این سخن انعکاسی است از عقاید لاک) «همه چیز در جهان با کار خریداری می‌شود». هیوم، حتی پیش از آنکه انقلاب صنعتی شکلی به خود گیرد. پیشینی کرد که کارگران با به هم پیوستگی «دستمزدشان را بالا خواهند برد» و اقدام دولت را در جهت تهیه پول، برای هزینه‌ها و کارهای خود، از محل مالیات‌های زیاد و اسناد قرضه مکرر محکوم، و پیشگویی کرد که چنین اقدامات مالی «حکومت‌های آزاد» را «به همان وضع اسارت آمیزی که ملت‌های پیرامونمان دارند می‌کشانند» پول ثروت نیست؛ انتشار پول مازاد بر احتیاج، به منظور تسهیل بازرگانی، قیمت‌ها را بالا می‌برد و سدی در راه تجارت خارجی پدید می‌آورد. نظریه بازرگانی غلطی که هنوز دولتهای اروپا را بر آن می‌دارد که برای افزایش صادرات خویش پافشاری کنند واردات را کاهش می‌دهد. فزونی ذخیره طلا اروپا را از مزایای بین‌المللی تولید کالاهای

اقلیم و توانایی ملی، محروم خواهد داشت. از این روی، آرزو دارد که بازرگانی همه ملت‌های اروپا رونق گیرد:

نه تنها چون يك بریتانیایی، بلکه در مقام يك انسان ... [آرزو دارم که] بازرگانی آلمان، اسپانیا، ایتالیا، و حتی فرانسه رونق و گسترش یابد. هرگاه فرمانروایان و دولتها این نیت بلند و نیکخواهانه را در حق یکدیگر اعمال کنند، بریتانیایی کبیر و همه آن ملت‌ها کامیابی بیشتری خواهند یافت. ... فزونی ثروت و بازرگانی هر ملتی، به جایی آنکه به همسایگان زیان رساند، ثروت و بازرگانی آنان را گسترش خواهد داد.

اندیشه‌های اقتصادی هیوم، که شاید از فیزیوکرات‌های طرفدار بازرگانی آزاد ملهم شده بودند، به نوبه خود، دوست هیوم، ادم اسمیت، را بر آن داشتند که در توسعه سیاست بازرگانی آزاد بریتانیا نقشی بازی کند، و امروزه این سیاست در اروپای غربی جامعه عمل به خود می‌پوشد.

۶- تاریخ

هیوم پس از آنکه، به نام بیدینی گستاخ، آماج حمله و دشنام اصیل آیینان قرار گرفت، در ۱۷۵۲ به کتابداری دانشکده وکلا در ادنبرگ منصوب گشت. با آنکه حقوقش ناچیز بود و از ۴۰ پوند در سال تجاوز نمی‌کرد، این انتصاب برای او ارزش بسیار داشت، زیرا ۳۰۰۰۰۰ جلد کتاب را در دسترس وی می‌نهاد. در نتیجه دسترسی به این کتاب‌ها بود که هیوم توانست تاریخ انگلستان را بنویسد. در ۱۷۴۸، نزد دوستی اعتراف کرد: «از دیر باز آرزو داشتم که در سال‌های پخته‌تر عمرم تاریخی بنویسم.» او تاریخ را «بانوی بزرگ حکمت» می‌شمرد؛ امیدوار بود در آن علل ترقی و سقوط ملت‌ها را بیابد؛ از این گذشته،

بشریت را، که گویی در صفی از برابر ما می‌گذرد، با چهره‌های واقعی - نه با آن چهره‌های مبلی که در زمان حیات آنان تماشاگران را سردرگم می‌ساخته‌اند - بنگرم. چه چشم اندازی می‌تواند این چنین پرشکوه، متنوع، و دلکش باشد؛ چه سرگرمی برای حواس یا خیال ما می‌شناسید که با آن برابری کند؛

یکی از افتخارهای قرن هجدهم این است که در طول عمر يك نسل سه تن از بزرگترین تاریخ‌نویسان جهان را پرورش داد: ولتر، هیوم، و گیبین، که هر سه فیلسوف بودند و می‌کوشیدند تاریخ را، به زبانی جز زبان عالمان الهی و در پرتو دانش روزگار خویش، از نو تعبیر کنند. گیبین هیوم را ستود و نفوذ عمیق وی را در اندیشه خود تصدیق کرد. او به ستایش هیوم از نخستین جلد تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم (۱۷۷۶) بیش از ستایش دیگران ارج نهاد.

آیا هیوم نیز به نوبه خود مدیون ولتر بود؟ او به هنگام پی ریزی فلسفه خویش، به جای شکاکان فرانسه، از خدایرستان انگلستان الهام گرفت؛ رساله درباره طبیعت انسان قبل از آثار برجسته ولتر، دیدرو، و مونتسکیو نوشته

است پاره‌ای از جنبه‌های خود را مدیون عصر لویی چهاردهم (۱۷۵۱) و حتی رساله در آداب و رسوم ولتر باشد که بخشهایی از آنها در ۱۷۴۵ و ۱۷۵۵ انتشار یافته بودند. هر سه آنها می‌کوشیدند از موهومات روزگار خویش پرده بردارند، تبیین‌های فوق طبیعی را طرد کنند، و پیشرفت را همان رشد دانش و آداب و هنر معرفی نمایند.

هیوم تاریخ خود را به ترتیب معکوس نوشت: در جلد اول (۱۷۵۴) تاریخ انگلستان را در زمان سلطنت جیمز اول و چارلز اول - از ۱۶۰۳ تا ۱۶۴۹؛ در جلد دوم (۱۷۵۶) از ۱۶۴۹ تا ۱۶۸۸؛ در جلد‌های سوم و چهارم (۱۷۵۹) از ۱۶۸۵ تا ۱۶۰۳؛ و در جلد‌های پنجم و ششم (۱۷۶۱) از زمان لشکرکشی یولیوس قیصر به انگلستان تا آغاز سلطنت هنری هفتم در ۱۴۸۵.

انتقاد خشم‌آگینی که بر سر جلد اول فرو ریخت هیوم را متحیر نمود. هیوم معتقد بود که چیرگی و یگانه‌بر انگلستان، پس از بازگشت ویلیام سوم در ۱۶۸۸، و هراس آنان از شورش جکوبایتها در ۱۷۱۵ و ۱۷۴۵ تاریخ‌نویسی را در انگلستان با احساسات ضد خاندان استوارت لکه دار کرده است؛ و گمان می‌کرد که خود او از این فرضها برکنار مانده است. «می‌اندیشیدم که من تنها تاریخ‌نویسی هستم که نفوذ و علایق و تمایلات زمان، و فریاد غرض آلود مردم، را نادیده گرفته‌ام.» هیوم گویا فراموش کرده بود که اسکاتلندی است و مردم اسکاتلند هنوز برای شاهزاده چارلی خوبروی خویش سوگواری می‌کردند و اسکاتلندیها - و شاید از جمله خود هیوم - گناه انگلستان را در کشتن چارلز اول نیمه اسکاتلندی و نشان دادن فرمانروایی هلندی و، سپس، فرمانروایی آلمانی بر تخت سلطنت انگلستان، ویلز، و اسکاتلند نبخشوده بودند. او، همچنانکه اذعان داشت چارلز پا را از گلیم خویش فراتر نهاده بود و از این روی می‌بایست از سلطنت خلع شود، پارلمنت را نیز با تجاوز از اختیارات خویش مسئول جنگ داخلی می‌شناخت. هیوم معتقد بود که مردم حق دارند شاه نامطلوب را از سلطنت براندازند، ولی آرزو داشت که کسی از این حق به حد افراط استفاده نکند؛ از «خشم و بی انصافی مردم» هراسان بود و می‌اندیشید که اعدام چارلز «مهربان و نیکخو» حرمت دولت را نزد مردم به وجه خطرناکی متزلزل نموده است. پیرایشگران را «دو رویان مقدسی» خوانده بود که با «سخنان مرموز و بیمعنی زبانشان را آلوده کردند» و «نابکاریهای خویش را با دعا پوشانند». حکومت سرپرستی را، در زمان آلیور کرامول، عصر پارسایی جنایتکارانه و روزگار مظالم نظامی و آشوب سیاسی خواند - دورانی که تنها به وسیله بازگشت خاندان استوارت بهبود یافت.

ولتر، پس از خواندن تاریخ انگلستان، هیوم را کاملاً بیطرف شناخت.

آقای هیوم... نه طرفدار پارلمنت است و نه هواخواه شاه، نه انگلیکان است و نه پرسبیتری؛ او بیطرف است.... کینه و غرض احزاب سالها انگلستان را از تاریخ‌نویس خوب و حکومت مطلوب محروم کرده

بود. آنچه را توریها می‌گفتند، ویگها تکذیب می‌کردند، و ویگها نیز درباره توریها دروغ می‌گفتند. ... ولی در اینجا به تاریخ‌نویس تازه‌ای

بر می‌خوریم که اندیشه او بر اسنادش می‌چربد؛ همان گونه که پزشکی از بیماریهای همه گیر صحبت می‌کند، او از ناتوانیها و اشتباهات و ستمگریها سخن می‌گوید.

منتقدان بریتانیایی با ولتر موافق نبودند. سبب شکایتشان نه این بود که هیوم برای نوشتن تاریخ از منابع اصیل استفاده نکرده است، بلکه (هیوم خود به یاد می‌آورد) او به این سبب

آماج مذمت، تقبیح، و حتی نفرت مردم قرار گرفت که انگلیسی و اسکاتلندی و ایرلندی، ویگ و توری، اهل کلیسا و اهل فرقه، آزاداندیش و دیندار، و میهن پرست و درباری، همه، به مردی که سخاوتمندانه بر سرنوشت چارلز اول و ارل آوستر فرد اشگ ریخته بود خشم می‌ورزیدند. پس از آنکه خشم آنان فرونشست، کتاب نیز به فراموشی سپرده شد، و این بیشتر آزار دهنده بود. آقای میلر به من گفت که او، در عرض ۱۲ ماه، تنها ۴۵ نسخه از کتاب را فروخته است.

هیوم چنان دلسرد شد که تصمیم گرفت مانند ایام جوانی به فرانسه بازگردد و با نام ساختگی در یکی از شهرهای آن کشور به سر برد. ولی فرانسه با انگلستان در جنگ بود و نگارش جلد دوم کتاب نیز نزدیک به پایان؛ از این روی، تصمیم گرفت پایداري کند. مخالفت دشمنان در او ایجاد تعصب کرد؛ می‌نویسد: «هنگام تجدیدنظر در جلد اول، بیش از ۱۰۰ مورد تغییر در آن دادم»، ولی با شادی شیطننت آمیزی می‌افزاید: «همه این تغییرات به سود توریها بود.» از جلد‌های آینده کتاب بگرمی استقبال شد؛ توریها اکنون وی را به نام مدافع پابرجای خود می‌ستودند، و برخی از ویگها اعتراف کردند که سبکش جذاب، ساده، روشن، قاطع، بی حاشیه، و بیطرفانه است. روایت هیوم از نزاع هنری دوم و تامس ا بکت رقیب روایتی است که گبین از فتح قسطنطنیه به دست ترکان نقل می‌کند. تأثیر شگرف این شش جلد آوازه هیوم را به اوج خود رساند. بازول در ۱۷۶۲ وی را «بزرگترین نویسنده بریتانیا» خواند. ولی فراموش نباید کرد که بازول اسکاتلندی بود. در ۱۷۶۴، ولتر فروتنانه آن را چنین اعلام داشت: «شاید بهترین تاریخی باشد که تاکنون به زبانی نوشته شده است.» در پرتو آثار گبین و مکولی، تاریخ هیوم از رونق و اهمیت افتاده است، و اثر مکولی از حیث تعصب با آن برابری می‌کند. امروز کسی به ما سفارش نمی‌کند تاریخ انگلستان هیوم را بخوانیم؛ شیوة ضبط رویدادهای تاریخی آن را، سالها پیش، تاریخ‌نویسان اصلاح و تکمیل کرده‌اند. اما تنها يك خواننده که همچون يك کار جدي شروع به خواندن این «تاریخ» کرد، در آن کیفیتی روشنگر و لذتبخش یافت.

۷- فیلسوف بیر

در ۱۷۵۵، برخی از روحانیان اسکاتلندی کوشیدند که هیوم را در مجمع عمومی کلیسا به بیدینی محکوم

آزادی اندیشه متمایل ساخته بود؛ همین کشیشان کلیسا را از صدور حکم محکومیت فیلسوف تاریخ‌نویس باز داشتند؛ ولی حملات روحانیان به او ادامه یافت و او را بار دیگر به اندیشه فرار انداخت. هنگامی که ارل آو هارفرد وی را به نام منشی خصوصی خویش به سفارت فرانسه در پاریس فرا خواند (۱۷۶۳)، هیوم به مراد خویش رسید. ارل برای او ۲۰۰۰ پوند حقوق سالانه، تا آخر عمر، تعیین کرد.

هیوم از سالها قبل روشنفکران فرانسه را می‌ستود، از آثار نخستین نویسندگان جنبش «روشنگری فرانسه» الهام می‌گرفت، و با ولتر و مونتسکیو مکاتبه می‌کرد. آثار او را فرانسویان بیش از انگلیسیان ارج می‌نهادند، کنتس دو بوفلز با خواندن آثار هیوم بدو دل باخت، بدو نامه نوشت تا دلش را به دست آورد، و برای دیدن او به لندن رفت؛ ولی هیوم از دست او گریخت. چون به پاریس رسید، کنتس او را به سوی

خویش کشید، مهمان برجسته سالونهای خود ساخت، و سخت کوشید که محبت او را به خود جلب کند. ولی او را در عشق بسیار سخت یافت. در انجمنهای پی در پی دعوتش می‌کردند؛ مادام د/اپینه می‌گفت: «هیچ بزمی بدون او کامل نیست.» اشراف فرانسه با آغوش باز او را پذیرفتند، و زنان نامداری - حتی مارکیز دو پومپادور بیمار - پروانه وار گرد او را گرفتند. هیوم نوشت: «اطمینان دارم که لویی چهاردهم هیچ گاه در سه هفته این همه تملق نشنیده است.» هیوم با تورگو، د/الامبر، د/اولباک، و دیدرو از نزدیک آشنا شد؛ ولتر از تخت فرمانروایی خویش در فرنه وی را «قدیس دیوید من» خواند.

ارل آو هارتفرد از اینکه می‌دید مردم به منشی او بیش از خود او توجه دارند و احترام می‌گذارند متحیر شد. هوریس والپول از این محبوبیت هیوم دل ناخوش بود، و برخی از فیلسوفان فرانسه، که بدو رشک می‌ورزیدند، فربهی او را ریشخند می‌کردند. در یک مهمانی، هنگامی که هیوم وارد شد، د/الامبر این عبارت انجیل چهارم را بر زبان راند: «و کلمه جسم گردید»؛ گفته می‌شود یکی از زنان دوستدار هیوم در پاسخ او گفت: «و کلمه دوستداشتنی شد.» هیوم، که در ادنبورگ به ستوه آمده بود، و در لندن محبوبیتی نداشت، در اینجا نوشت: «زندگی در جوار این همه مردم فرزانه، حساس، و دانشمند، و با ادب، که پاریس از آنان انباشته است، لذتبخش است.»

در نوامبر ۱۷۶۵، سفیر کبیر بریتانیا در فرانسه تغییر کرد و هیوم ناگزیر شد به ادنبورگ بازگردد. ولی در ۱۷۶۷ به معاونت وزارت خارجه منصوب شد و به لندن رفت. در این زمان بود که روسو را به انگلستان آورد و خود را گرفتار آن دردسر معروف کرد؛ این داستان را به آینده می‌گذاریم. سرانجام، در اوت ۱۷۶۹، در ادنبورگ کناره گرفت و نوشت: «اکنون توانگرم

کشیده‌ام، امیدوارم سالها در آسایش به سر برم و شاهد فزونی شهرت خود باشم.»

خانه او در خیابان سنت دیوید به سالونی مبدل گشت که ادم سمیث، ویلیام رابرتسن، و دیگر نامداران اسکاتلند در آن گرد می‌آمدند و او را شاه جمع خود می‌دانستند. دوستان هیوم وی را تنها برای قدرت اندیشه‌اش دوست نداشتند، زیرا دریافته بودند که وی، با همه اندیشه‌های بت شکنش، به هنگام گفتگو و معاشرت مردی دوستداشتنی است، زنده دل است، به اعتدال سخن می‌گوید، در برابر عقاید مخالف روادار است، و اجازه نمی‌دهد اختلاف عقیده به دوستی او با مردم آسیب رساند. آن گونه که پیداست، هیوم (مانند مونتینی و ولتر) دوستی را بیش از عشق ارج می‌نهاد، چنانکه می‌گفت: «دوستی مهمترین نیکبختی زندگی آدمی است.» ولی در نزد زنان محبوبیت بسیار داشت، شاید از آن روی که زن نگرفته بود. او همیشه مهمان گرمی خانواده‌های اسکاتلند بود؛ اگر چاقیش صندلیها را می‌شکست، اما هوشمندیش جبران اینهمه وزن را می‌کرد. و می‌گفت: چه خوب است که دولت از فربهان مالیات بگیرد؛ ولی انتظار داشت که پاره‌ای از روحانیان «پیشنهاد او را برای کلیسا زینبخش بدانند.» از یولیوس قیصر، که فربهان را ترجیح می‌داد، به نیکی یاد می‌کرد. ادم سمیث گفته است: «من همواره دیده‌ام که وی به تصویری که ما از کمال فرزاندگی و فضیلت داریم، و شاید انسان با همه سستیهایش بتواند بدان دست یابد، هرچه بیشتر نزدیک می‌شود.»

اگر بخواهیم در چنین مرد دوستداشتنی و در چنین ذهن درخشانی عیبی بیابیم، از همه نابخشدنیتر سخنی است که درباره اندیشه‌های فلسفی اسپینوزا بیان داشته و آنها را «فرضیات وحشتناک» اسپینوزای «ملحد» نامیده است. نظریات هیوم درباره روانشناسی در روزگار وی از همه بانفوذتر بودند، ولی چگونگی هویت نفس شخصی را چندان توجیه و تبیین نمی‌کنند؛ بین دو حالت ذهنی ممکن است حالت ذهنی دیگر را «از آن خود» کند. نشانند «توالی منظم رویدادها» به جای «علت» تنها تغییر در عبارت است؛ «توالی منظم رویدادها» برای علوم و فلسفه کافی است؛ و تازه، خود هیوم در تاریخ انگلستان می‌کوشد که رویدادها را با علتها تبیین کند. شکاکیتی که بنا به اعتراف خود شخص شکاک در زندگی واقعی کنار نهاده می‌شود، باید از لحاظ نظری نادرست باشد. زیرا عمل واپسین آزمون نظریه است. هیوم که علت را به عادت و رسم، و اخلاق را به

احساسات همدلانه تحویل می‌کند، شگفت می‌نماید که هنگام تعبیر دین به رسوم و احساسات ارجی نمی‌نهد و در مورد نقش پایدار دین در تاریخ هیچ همدلی از خود نشان نمی‌دهد. او از تسلیهای ایمان و آرامشی که در مقابل اسرار عظیم جهان برای روحهای وحشتزده در بردارد، یا از اندوهی که احساس تنهایی را پدید می‌آورد، و یا از سرانجام مصیبتبار و تلخ شکست بلکی غافل است. موفقیت وزلی، پاسخ تاریخ است به هیوم.

با همه این نقصها، نفوذ اندیشه هیوم را نمی‌توان از یاد برد. او نمود جنبش روشنگری در جزایر بریتانیا بود؛ او در آنجا- جز از حیث بینش سیاسی- اساساً همان نقشی را داشت که «فیلسوفان» برای فرانسه داشتند. با آنکه نفوذ فرانسه را عمیقاً در خود احساس می‌کرد، قبل از آنکه فیلسوفان فرانسوی- حتی پیش از ولتر- به «رسوایی» بتازند، اندیشه‌های روزگار روشنگری را در سر می‌پروراند و پراکنده می‌کرد. به همان اندازه که او به آنان مدیون بود، آنان نیز از او الهام گرفته بودند. دیدرو نوشت: «به تو درود می‌فرستم، به تو مهر می‌ورزم، و به تو احترام می‌گذارم.» هیوم، با تردید در توانایی عقل آدمی در دفاع از ساده‌ترین مبانی ایمان دینی، به عمر خداپرستی در انگلستان پایان داد؛ او پیکار خویش را با اندیشه‌های کهن از دیوار این اندیشه‌ها فراتر برد و تمام دژ آنها را در هم کوبید. گیبس در فلسفه زاده هیوم، و در تاریخ شاگرد برتر از استاد بود. در آلمان، پژوهش در فهم انسان هیوم کانت را از «خواب جزئی» بیدار کرد؛ زیرا به دیده او این اثر بنیان تمام علوم، فلسفه مابعدالطبیعه، و الاهیات را، با شک کردن در عینیت علت، در هم می‌ریخت. کانت پس از خواندن دستنوشته ترجمه دیالوگ‌هایی درباره دین طبیعی، که یوهان گئورگ هامان به آلمانی برگردانده بود، انتقادهای هیوم را، بر استدلال نظام کیهانی، در نقد عقل محض خود گنجانده و نوشت که برای این انتقادهای پاسخی نمی‌توان یافت.

هیوم نوشت: «شاید سرنوشت چنین باشد که به خاطر خود و دوستانم در آستانه پیری بایستم و در این دیار اندوهبار خیلی پیش نروم.» سرنوشت آرزویش را پذیرفت. در زندگینامه خود می‌نویسد:

در بهار ۱۷۷۵، اختلالی در درون خویش احساس کردم. این اختلال، که نخست متوجه خطر آن نبودم. کشنده و درمان ناپذیر شده است. اکنون از نابودی سریع مطمئنم. از این اختلال درد زیادی نکشیده‌ام. شگفتاور است که درد و ناتوانی جسم اثری در روح من ننهاده است، اگر بخواهم دوره‌ای از عمر را برگزینم و از سر گیرم، آخرین دوره آن را بخواهم گزید. شوق و حرارت مطالعه و زنده دلی به هنگام معاشرت مرا ترک نگفته است. از این گذشته، می‌بینم که مردی شصت و پنج ساله، با مرگ، تنهاچند سالی از دوران سستی و ناتوانی خویش می‌کاهد.

اسهال، که بهترین انتقام خدایان از انسان است، به همدستی خونریزی داخلی، در ۱۷۷۵ تقریباً ۳۰ کیلو از وزن بدن او کاست. به کنتس دو بوفلر نوشت: «بدون نگرانی و تأسف، شاهد نزدیک شدن تدریجی مرگ هستم. دروهای گرم و مهرآمیز خود را برای آخرین بار برای تو می‌فرستم.» برای استحمام به باث رفت، ولی معلوم شد که آبهای معدنی در زخم مزمن جدار روده بزرگ او اثری ندارند.

دشمنی داشته باشم- خواستارند، و با آن راحتی و گشاده‌رویی که بهترین دوستانم انتظار دارند» بمیرد. پس از آنکه دیالوگ‌های مردگان لوکانوس را خواند و دید که هر یک از مردگان، هنگام عبور از رودستوکس به جهان آخرت بهانه‌ای می‌تراشد تا دیرتر سوار قایق خارون شود، دریافت که خود او بهانه‌ای ندارد، جز آنکه بگوید: «خارون خوب، اندکی حوصله داشته باش... من سرگرم گشودن دیدگان مردم بودم. اگر چند سال بیشتر زندگی کنم، ممکن است شاهد نابودی پاره‌ای از نظامهای موهوم رایج شوم.» ولی خارون پاسخ می‌دهد: «ای دغل‌تنبل، آرزوی تو تا صدها سال دیگر نیز به حقیقت نخواهد پیوست. انتظار داری چنین عمر درازی به تو دهم؟ زود سوار قایق شو!»

در آستانه مرگش، بازول با سماجت و گستاخی از او پرسید که آیا اکنون به زندگی دیگر اعتقاد دارد. هیوم پاسخ داد: «اندیشه‌ای نابخردانه‌تر از اعتقاد به ابدیت انسان نمی‌شناسم.» بازول مداومت کرد و باز پرسید

که آیا اعتقاد به زندگی آینده دلخوش کننده نیست. هیوم پاسخ داد: «ابدأ، بسیار اندوهبار است.» زنان نزد او آمدند و خواهش کردند به آینده معتقد شود؛ او همه را به شوخی از سر باز کرد.

سرانجام در ۲۵ اوت ۱۷۷۶، به آرامی و با «اندکی درد» (به گفته پزشکش) چشم از جهان فرو بست. با آنکه باران بشدت می‌بارید، مردم بسیاری برای تدفین او گرد آمدند. صدایی برخاست: «او ملحد بود.» صدای دیگری پاسخ داد: «اهمیتی ندارد، او مردی راستکار بود.»

فصل پنجم

ادبیات و تئاتر

۱۷۵۶-۱۷۱۴

I - قلمرو چاپ

فعالیت دامنه‌دار، مطبوعاتی انگلستان را به جنب و جوش آورده بود. جمعیت کشور، بویژه در شهرها- و بیش از همه در لندن- فزونی یافته بود، و زندگی در جامعه صنعتی و بازرگانی و شهری شمار باسوادان را افزایش داده بود. بورژوازی نوحسته کتاب خواندن را وسیله تمایز و سرگرمی می‌شمرد؛ زنان به کتاب علاقه پیدا کرده بودند و آثار ریچاردسن و داستانهای دیگر را می‌خواندند. کتابخانه‌های سیار، که نخستین آنها در ۱۷۴۰ در لندن مورد استفاده قرار گرفت و شمار آنها بزودی تنها در شهر لندن به ۲۳ رسید، مردم را به خواندن کتاب راغبتر می‌ساختند. طبقه متوسط، چون اشراف روزگاران گذشته، مشوق و حامی ادبیات شدند؛ از این روی، جانسن می‌توانست چسترفیلد را ریشخند کند. کمکهای مالی دولت- که در گذشته ادیسن، سوپت، ودفو از آن برخوردار بودند- دیگر بر خامه نویسندگان بزرگ فرمان نمی‌راند.

ناسازگاری شدید ویگها با توریها، هانووریها باجکوبایتها، و گرفتاری روزافزون بریتانیا در امور مربوط به بر اروپا و مستعمرات اشتباهی مردم بریتانیا را به خواندن اخبار تیز کردند و روزنامه را قدرتی در تاریخ انگلستان ساختند. در ۱۷۱۴، یازده روزنامه به طور مرتب در لندن منتشر می‌شدند که بیشتر آنها هفتگی بودند؛ شمار روزنامه‌های انگلستان در ۱۷۳۳ به ۱۷ و در ۱۷۷۶ به ۵۳ رسید. بسیاری از آنها کسر هزینه خود را از احزاب سیاسی می‌گرفتند؛ زیرا اقلیت پولدار روزنامه‌ها را می‌خرید تا صدای خود را، در مقابل صدای برخاسته توده مردم، در آنها منعکس نماید. تقریباً همه روزنامه‌های انگلستان آگهی چاپ می‌کردند. روزنامه دیلی ادورتایزر، که در ۱۷۳۰ تأسیس شد، در آغاز همه صفحات خود را به آگهی اختصاص می‌داد؛

داد تا شمار خوانندگان خود را افزایش دهد و بهای آگهی را گرانتر سازد. برخی از جراید تاریخی در این زمان پا به جهان نهادند: کرافتسمن (۱۷۲۶)، که حربه بالینگبروک در مبارزه با والپول بود؛ گراب ستریت جورنال (۱۷۳۰-۱۷۳۷)، که گفتارهای تند و آتشین پوپ را انتشار می‌داد؛ جنتلمنز مگزین (۱۷۳۱)، که ارگان جانسن بود؛ وادینبره ریویو (۱۷۵۵)، که در ۱۷۵۶ موقتاً تعطیل شد. بسیاری از این روزنامه‌ها و مجلات پس از ۲۰۰ سال هنوز پابرجا مانده اند.

این جراید- روزانه، هفتگی، و ماهانه- نفوذ مطبوعات را در جامعه بریتانیا گسترش دادند و زندگی بریتانیاییها را تحرك بخشیدند. رابرت والپول، با آن که اجازه نمی‌داد مذاکرات پارلمنت در مطبوعات

انعکاس یابند، به روزنامه نگاران اجازه داد تا با خامه زهر آگین خویش بدو حمله کنند. آزادی نامحدود مطبوعات انگلستان، که در پناه آن گراب ستريت جورنال امکان یافته بود به داوینک ستریت بتازد، مونتسکیو را دچار شگفتی ساخت؛ زیرا مونتسکیو در کشوری پرورش یافته بود که مطبوعات آن را دولت هنوز سانسور می کرد. یکی از نمایندگان پارلمان در ۱۷۳۸ به مجلس عوام شکایت کرد:

مردم بریتانیا از قدرتی فرمان می برند که مانند آن هیچ گاه، در هیچ عصر و کشوری، دیده نشده است. این قدرت، اراده مطلق شاه، رهبری پارلمان، نیروی ارتش، و یا نفوذ روحانیان نیست، حکومت مطبوعات است. مردم به مطالب مطبوعات بیش از مصوبات پارلمان ارج می نهند و نظریه های این کاغذ پاره ها را زودتر از نظریات بهترین سیاستمداران کشور می پذیرند.

چاپخانه ها برای آن که به تقاضای روز افزون مردم پاسخ گویند، شب و روز فعالیت می کردند. در سراسر انگلستان ۳۰۰ چاپخانه وجود داشتند که نیمی از آنها در لندن بودند، دو تن از چاپگران این عصر، ویلیام کزلن و جان باسکرویل، نام خود را در حروف چاپخانه تا زمان ما به یادگار نهاده اند. چاپ، نشر، و فروش در بیشتر موارد در مؤسسه واحدی تمرکز یافته بود. لانگمنز، یکی از این مؤسسات که هنوز پابرجاست، در ۱۷۲۴ گشایش یافت. نویسنده را معمولاً ناشر می خواندند و ناشر کتاب را کتابفروش. برخی از کتابفروشان، چون پدر جانسن کتابهای خود را از شهری به شهر دیگر می بردند و در روز بازارها برای فروش عرضه می کردند. بهای هر کتابی ۲ تا ۵ شیلینگ بود؛ ولی هر شیلینگ در ۱۷۵۰ تقریباً یک دلار و ۲۵ سنت ارزش داشت. به موجب قانونی که در ۱۷۱۰ از تصویب پارلمان گذشته بود، نویسنده یا کسانی که او برمیگزید مالک حق تألیف محسوب می شدند؛ این حق تا ۱۴ سال برای او محفوظ بود و، چنانچه نویسنده بیشتر از این دوره زنده می ماند، تا بیست و هشت سال تمدید می شد. ولی قدرت اجرایی این قانون از مرزهای بریتانیا فراتر نمی رفت؛ چاپگران در ایرلند و هلند کتابهای انگلیسی را دزدانه

و این چنین با کتابفروشان انگلیسی، که حق تألیف کتابها را خریده بودند، رقابت می کردند.

این وضع نامطمئن موجب شده بود که کتابفروشان حق تألیف را به بهای ناچیزی خریداری کنند. کتابفروشان انگلستان حق تألیف کتاب یک نویسنده معروف را معمولاً از ۱۰۰ تا ۲۰۰ پوند می خریدند. اگر کتابی خوب به فروش می رسید، کتابفروش به میل خویش پولی اضافی به نویسنده می داد. هیوم، استثنائاً، هر جلد تاریخ انگلستان را به ۵۰۰ پوند می فروخت. نویسنده می توانست پیش از چاپ اثرش وجوهی از خریداران دریافت دارد، همان طور که پوپ برای ترجمه ایلید چنین کرد؛ در چنین مواردی، خریدار نیمی از بهای کتاب را پیش می داد و نیمه دیگرش را پس از تحویل کتاب؛ نویسنده نیز می توانست با این وجوه مخارج چاپ را بپردازد.

بسیاری از نویسندگان با تنگدستی و بینوایی دست به گریبان بودند. سایمن اوکلی، پس از ده سال کار کردن روی تاریخ ساراسنها (۱۷۰۸-۱۷۵۷)، به زندان بدهکاران افتاد و نگارش کتاب را در زندان به پایان رساند؛ ریچاردسویچ چون خانهای نداشت، شبها را در خیابانهای لندن راه می رفت؛ جانسن، قبل از آنکه سلطان ادبیات انگلیسی شود، سی سال را در فقر و تنگدستی به سر آورد. خیابان گراب، که اکنون خیابان میلتن نام داد، به گفته جانسن، پاتوق تاریخی «شعر و بینوایی» بود. در این خیابان، نویسندگان مزدور-روزنامه نگاران، مصنفان، مصححان، مقاله نویسان مجلات، و ویراستاران-گاهی سه نفر در یک رختخواب شب را به صبح می آوردند؛ و چون پوشاک گرم نداشتند، خوشتن را در پتو می پیچیدند. تنگدستی آنان، بیش از آن که نتیجه سختگیری کتابفروشان و بی اعتنائی والپول باشد، معلول کثرت کتابهایی بود که نویسندگان کم مایه به بازار عرضه می داشتند. ناکامی نویسنده در «بازار سخن»، به همدستی محرومیت ادبیات از حمایت اشراف، مقام اجتماعی نویسنده را تنزل داده بود. در همان هنگام که شاعران، فیلسوفان، و تاریخ نویسان فرانسه به گرمترین آغوشها و پرتجملترین خانه ها راه می جستند، در انگلستان-هرگاه از دو یا سه نفر بگذریم-آنان را، به نام مردان ولگرد، چرکین، به اجتماعات «مردم آراسته» راه نمی دادند. شاید به همین جهت بود که کانگریو از ولتر خواست وی را نویسنده نخواند. الگزاندر پوپ، با این ادعا که

هم شاعر و هم نجیبزاده است، کوشید به جنگ تعصبات روزگار خود برود. ولی فراموش نباید کرد که منظور او از «نجیبزادگی» تبار بزرگ و والا بود، نه کردار و سیرت نجیب.

II - الگزاندر یوپ : ۱۶۸۸-۱۷۴۴

جانسن، که از زندگینامه‌هایی که با شجره‌نامه آغاز می‌شوند و به تشییع جنازه پایان می‌یابند بیزار

۱۶۸۸ از پدر و مادری که از مرتبه آنان آگاهی درستی در دست نیست در لندن زاده شد.»

پدرش پارچه فروشی بود که اندک ثروتی گرد آورد و در بینفیلد، نزدیک جنگل وینزر، از کار کناره گرفت. پدرش و مادرش هر دو پیرو کلیسای کاتولیک رومی بودند. تولد الگزاندر مصادف با سالی شد که جیمز دوم را از سلطنت برانداختند، و این پیشامد امیدکاتولیکها را به تعدیل قوانین ضدکاتولیکی برباد داد. مادر الگزاندر به فرزندش، که یگانه فرزند او بود، مهر می‌ورزید. الگزاندر عارضه سر درد را از مادر، و گوزپشتی را، که هرگز اجازه نداد بلندی او از ۱۴۰ سانتیمتری بگذرد، از پدر به ارث برده بود.

نخستین مربیان الگزاندر کشیشان کاتولیکی بودند که وی را با زبان لاتینی، واندکی یونانی، آشنا ساختند؛ در نزد معلمان دیگر، زبان فرانسوی و ایتالیایی آموخت. از آنجا که کاتولیک بود و نمی‌توانست به دانشگاه راه یابد، در خانه به تحصیل ادامه داد؛ و چون پشت گوزش وی را از فعالیت بازرگانی باز می‌داشت، والدینش دلبستگی او را به سرودن شعر به دیده اغماض نگریستند. می‌گوید:

کودک بودم؟ هنوز دیوانه نام نبودم،

اعداد را با لکنت بر زبان می‌راندم.

در دوازده سالگی تاجگذاری درآیدن را، که ملک الشعراي انگلستان بود، در قهوه خانه ویل دید، این صحنه وی را دیوانه وار شیفته افتخارات ادبی ساخت. در شانزده سالگی، با سرودن پاستورالها، که بصورت دستنوشته دست به دست گشتند، برای خود شهرتی فراهم ساخت؛ این اشعار را در ۱۷۰۹ چاپ کردند. در ۱۷۱۱، که بیست و سه ساله بود، با نگارش مقاله ای در نقد ادبی دانایان لندن را دچار شگفتی ساخت. وی در این «مقاله»- همچنان که نویسندگان را هشدار می‌دهد که

دانش کم خطرناک است؛

آب چشمه پیریایی [موزها] را تا ته بنوشید، یا لب نزنید-

قواعد ادبیات را به کمال می‌رساند و فن شعر هوراس و فن شعر بوالو را در ۷۴۴ بیت، که بیشتر یک هجاییند، به سان شگفت انگیزی خلاصه می‌کند-

چه بسیار در این باره اندیشیده اند، ولی هرگز به این خوبی نگفته‌اند.

سخنسرایی جوان استعداد سرشار در لطیفه‌گویی و گنجاندن مضامین وسیع در عبارات



تک چهره از گچ منسوب به ویلیام هور: الگزاندرو پوپ. گالری ملی چهره‌ها، لندن (آرشیو بتمان)

کوتاه موزون داشت. سرودن شعر را از درآیدن، و قواعد نظری را از بوالو آموخته بود. فراغت کافی داشت تا شعرش را ویراسته سازد؛ او توصیف قدم را در مورد کمال شکل پذیرفت و چون آنان می‌گفت که ساغر باید از خود شراب گرانیهاتر باشد. با آنکه هنوز خویشتن را کاتولیک می‌شناخت، مانند بوالو عقیده داشت که ادبیات باید مضامین معقول به شکل عبارات دلنشین باشد. با توصیف طبیعت و پیروی از احساسات موافق بود، ولی طبیعتی که به دست بشر مهار شده، و احساساتی که با هوش و ذکاوت در آمیخته باشد. پیداست که سخنسرایی با این اندیشه‌ها نمی‌توانسته است برای خود راهنمایی بهتر از گویندگان و سخنوران روزگار باستان بیابد. می‌اندیشید، چه خوب است هر بخشی از اثر ادبی را به قطعه‌ای منظوم برگرداند، آنچنانکه با همه اثر هماهنگی کند. این همان سنت کلاسیک است که به همت پترارک و کورنی در ایتالیا و فرانسه زندگی را از سر گرفته بود و اکنون در آثار الگزاندرو پوپ انگلستان تجلی می‌کرد؛ و همان گونه که ولتر می‌پنداشت، با تراژدی کاتو نوشته ادیسن، شکسپیر را تحت نفوذ قرار داده بود، کما اینکه معماری کلاسیک به دست پالادیو، سرلیو، پرو، و رن زنده می‌شد و، با آرایشهای سنتوری متین و ستونبندهای آرام، نقشهای خیال انگیز سبک گوتیک را تحت الشعاع قرار می‌داد. این بود تصور شاعر جوان از اندیشه‌های کلاسیک که اکنون در مغز او شکل می‌گرفت :

اما کجاست آن مرد پندآموزی که از تعلیم خرسند باشد،

ولی به علم خود نبالد؟

مردی خالی از حب و بغض،

که نه نسنجیده در موضوعي متعصب و مغرض باشد،

و نه کورکورانه خود را بر حق داند؛

مردی که ادب را به فضل، و صداقت را به ادب درآمیزد،

و خاضعانه شجاع، و مردانه سختگیر باشد؛

مردی که بتواند نقایص دوستش را آزادانه بدو بنمایاند،

و فضایل دشمن را به طیب خاطر بستاند؛

مردی با ذوقی سلیم ولی نامقید،

آشنا با کتاب، و مهربان با انسان،

در سخن بلندنظر، و مبرا از غرور؛

مردی که خردمندانه راغب ستودن محاسن و فضایل دیگران باشد؛

تنها معدودی از منتقدان حاضر بودند شعری را که جوان بیست و سه ساله‌ای سروده بود بستانند؛ ادیس، که گویا گمان کرده بود شاعر وی را توصیف کرده است، در شماره ۲۵۳ نشریه سپکتیر پوپ را ستود؛ ولی ستایش وی بزودی در جنگ سخن به فراموشی سپرده شد. شاعری دیگر، جان دنیس، نویسنده نمایشنامه آپوس و ویرگینیا، که می‌پنداشت

ولی آپوس از هر کلمه که بر زبان آری سرخ می‌شود،

و، مانند پاره‌ای ستمگران خونخوار منقوش بر فرشینه‌های قدیم،

با چشمان هراس انگیزش،

خیره می‌نگرد-

با اندیشه‌های انتقادی و هجایی بدو پاسخ گفت (۱۷۱۱)؛ دنیس به عیبجویی از تفکر و نگارش پوپ پرداخت و او را دورویی زشت خواند که چون کمان کوییدو، همانند وزغ، گوزپشت است؛ و بدو تهنیت گفت که در یونان باستان زاده نشده است تا وی را برای پشت گوزش در معرض تماشای مردم نهند.

پوپ دندان بر جگر گذاشت و برای پاسخگویی به انتظار فرصت نشست.

پوپ پس از این کامیابی، شعر دست درازی به حلقه گیسو را تصنیف کرد (۱۷۱۲)؛ این شعر تقلیدی آشکار از شعر رحل بوالو بود، ولی به تصدیق همگان بر آن برتری داشت. لرد رابرت پیتز با بریدن و ربودن حلقه‌ای از گیسوی بانو آرابلا فرمر دلبستگی خود را بدو نشان می‌دهد. رابطه آنان به سردی می‌گراید. مردی، به نام آقای کاریل، به پوپ پیشنهاد می‌کند که هرگاه وی شعری برای دلجویی بسراید و آن را بدو اهدا کند، بانو فرمر ممکن است به سر مهر آید. شاعر اندرز وی را به کار می‌بندد و نتیجه مطلوب می‌گیرد. بانو فرمر از گناه لرد می‌گذرد، و با انتشار شعر موافقت می‌کند. ولی پوپ چندی بعد با نادیده گرفتن اندرز ادیس شعر را بلند می‌سازد و مطالبی درباره موجودات اثیری، جنیان، سمندران، و پریان دریایی بدان

می‌افزاید. همه مردم، جز دنیس، این شعر را پسندیدند. جورج بار کلی، در گرماگرم مبارزه با ماده، زمانی از حرکت ایستاد تا انعطاف پذیری شاعر را بدو تهنیت گوید. نیروی بیان و تخیل پوپ چون جواهرات گیسوی «بلیندا» در این شعر می‌درخشد؛ پوپ، با اطلاعاتی که در مورد زنان دارد، شرح می‌دهد که چگونه یک پری قهرمان زن قهرمانی را برای نبردهای عشق با زینت آلات مسلح می‌کند و با تشبیهات طنزآمیز مسائل مورد علاقه روز این زن قهرمان را نام می‌برد.

حوری [بلیندا- آرابلا]، چه قانون [دوشیزگی] دینا را بشکند،

چه ظرف چینی زود شکن را؛

چه دامن عفت را لکه دار کند، چه جامه زربفت تازه خود را؛

چه نماز و دعا را فراموش کند، چه رفتن به بالماسکه را؛

چه دلش را در محفل رقص از دست دهد، چه گردنبندش را

بلیندا در همتن کورت، که در آن

با هر واژه شهرتی نابود می‌شود،

به قمار بازان و شایعه سازان سرشناس می‌پیوندد. و شاعر به یاری هنر خویش از ورقبازی سخن می‌گوید. سپس، چون بلیندا برای نوشیدن خم می‌شود، بارون پرهوس گیسوی او را می‌برد و با خود می‌برد. بلیندا به خشم می‌آید، وی را تعقیب می‌کند، و انفییه بر چهره اش می‌پاشد.

ناگهان اشک از چشمانش روان می‌شود،

و گنبد بلند کاخ عطسه او را منعکس می‌سازد.

در این هنگام، موجودات اثری، یا جنیان، و یا سمندر ها حلقه گیسو را می‌ربایند و با خود به آسمان می‌برند، و این حلقه به ستاره دنباله داری مبدل می‌شود و گیسوی برنیس را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد.

زنان و مردان سرشناس لندن، و مردمی که در باشگاهها و قهوه خانه ها گرد می‌آمدند. این شعر را ستودند و پوپ را هوشمندترین شاعر انگلستان خواندند؛ دیگر شاعران انگلستان کینه وی را به دل گرفتند. شعر خسته کننده پوپ، جنگل وینزر، که وی در آن به توصیف این جنگل پرداخته بود (۱۷۱۳) چندان بر شهرت وی نیفزود. ویگهای انگلستان نیز، پس از پیروزی خویش در ۱۷۱۴، فراموش نکردند که پوپ در آن شعر دلبستگی و غمخواری خویش را به خاندان شاهي پیشین آشکار نموده است. ولی او در ۱۷۱۷، با به نظم درآوردن نامه های افسانه ای هلوئیز و آبلار، توانست بار دیگر توجه مردم را به خود معطوف دارد. «الویزا» که خویشتن را در میان چهار دیوار راهبه‌خانه‌ای زندانی کرده است، با سپردن خویش به آغوش «آبلار» نحیف، قوانین کلیسا و کشور را به زیر پا می‌نهد:

بیا، اگر جرئت داری، تو ای دلبر!

با خداوند در افت و برای ستاندن دل من با او بستیز،

بیا، با نگاهی از آن چشمان فریبا،

تمامي اندیشه هاي تابناك آسمانها را زایل كن؛

مرا از این جاي مقدس بریاي.

دوستان را یاري كن،

و مرا از جنگ خدای من به درآر!

نه، مرا به جایی، به دوری دو قطب از یکدیگر، پرواز ده؛

کوهستان آلپ را در میان ما برافراز،

و اقیانوسها میان ما بگستران!

آه، نیا، ننویس، يك بار نیز به من ننیدیش،

ورنجی از رنجهایی را که به خاطر تو کشیده ام بر خود هموار نکن.

و با این حال، امیدوار است که وی به هنگام مرگ او با جامه کشیشی بر بالین وی حضور یابد :

کاش با لباس مقدس کشیشان بر بالین من می ایستادی،

شمع مقدس لرزان به يك دست،

و با دست دیگر، صلیب را در برابر چشمانم نگاه می داشتی،

و مردن را، هم به من و هم از من می آموختی.

پوپ نیز، چون بیشتر شاعران آن روزگار، آرزوی سرودن منظومه حماسی در سر داشت. در دوازده سالگی به سرودن حماسه ای آغاز کرده بود. پس از خواندن هومر، به اندیشه ترجمه ایلید در قالب آن «ابیات رزمی» افتاد که چنین می نمودند تقریباً کلام فطری وی باشند. این اندیشه را با دوستانش در میان نهاد، و همگی آن را پسندیدند. یکی از آنان، جانسن سویت، به امید تعیین مقرری پایدار کلیسایی برای او، وی را باهارلی، بالینگبروک، و دیگر سران دولت آشنا ساخت. چون در این راه توفیقی نیافت، کوشید مشترکانی برای حماسه فراهم آورد که این آلکساندروس جدید را در جستن از فراز تروا یاری کند. سویت، که در بین جویندگان مقام و روحانیان جا داشت، اعلام داشت: «آقای پوپ بهترین شاعر انگلستان، و کاتولیکی است که ترجمه هومر را به شعر انگلیسی آغاز کرده است. همه باید این اثر را مشترك شوند. زیرا قبل از آنکه من ۱۰۰۰ گینی برای او گرد آورم، او به چاپ این اثر مبادرت نخواهد جست.»

پوپ قصد داشت که ایلید را در شش مجلد منتشر سازد، و هر دوره را به ۶ گینی (۱۸۰ دلار؟) بفروشد. با آنکه پوپ برای کتابش بهای گزافی تعیین کرده بود، مردم چنان استقبالی از آن کردند که برنارد لیتنات کتابفروش حاضر شد هر جلد کتاب را به بهای ۲۰۰ پوند خریداری کند و کتاب را در دسترس مشترکان نهاد. ۵۷۵ مشترك، ۶۵۴ دوره از ایلید را خریدند، و، از این راه، ۵۳۲۰ لیره (۹۶۰،۱۴۸ دلار؟) عاید پوپ شد؛ هیچ نویسنده انگلیسی تا آن روز اثر خویش را به چنین بهای گزافی نفروخته بود. جلد اول، که شامل چهار سرود بود، در ۱۷۱۵ انتشار یافت. انتشار این جلد با انتشار ترجمه دیگر سرود اول ایلید، به دست تامس تیکل، با رقابت نامنتظره رو به رو شد. ادیسن ترجمه تیکل را، که پوپ به خود نسبت می داد، ستود، پوپ انتشار بخشی از

به جمع دشمنان خود افزود.

هرگاه تنها محك ما هنگام ارزیابی اثری دانش و آگاهی نویسنده آن باشد، برای ترجمه پوپ چندان ارزشی قایل نخواهیم شد، آشنایی پوپ با زبان یونانی اندك بود، و همین امر وی را ناگزیر می ساخت تا از مدرسین یاری جوید؛ او ایلید را با گردآوری و مقایسه ترجمه های پیشین به ابیاتی پنج و تدی، که هنر خاص او بود، برگرداند. بنتلی، که برجسته ترین هلنیست آن روزگار بود. ترجمه پوپ را پسندید و گفت: «شعر خوبی است. ولی آقای پوپ، سزاوار نیست که آن را اثر هومر بنامید.» ابیات، آهنگ قوافی، عبارات، بندها، و تقابلهای متوازن آن در سبك تند و موج اشعار شش و تدی یونانی سخته می انداختند. با این همه، در اشعار بسیار زیبا آنچنان تحرك شكوه مند و غنای زبانی وجود داشت که، به رغم ایرادات بنتلی، در قرن هجدهم و نوزدهم بهترین ترجمه ایلید شناخته شد. جانسن آن را «بهترین ترجمه منظومی خواند که جهان به خود دیده است.» گری گفت که ترجمه پوپ عالیترین ترجمه ای است که جهان تاکنون به خود دیده است و ترجمه دیگری با آن برابری نخواهد کرد. بریتانیا تا روزی که کیتس ترجمه های چپمن را از آثار هومر دید و ردزورث به سبك پرتصنعی که آن همه انگلیسی را در «عصر آوگوستوس» این کشور مفتون خود ساخته بود حمله ور شد، درباره ایلید پوپ این گونه داوری می کرد.

ایلید پوپ در ۱۷۱۵ تا ۱۷۲۰ انتشار یافت. استقبال بیمانند مردم از این کتاب کتابفروشان رقیب را به در خانه او کشاند. یکی از آنان از پوپ خواست که نمایشنامه های شکسپیر را ویرایش کند؛ پوپ، بدون توجه به اینکه دره ای عظیم بین اندیشه و هنر او و شکسپیر قرار دارد، این پیشنهاد را ابلهانه پذیرفت. پوپ در این راه تلاش بسیار کرد، و سرانجام نمایشنامه های ویراسته شکسپیر را در ۱۷۲۵ منتشر ساخت. لوئیس ثیوبالد، بزرگترین شکسپیر شناس روز، این اثر را خام و بی ارزش خواند، و پوپ، در دانشید خویش، وی را بسختی مورد حمله قرار داد.

در همان هنگام لینتات او را به ترجمه اودیسه ترغیب کرد، و برای هر يك از پنج جلد آن ۱۰۰ پوند به او داد؛ مشترکان نیز ۸۱۹ دوره آن را خریدند. ولی پوپ، که اکنون شور و نیاز گذشته را نداشت، ترجمه نیمه ای اودیسه را به دو تن از دانشمندان کیمبرج سپرد، و آنان بزودی با جعل سبك وی آشنا شدند. پوپ به مشترکان اودیسه گفته بود که برای ترجمه این کتاب از دستیاران خود یاری خواهد جست. ولی هنگام انتشار اودیسه (۱۷۲۵-۱۷۲۶) که بسیار کم ارزشتر از ایلید او بود- تنها ترجمه پنج جلد از بیست و چهار جلد را به همکارانش نسبت داد؛ در واقع اینان دوازده جلد از اودیسه را ترجمه کرده بودند. پوپ که دریافته بود نام او موجب شده است مردم از این کتاب استقبال کنند، بیش از ۲۷۰ پوند به همکارانش نداد، ۳۵۰۰ پوند از درآمد کتاب را به خویشان اختصاص داد. ترجمه ایلید و اودیسه پوپ را از نظر مالی بین نیاز ساخت. گفت: اکنون از برکت هومر، بی آنکه به امیر و

زنده ای نیازمند باشم، می توانم به زندگی و تلاش ادامه دهم.»

در ۱۷۱۸، ویلایی در توینکم خرید که باغ ۵ ایکری آن تا رود تمز دامن کشیده بود. بر خلاف اشعارش، که آنها را به سبك کلاسیك سروده بود، این باغ را به سبك «طبیعی» آراست می گفت: «درخت از شاهزاده ای که ردای تاجگذاری به تن دارد زیباتر و باشکوه تر است.»

از زیر شاهراهی که از کنار خانه اش می گذشت تا باغ تونلی کند و این «مغازه» را به سان خیال انگیزی با صدف، بلور، مرجان، آینه، و ستونهای کوچک تزئین نمود. در این دهلیز خنك، از بسیاری از دوستان نامدارش، چون سوفت، گی، کانگریو، بالینگبروک، آربانت، لیدی مری ورتلی مانگیو، شاهزاده خانم کرولاین، و ولتر پذیرایی کرد. لیدی مری در همسایگی او می زیست؛ بالینگبروک نیز همان نزدیکی. در دالی، اقامت داشت؛ از خانه پوپ تا لندن ۱۸ کیلومتر فاصله بود و به وسیله قایقی بر رود تمز به این شهر می پیوست، کاخهای شاهی ریچمند، همتن کورت، و کیو از لندن نیز به خانه او نزدیکتر بودند.

دکتر جان آربانت، که تاریخ جان بول (۱۷۱۲) او انگلستان را تشخص بخشیده و بلند آوازه ساخته است، در باشگاه معروف سکریلیرس به سویت، کانگریو، گی، وپوپ پیوست و دوش به دوش آنان هرگونه ناشایستگی و زیانباری را به باد مسخره گرفت. همه قربانیان این باشگاه به جرگه دشمنان روز افزون پوپ می پیوستند. عشق نیمه حقیقی- نیمه ادبی پوپ به لیدی مری به دشمنی سخت کشید. سویت، گاهی بویژه هنگامی که سرگرم به چاپ رساندن سفرنامه گالیور بود (۱۷۲۶)، در خانه پوپ می زیست؛ این دو بدبینیهای خود را درباره انسان با هم رد و بدل می کردند و نیز نامه هایی به یکدیگر نوشته اند که نمودار رقت قلب آنان در ورای ظاهر خشنشان بود. آشنایی پوپ با بالینگبروک از حدود ۱۷۱۳ آغاز شد، و به قیومت فلسفی انجامید. هر یک از آنان به زبانی مبالغه آمیز دیگری را می ستود. پوپ می گفت: «در این مرد بزرگ چیزی می بینم که گویا به اشتباه از جهان بالا در او جا گرفته است؛» بالینگبروک نیز، به هنگام مرگ پوپ، گفت: «۳۰ سال با او آشنایی دارم و بیشتر ارزش من به خاطر مهری است که او به من داشت» - گویند که در این لحظه صدا در گلویش برید.

شاعری که سنت و گاهی قلمش او را موجودی ستیزه جو، فریبکار، پست و مغرور تصویر کرده اند، بی گمان می بایست دارای عنصری دوستداشتنی بوده باشد. هیچ گاه نباید فراموش کرد که او را همواره به خاطر ناتوانیهای جسمانی تحقیر می کردند؛ از این نظر تلخی روح او بخشودنی است. در جوانی خبزو و خوشخو بود و تا پایان عمر چهره اش، دست کم به خاطر چشمان پرروحتش، جذاب بود. ولی با گذشت روزگار خمیدگی پشتش برجسته تر و دردناکتر شد. خوشتن را چنین توصیف کرده است: «موجودی ریز و زنده با پاها و دستهای بلند؛ تشبیه این موجود به عنکبوت چندان نادرست نیست؛ از دور با آسیای بادی کوچکی اشتباه گرفته می شود.»

(این توصیف ما را به یاد سکارون رقت انگیز می اندازد.) در کنار میز ناچار بود چون کودکان ۹-۱۹۱

بر صندلی بلند بنشیند. همواره به کمک دیگران نیازمند بود؛ بدون کمک دیگران، نمی توانست به رختخواب رود یا پوشاکی به تن کند. به اشکال می توانست خوشتن را بشوید و پاک نگاه دارد. هنگام بلند شدن از بستر، تا مستخدم شکمبندی از کرباس محکم به دور او نمی پیچید، نمی توانست راست بایستد. ساقهای پایش چنان باریک و ناتوان بودند که ناچار بود با پوشیدن سه جفت جوراب آنها را کلفت تر بنمایاند و گرم نگاه دارد. در برابر سرما چنان ناتوان بود که زیرپوش پشمی می پوشید. پوپ بندرت مزه تندرستی را چشید. لرد بئرس گفته است که او چهار روز در هفته از سردرد رنج می برد و سه روز دیگر را بیمار بود. شگفت آور است که جانن ریچاردسن توانسته باشد تک چهره وی را چنان چابک و حساس ترسیم کند. ولی در مجسمه نیمتنه ای که روبیک ساخته، می بینیم که تن رنجور پوپ مغز وی را رنجور نموده است.

از چنین مردی انتظار ملایمت، خوشخویی، مهربانی، و خوشرویی داشتن ظالمانه است. مانند هر بیمار دیگری تندخو، پرتوقع، و ترش رو شد؛ خنده او کمتر از لبخند ملایم فراتر می رفت. چون از تمام زیباییهای جسمانی محروم بود، خوشتن را به مقام اجتماعی و نیروی اندیشه تسلی می داد. نظیر جانوری ضعیف یا زخم خورده، یا همچون فردی از اقلیت ستمکش حيله گر و مکار گشت؛ بزودی دروغ گفتن را آموخت، و حتی با دوستانش ناراستی پیشه ساخت. به اشراف تملق می گفت، ولی ننگش می آمد آثار خویش را برای سودجویی به بزرگان اهدا کند. چندان شهامت داشت که حقوق مستمری دولتی را که مورد تحقیر او بود، رد کرد.

در زندگی خصوصی او به پاره ای صفات دوستداشتنی برمی خوریم. سویت درباره اش گفته است: «وظیفه شناسترین فرزندی بود که در عمرم دیده، یا درباره اش شنیده ام.» مهر او به مادر پاکترین و پایدارترین احساس روح آشفته اش بود. در نود و یکمین سال زندگی مادرش نوشت که در جوار او بیکسی را از یاد برده است. اخلاقیات جنسی او در عمل بهتر از سخنانش بود. تن او برای هرزگی ساخته نشده بود، ولی زبان و قلمش تا حد انزجار به «هرزگی و ناپاکی» آلوده بود. حتی به دو زنی که گمان می کرد مهر آنان را به دل گرفته است با چنان آزادی نامه می نوشت که کسی، جز روسپیان روزگار ما، یارای

خواندن آن را ندارد. با اینهمه، یکی از آن دوزن، به نام مارثا بلانت، چنان به این شاعر عاجز دل سپرد که مردم رابطه آنان را به پیوند جنسی حمل کردند. در ۱۷۳۰ پوپ از مارثا چون «دوستی» یاد کرد که «در این پانزده سال گذشته روزی سه تا چهار ساعت را در کنار او بسر برده است». هنگامی که پیری زودرس فرا رسید، بدون تیمار و غمخواری این زن نمی‌توانست زندگی کند. پوپ تقریباً همه دارایی خود را برای مارثا به ارث نهاد.

با آگاهی همیشگی به نقصهای جسمی خود، پوپ در برابر هر انتقادی از خوی یا شعر خویش حساسیت بسیار نشان می‌داد. او در روزگاری می‌زیست که کینه توزی در جنگ ادبی به منتهای شدت خود رسیده بود؛ گاهی در پاسخ

که آنها را نمی‌توان به روی کاغذ آورد. در ۱۷۲۸، دشمنان و منتقدان خود را در شعری گرد آورد و در نیرومندترین و ناپسندترین اثر خویش همه آنان را آماج تیرهای زهرآگین خشم و کینه خود قرار داد. این شعر، بی نام و نشان انتشار یافت، ولی همه باسوادان لندن دانستند که گوینده آن کسی جز پوپ نیست. با الهام گرفتن از مک فلکنو، اثر درآیدن (۱۶۸۲)، پوپ در دانسید همه میرز ابنویسهای خیابان گراب را دلقکان «دربار کودنی» خواند که ثوبال در آن شاه می‌کند. در مرگ رن و گی سوگوار شد و برای سویت، که به ایرلند تبعید شده بود و چون «موشی زهر خورده در سوراخی»- کلیسای جامع دوبلن- جان می‌کند، ماتم گرفت. جز اینان همه را مزدور و کم مایه می‌شمرد. ثوبال، دنیس، بلکمر، آزبورن، کرل، سیبر، اولد میکسن، سمدلی، و آرنال، همگی آماج تیرهای خشم و دشنام او قرار گرفتند.

در چاپ بعدی این شعر پوپ از زبان سویج شاعر می‌نویسد که شب قبل از انتشار چاپ قبلی جمعی نویسنده کتابفروش را محاصره کردند و کوشیدند با تهدید وی را از نشر آن شعر بازدارند؛ و تهدید آنان مردم را به خواندن شعر راغبتر ساخت؛ شعر بارها چاپ شد و به دست مردم رسید؛ پوپ می‌گوید که قربانیان او باشگاههایی برای انتقام گرفتن از وی تأسیس کردند و، با نابود کردن تمثال او، خودش را به خیال خود نابود کردند. فرزند دنیس با چماقی به پوپ تاخت، ولی لرد بثرست وی را پس راند؛ از آن پس، پوپ هر جا می‌رفت دو تپانچه و نوکر دانمارکی تنومندش را همراه می‌برد. برخی از قربانیان پوپ با جزواتی بدو پاسخ می‌گفتند، در ۱۷۳۰، پوپ و یارانش، برای ادامه جنگ و پیکار، گراب ستریت جرنال را انتشار دادند. در ۱۷۴۲، پوپ چهارمین جلد دانسید را منتشر ساخت، و برای آنکه کسان دیگری را به جرگه دشمنان خود بپیوندند، آزاد اندیشان و فضلروشان را در آن به باد دشنام گرفت؛ اینان به خود می‌بالند که

شرافتمندانه طریق استدلال را می‌پویم،

از بالا به پایین استدلال، و در خدا شک می‌کنیم؛

طبیعت را برتر از نظام و نقشه خداوند می‌پنداریم،

و تا جایی که بتوانیم او را به کنار می‌نهیم؛ . . .

یا آنکه به یک خیز از روی همه قوانین خدا می‌جهیم،

و خدا را به صورت انسان، و انسان را علت غایی [آفرینش] می‌پنداریم.

فضیلت را تابع محیط، و روابط و نسبتها را خوار می‌شماریم،

همه چیز را در خود می‌بینیم و گمان می‌کنیم که همه چیز برای خود زاده شده است؛

از چیزی به اندازه عقل خود مطمئن نیستیم،

و به چیزی چون روح و اراده خود ظنین نمی‌باشیم.

پوپ ظاهراً اکنون اندیشه خویش را، نه تنها با یاری بالینگبروک، متوجه فلسفه ساخته بود؛ رساله درباره طبیعت انسان هیوم در ۱۷۲۹، سه سال قبل از جلد چهارم دانسید، انتشار

یافت. گویا بالینگبروک قبل از آن شاعر را با خداپرستی شافترسبری آشنا ساخته، و ذهنش را با حکمت جهان تیز کرده بود. بالینگبروک بدو گفت که هجو و سخن پیش پا افتاده بس است، و از این پس باید قریحه خود را به خدمت فلسفه الهی بگمارد. جوزف وارتن گزارش داد: «لرد بترست بارها به من گفته است که او همه طرح [مقاله‌ای در باب انسان] را، به خط بالینگبروک، خوانده است و مطالبی را که پوپ باید به شعر درآورد و توضیح دهد یادداشت کرده است.» پوپ ظاهراً چنین کرده، و حتی پاره‌ای از عبارات این شکاک بزرگمنش را نقل کرده است. ولی پاره‌ای از اعتقاد نامه مسیحی خویش را نیز بدان افزوده است. بدین سان پوپ مقاله‌ای در باب انسان را منتشر ساخت. نخستین بخش در فوریه ۱۷۳۳، و بخش‌های دوم و سوم به دنبال آن در همان سال، و بخش چهارم در ۱۷۳۴، انتشار یافت. این رساله بزودی به فرانسه ترجمه شد و چند تن فرانسوی آن را به نام یکی از بهترین آثار که شعر و فلسفه را به هم آمیخته است ستودند.

این اثر امروزه بیشتر به سبب بیت‌هایی که همه می‌دانند به خاطر مانده است؛ بیابید با بررسی این شعر، در زمینه هنر و اندیشه پوپ، حق او را ادا کنیم. وی در آغاز شعر خطاب به بالینگبروک می‌گوید:

قدیس یوحنا من، برخیز! جمله چیزهای پست را،

برای [ارضای] غرور شاهان و شهوات پست، بگذار.

چون زندگی بیش از اندک فرصتی،

برای آنکه به اطراف خود بنگریم و بمیریم، به ما نمی‌دهد.

بگذار درباره انسان داد سخن دهیم،

انسان معمایی شگرف است، ولی معمایی مبتنی بر قصد و تدبیر [الاهی]؛ ...

بگذار با هم این دشت فراخ را درنورسیم؛ ...

آنجا که باید، بخندیم و آنجا که بشود، صریح و صادق باشیم؛

ولی راه‌هایی را که خدا را به انسان می‌پیوندند تأیید و توجیه کنیم.

این سخنان تئودیس (عدل الهی) لایبنیتز و بهشت مفقود میلتن را به یاد می‌آورند.

پوپ فیلسوفان را هشدار می‌دهد که بیهوده به فهمیدن این امر که «آیا جزء می‌تواند کل را در برگیرد» امیدوار نباشند و به درک آن نیز تظاهر نکنند. باید سپاسگزار باشیم که عقلمان محدود، و آینده ناشناخته است:

بره‌ای که سرکشی تو آن را به مرگ محکوم کرده است،

اگر عقل تو را داشت، آیا باز هم می‌جهیدی و بازی می‌کردی؟

تا واپسین لحظه خرسند است و علف گلدار را می‌چرد،

و دستی را که برای ریختن خورش بلند شده است می‌لبسد

پس بفروتنی امیدوار باش؛ با بالهای لرزان اوج گیر؛

به انتظار آموزگار بزرگ، مرگ، باش و خدا را بپرست.

خداوند سعادت و نعمتهای اخروی را بر تو آشکار نمی‌سازد،

ولی نعمت و برکت بزرگی، چون امید، اکنون به تو می‌دهد.

چشمه امید جاویدان در سینه انسان می‌جوشد؛

آدمی نه اکنون، بلکه در آینده برکت خواهد یافت.

مظالم موجود در جهان را با هیچ دلیلی نمی‌توان توجیه کرد؛ باید بدانیم که طبیعت برای انسان آفریده نشده است، و آفریدگار باید همه چیز را برای همه - نه تنها بشر - به وجود آورده باشد. به دیده پوپ، «زنجیره بزرگ هستی» از پست ترین مخلوقات آغاز شده است و، پس از گذشتن از مراحل انسان و فرشته، به خدا می‌انجامد. او، همچنین به نظامی خدایی اعتقاد دارد که از دیده ما نهان است:

سراسر طبیعت به چیزی مگر هنر آراسته نیست، اما بر تو ناشناخته است؛

آنچه تو تصادف و اتفاق می‌پنداری نقشه ای است که تو نمی‌توانی ببینی؛

و ناموزونی ظاهری هماهنگی و یگانگی است که دریافته نمی‌شود؛

شر جزیی، و خیر همگانی و جهانی است،

و با وجود کبر و خودبینی انسان و عقل گمراه او،

یک حقیقت، هرچه باشد، روشن است و صریح.

نخستین درسی که باید بیاموزیم، فروتنی عقلانی است. سپس قطعه ای پرشکوه، به یاد پاسکال :

پس خود را بشناس، و هوای جستجو در احوال خدا را از سر بران؛

بررسی درست نوع بشر، همان بررسی بشر است.

آدمی موجودی است واقع بر حالتی از برزخ،

با حکمتی تاریک و عظمتی خشن؛

و یگانه داور حقیقت است، افکنده در خطایی بی پایان،

فخر و مزاح و معماي جهان!

با توجه به اين محدوديتهاي آدمي بايد اذعان كنيم كه «حب ذات، آن سرچشمه حركت، روح را به فعاليت و مي دارد؛» ولي عقل هم بايد دست به كار شود تا به شهوات ما نظم و تعادل بخشد و ما را از رذيلت برهاند،
زيرا

شر غولي است، چنان سهمگين،

كه، براي اينكه منفور شود، تنها چهره اش بايد ديده شود؛

ولي آن چهره چندان ديده مي شود كه با آن مانوس مي شويم،

نخست آن را تحمل مي كنيم؛

سپس، بر آن رحمت مي آوريم،

و در آخر در آغوشش مي كشيم.

اين شهوات، با آنكه اشكال گوناگون حب ذاتند، قسمتهاي از نظام خدايند؛ و، با وجود نابينايي ما، ممكن است موجب خير و عافيت ما شوند. بنا بر اين، شهوت جسماني نسل را پايدار نگاه مي دارد، و علايق مشترك جامعه بشري را به وجود مي آورند. سازمانهاي اجتماعي و معتقدات ديني مایه خير و برکت بشرند، گرچه شاهان و اديان صفحات تاريخ را به خون بشر آغشته اند.

بگذار ابلهان بر سر اشكال حكومت با هم در افتند،

ولي حكومتي كه از همه بهتر اداره شود بهترين حكومهست.

بگذار متعصبان تبه شده بر سر اشكال دين بجنگند؛

دين كسي كه زندگيش در طريق تقوا و صلاح است نمي تواند نادرست باشد.

چهارمين بخش از مقاله اي در باب انسان، خوشبختي را بررسي و تحليل مي كند و مي كوشد آن را با فضيلت برابر شمارد. اگر انسان خوب از بدبختي رنج مي برد و انسان شرير كامياب مي شود، دليلش اين است كه

علت كلي،

به جاي قوانين جزئي، با قوانين كلي عمل مي كند.

خدا كل را مقدر مي گرداند، ولي جزئيات را به دست قوانين طبيعت و به اختيار بشر مي سپارد. برخي از ما از نابرابري دارايي رنج مي بريم و آن را سرچشمه بدبختي مي دانيم؛ ولي اختلاف طبقاتي براي حكومت ضروري است؛

نظم، نخستين قانون خدايي است؛ و در پناه اين نظم،

برخي بزرگتر از ديگرانند، و بايد بزرگتر باشند.

این مطلب چندان بدیهی نیست، ولی آیا به وایکاونت بالینگبروک جز این چیزی می‌توان گفت؟ و خود او نیز جز این می‌تواند نظری داشته باشد؟ و به رغم نابرابری مواهب طبیعی و اکتسابی، خوشبختی به طور برابر تقسیم شده است؛ تنگدست همچوم شاه نیکبخت است. فرومایه موفق در واقع نیکبخت نیست؛ او مال و خواسته‌اش را به آغوش می‌کشد، ولی تحقیر جهانیان را احساس می‌کند؛ حال آنکه مرد عادل، حتی هنگامی که گرفتار سرپنجه ستم است، روحی آرام دارد.

آنچه در نخستین نگاه در مقاله‌ای در باب انسان می‌بینیم و توجه ما را جلب می‌کند فشردگی بینظیر سبک آن است. خود نویسنده می‌گوید: «از آن روی به شعر سخن گفتم، که می‌دانستم اندیشه‌های خویش را می‌توانم در عبارات کوتاه بگنجانم.» کسی، حتی شکسپیر، نتوانسته است چنین غنای عظیمی - دست کم این همه مضمون را - در عباراتی چنین کوتاه بگنجاند. پس از عهد جدید، در این اثر ۶۵۲ بیتی بیش از هر اثر مدون هم حجم آن معنایی به یادسپردنی نهفته است. پوپ از

محدودیت خویش آگاه بود؛ صریحاً اذعان داشت که اندیشه‌های متضمن در «مقاله» بدیع و نومایه نیست، و او تنها کوشیده است اندیشه‌های خداپرستان و خوشبینان را، به کمک هنر ایجاز، دوباره در قالب واژه‌ها بریزد؛ و در راه خود موفق شد. در این اثر منظوم، پوپ اعتقادنامه کاتولیکی خود را، دست کم موقتاً، کنار نهاد. او خدا را منحصرأ علت العللی می‌داند که «توجه خاصی» به حفظ مردان با فضیلت از گزند فرومایگان مبذول نمی‌دارد. در دستگاه اندیشه‌های او معجزه، کتاب مقدس آسمانی، هیوط آدم، و کفاره شدن مسیح مفهومی ندارند؛ در خلال این اثر، امید تاریک و مبهمی به بهشت به چشم می‌خورد، ولی کلمه‌ای از دوزخ به میان نیامده است.

منتقدان بسیاری این شعر را اومانیزم منظوم دانستند. «بررسی درست نوع بشر، همان بررسی بشر است» یکی از وجوه اومانیزم را تعریف می‌کرد و در تمام الاهیات رخنه کرد. هنگامی که مقاله به فرانسه ترجمه شد، کشیشی سویسی، به نام ژان کروزا، بر آن تاخت و چنین استدلال کرد که پوپ در شعری که فرضاً به نیت انتقامجویی از رفتار خدا با انسان سروده شده، خدا را کنار نهاده است. در برابر این حمله بیگانه، تنها ویلیام واربرتن نیرومند به دفاع از پوپ برخاست؛ اسقف آینده اطمینان داد که شعر پوپ مشحون از پرهیزگاری بی عیب و نقص مسیحی است. پوپ برای آرام کردن کشیشان سرود دینی زیبایی، به نام دعای همگانی، انتشار داد (۱۷۳۸). این سرود اصیل آیینان را خرسند نکرد، ولی طوفان را خوابانید. در بر اروپا، مقاله با ستایشهای گزافه آمیز روبه رو شد؛ ولتر اظهار عقیده کرد که «به نظر من، این زیباترین، سودمندترین، و عالیترین شعر آموزنده‌ای است که نظیرش در هیچ زبانی سرود نشده است.»

پوپ بر هجونامه‌ای، که در سال ۱۷۳۵ منتشر شد، پیشگفتاری به نام «رساله به دکتر آربانتنت» نوشت و در آن به دفاع از زندگی و آثار خود، و به کشتار دشمنان آینده پرداخت. پوپ ادیسن را، با نام معروف «آتیکوس»، به تصویر کشیده است و با بیرحمی هرچه تمام دو جنس گرایی لرد هاروی را برملا ساخت؛ لرد در گذشته مرتکب این اشتباه شد که پوپ را «سخت، چون قلبی که در سینه داری و تاریک و گمنام، چون تولدت»، نامیده بود. پوپ او را، در بیهوشی که نمودار بهترین و بدترین جنبه‌های شاعر است، «سپوروس» نامید و به چهار میخ کشید:

چه چیز؟ آن چیز ابریشمی،

سپوروس، آن ماست سفید شیرخر؟

افسوس! آیا سپوروس، که پروانه‌ای را بر چرخ مجازات خرد می‌کند،

می‌تواند هزل یا جد را دریابد؟

ولي بگذار اين حشرة زرین بال،

اين فرزند رنگين پليدي، که بوي گند مي دهد و نيش مي زند، را بزيم؟ ...

اما چه آن هنگام که با ناتواني پر زرق و برق سخن مي گويد،

و مانند لعبت باز دم مي زند و مانند عروسک جیغ مي کشد،

و چه هنگامي که اين وزغ آشنا، کنار گوش حوا،

نيمي کف، نيمي زهر، محتويات کله و دل خود را،

به صورت معما، يا سياست بازي، يا افسانه، يا دروغ،

يا کينه و غرض، يا دوده زغال، يا سجع و قافيه، و يا کفر، بيرون مي ريزد.

عقلش چون آلاکلنگ بالا و پايين مي رود.

گاهي بالا، گاهي پايين، و گاهي به کنار،

وجود خود او تناقضي است پست،

چيزي است نوحياتين، نوجنبتين،

با کله اي بازي گوش، يا دلي فاسد،

جلف در آرايش، و چاپلوس بر سر ميز،

که گاهي، چون بانوان، سبک گام برمي دارد و گاهي، شاهزاده وار مي خرامد.

پوپ از توانايي خویش در کوبیدن مردم بر خود مي باليد-

آري، من به خود مي بالم؛

من بايد به خود ببالم که مي بينم مردم از خدا نمي هراسند،

ولي از من وحشت دارند.

پوپ با اين استدلال، که پيروزي ابلهي جهان را به خطر افکنده و جهان به نيش کژدمي نيازمند است که هوشيارش کند، تندخويي خود را توجيه مي کرد. ولي در ۱۷۴۳ به اين نتيجه رسيد که جنگ را باخته است؛ در آخرين نسخه تجديد نظر شده دانسيد، تصوير گويابي از جهان کشيد که در آن بيمهاي جان دادن را به لحن ميلتتي مجسم مي سازد. اين تصويري بود از دين، اخلاق، نظم، و هنر که همه در تاريخي و انحطاط فرو رفته اند. «الاهة حماقت»، که بر تخت نشسته است، بر فراز جهاني محتضر به خميازه مي افتد:

[الاهة تاريخي] مي آيد، مي آيد، براريکه سياه.

شب ازلي، و هرج و مرج ديرين را بنگريد!
با گامهاي او ابرهاي زرین تخيل پراکنده مي‌شوند،
و رنگين کمانهاي گوناگون خيال ناپديد مي‌شوند.
همچنانکه، با آوای مدیای مهيب،
ستارگان پژمرده دشت آسمان يکي يکي فرو مي‌ميرند؛
همچنان، نیز با نزديکي گامهاي او، و به نيروي مرموزش،
هنرها يکايک [از صحنه] ناپديد مي‌شوند و تاريخي همه جا را فرا مي‌گيرد.
حقيقت را، که کوهي از فقه و اصول بر سرش انباشته شده است،
بنگرید که به غار ديرين خود مي‌گريزد.
فلسفه، که قبلاً بر آسمانها تکیه مي‌زد،
اکنون ناپديد مي‌شود و از میان مي‌رود.
دانش مابعدالطبيعه [براي مقابله يا هيوم؟] ياري مي‌جوید،
و براي حواس [لاک؟] استمداد مي‌طلبد!
اسرار را بنگريد که به نزد رياضيات [نيوتن؟] مي‌شتابد!
چه تلاش بيهوده‌اي!
خيره مي‌نگرند، سرشان گيج مي‌رود،
هذيان مي‌گویند، و سرانجام مي‌ميرند.
دين، با عرق شرمساري بر چهره، بر آتش مقدس خود حجاب مي‌افکند،
و اخلاق، بي‌آنکه خود بدانند، جان مي‌سپارد.
هان، اي تيرگي و آشفتگي، شاهي مهيب تو بازگشته است؛
روشنايي در برابر واژه اخلاق تو فرو مي‌ميرد؛
اي هرج و مرج خواه بزرگ، دست تو پرده را فرو مي‌افکند.
و بدین سان، تاريخي جهانگير همه چيز را در خود مدفون مي‌کند.

شاید پوپ می‌پنداشت که با نابودی خود او کاینات نیز فرو خواهد ریخت. در پنجاه سالگی پایش به لب گور رسیده بود. استسقا، راه رفتن را، و تنگی نفس، نفس کشیدن را برای او دشوار و دردناک ساخته بودند. در ۶ مه ۱۷۴۴، به هذیان افتاد و از آن پس بندرت به هوش آمد؛ در یکی از مواقعی که به هوش آمده بود، اعتقاد خود را به زندگی پس از مرگ بیان داشت. دوستی کاتولیک پرسید که آیا کشیشی به بالین وی بخواند. پوپ پاسخ داد: «ضرورت ندارد، ولی پیشنهاد بجایی است و از تو برای یادآوری آن سپاسگزارم. در ۳۰ مه «چنان آرام» مرد که (هرگاه سخن جانسن را بپذیرم) «پیرامونیانش ندانستند که جان سپرده است.» چون کاتولیک بود، نمی‌توانستند وی را در دیر و ستمینستر دفن کنند؛ او را در تویکنم، در کنار گور پدر و مادرش، به خاک سپردند.

آیا او مرد نجیبی بود؟ او با دشنامها و پرخاشهای خود فضایی ادبی انگلستان را در نیمه اول قرن هجدهم مسموم نمود؛ رنجهای جسمی او را از نیرویی که سرچشمه نیکخواهی است محروم کرده بودند. آیا او نابغه بود؟ بلی؛ ولی نه از حیث اندیشه، که از دیگران می‌گرفت، بلکه در گنجاندن این اندیشه‌ها در عبارات موجز، استوار، و دلکش. ثکری وی را «بزرگترین استاد سخن، که جهان به خود دیده است»، خواند. از نظر نیروی سخن و ایجاز بیان، وی نمونه روزگار خود بود. حتی فرانسویان وی را بزرگترین شاعر نسلش می‌دانستند؛ ولتر بدو احترام می‌گذاشت و از او پیروی می‌کرد گفتار درباره انسان او نمونه‌ای از این بزرگداشت و پیروی است. پوپ سی سال - بیش از هر شاعر دیگر - ملك الشعرای انگلستان بود، و در طول سی سال دیگر - قبل از آنکه وردزورث فصل نوینی را در تاریخ ادبیات انگلستان بگشاید - سخنسرایان انگلستان سبک وی را سرمشق خویش می‌ساختند. برای ما که امروز، به رغم تمام فراغتمان، انسانهایی شتابزده هستیم ابیات پوپ چنین می‌نمایند که با

خواب آوري را دارند كه گاه گاه، در فواصل معين، ما را با لطايف هجو آميز خود بيدار مي كنند.

حتي در مقاله اي در باب انسان، اثر برجسته وي، نيز تنها از نظر وزن و قافيه شعر است. طرز كار و ساخت آن بسيار آشكار است؛ هنرمند اين اندرز هوراس، را كه شاعر بايد هنر خود را پنهان سازد، از ياد برده است. او، همچنين، هشدار هوراس را، كه شاعر قبل از آنكه احساسات خود را به ديگران انتقال دهد خود بايد داراي احساساتي باشد، از ياد برد؛ بي گمان او نيز داراي احساساتي بود، اما اين احساسات را بيشتر به خدمت تحقير و ناسزاگويي سپرده بود. او فاقد آن احساس زيبايي بود كه براي دريافت سيرت متعالي انسان و يا زيبايي زنانه لازم است. تخیل او در يافتن واژه هايي صحيح، برنده، و متمرکز براي بيان مفاهيم كهن، تحليل رفته بود؛ آن اندازه گسترش نيافت تا آن اشكال آرماني را، كه الهامبخش شاعران و فيلسوفان بزرگند، به دست آورد. تنها خشم و كينه اش بود كه بدو پر و بال مي داد.

پوپ را بايد نماينده اصلي شاعران «عصر آوگوستوس» انگلستان شمرد؛ عصري كه با زندگي وي (۱۶۸۸) آغاز گشت و با مرگش (۱۷۴۴) پايان يافت. آشنائي روزافزون ذهن انگليسي با بزرگان يونان و روم باستان، نمايشنامه هاي فرانسوي «قرن بزرگ» نفوذ اشراف، در گفتار، كردار، و آداب مردم، واكنش عقل و واقع گرائي پس از گزافه گوييهاي عصر اليزابت و گفتگوي پيرايشگران با خدا، ورود معيارهاي فرانسوي به انگلستان همراه «بازگشت خاندان استوارت»، و فزوني حيثيت فلسفه و علوم، همه اينها، براي آنكه اشكال حاكم بر شعر انگليسي را تابع قواعد كلاسيك هوراس و بوالو سازند همدست شده بودند. عصر تخیل جاي خود را به عصر نقد سپرده؛ همچنان كه در عصر اليزابت شعر نثر را تحت الشعاع خود ساخته بود و بدان آب و رنگ مي داد، در «عصر آوگوستوس» نيز نثر شعر را از پايدگاه بلند خود پايين آورد و از جلوه انداخت. اثر ادبيات «نوكلاسيك» در زبان انگليسي هم خوب بود، هم بد: اين سبك به زبان انگليسي دقت، روشني، و ظرافتي تازه داد؛ چشمه جوشان بيان و فرديت خلاق انسان تسليم نظام فرا دستي شد كه تحميل كننده سازگاري زندگي و شكل در ادبيات بود.

سبك نو كلاسيسيم تنها يك روي زندگي انگليسي را منعكس مي كرد؛ در آن، براي عصيان، احساسات، يا عشقهاي آرمانساز جايي نبود. حتي در روزگار ملك الشعرايي پوپ، گروهی از شاعران انگليسي از تصنع و منطق در ادبيات فرياد برآوردند. از عقل به طبيعت روي آوردند، و براي بيان احساس، شگفتي، تخیل و اندوه انديشناك و اميد حزن انگيز زباني

III - آواي احساس

شعر نو كلاسيك پا را از جهان مطبوعات فراتر نهاد و توجه خويش را بيش از هوا و دورنماي طبيعت، كه در حالات و احساسات روزانه مردم تأثير مي گذارند، و بيش از زنان و مردان كوچه و خيابان، به هومو و هوراس و اديسن و پوپ معطوف ساخت. ولي اكنون ادبيات، بار ديگر، آنچه را سالها فيلسوفان استدلال كرده بودند كشف مي كرد: ((انسان)) مفهومي است مجرد و كلي، و تنها ((انسانها)) وجود خارجي دارند، انسانهاي واقعي با عواطف، ورشك و حسد. شاعران توجه خويش را به زمين معطوف ساختند و، با احساس زيبايي كشتزارها، تپه ها، دريا، و آسمان، و با كشف احساسات مكتوم در پشت اندیشه ها، كه سخن به جاي آنكه آنها را آشكار نمايد پنهان ساخته بود، خويشتن را عمق بخشيدند. از بحث و گفتار باز ايستادند و نغمه سرايي آغاز كردند؛ تغزل بازگشت و حماسه به فراموشي سپرده شد. آرزوي دست يافتن به آسايش فوق طبيعي، و اندكي سرگشتگي رازورانه كه پنهاني زندگي را وسعت دهد، پس از حمله خداپرستان به معجزات، در دلها زنده مانده بود و اكنون بتدريج مي كوشيد در افسانه هاي قرون وسطي، در داستانهاي شرقي، و در اشكال گوتيك راهي براي فرار از واقعيات تلخ جهان خاكي بجويد.

البته آواي احساس هميشه بلند بوده است. مگر ستيل در قهرمان مسيحي (۱۷۰۱) ايمان كهن و احساسات رقيق را نستوده بود؟ مگر شافتمسبري در مشخصات آدميان (۱۷۱۱) زندگي انسان را در «هيجان» و

«عاطفه» خلاصه نکرده بود؟ مگر هیوم شکاک و سمیث اقتصاددان موازین اخلاقی را زاده احساسات به همنوع و همدلی نهمرده بودند؟ ولی جیمز تامسن بود که نخستین ندای «حساسیت رمانتیک» را بر آورد.

تامسن فرزند کشیش روستایی تنگدستی بود که در کوهستانهای اسکاتلند می زیست. برای تحصیل مقدمات کشیشی به ادنبورگ رفت، ولی استادانش زبان شاعرانه و آمیخته به کفر وی را نپسندیدند او را از تحصیل باز داشتند. به لندن مهاجرت کرد، و در راه به دست دزدان گرفتار شد؛ گرسنه ماند، و برای آنکه جفتی کفش بخرد، شعر زمستان (۱۷۲۶) را فروخت. اهدای این شعر به سرسپنسر کامپتن ۲۰ پوند نصیب وی ساخت؛ اشراف انگلستان، آن گونه که جانسن می پنداشت، لال و کر نبودند. تامسن صدای فروریختن پوتینهایش را در برف فراموش نکرده بود و به یادداشت که

روزه باد و غرش سیلاب را می شنیدم،

یا می دیدم که تندباد هول انگیز با آسمان بد سیمای شامگاهی در می آمیزد.

وی در کنار ساحل شاهد آن بود که باد و طوفان دریا را شخم می زدند و «ژرفای بیرنگ آن را نمایان می ساختند»، کشتیها را از لنگرگاه می کنند، به روی امواج می افکندند، و یا در زیر امواج فرو می بردند؛ یا آنها را به روی صخره های تیز، یا به جاهای کم عمق دریا می راندند، و یا از هم متلاشی می کردند و به دست امواج می سپارند. تصویر دهقانی را کشیده بود که در میان کولای کورکننده گرفتار شده است، و چون می کوشد خویشتن را نجات دهد، بیشتر در برف فرو می رود؛ و سرانجام، دیگر نمی تواند پوتینهایش را از میان برفها بیرون کشد، پس خسته و فرسوده روی برفها می افتد و یخ می بندد.

آه که خوشدلان، آن خودخواهان بدخو، چه کم اندیشه می کنند . . .

چه بسیار کسانی که در همین دم، مرگ را،

و همه گوناگونی غم انگیز رنج را، لمس می کنند . . .

چه بسیار آنان که محروم از هوای آزاد،

و محروم از حرکت دست و پای خود،

از درماندگی، یا در تاریکی سیاهچالها، جان می سپارند.

چه بسیار کسانی که باد سرد زمستان تنش را سخت آزار می دهد،

و، در آن حال، شربت محنت و درد می آشامند،

یا نان تلخ بینوایی می خورند.

چه بسیار آنان که به درون کلبه کثیف فقر غم انگیز خود می خزند . . .

این مضمون دلسوزی و ترحم، که دولت و رهبران انگلستان را شرمنده می کرد، بازگشت تازه ای بود به شعر بی قافیه میلتن، پس از آنچه که تامسن «زیبایی پر زرق و برق بیمایه» قوافی پوپ نامیده بود.

سالی دیگر و ممدوحی دیگر شاهد انتشار شعر تابستان تامسن در جراید بودند (۱۷۲۷).

در همان سال، وی با سرودن شعر معروفش به هواخواهان جنگ با اسپانیا پیوست:

چون بریتانیا، به ندای آسمانی،

از دریای نیلگون سربرافراشت،

فرشتگان نگهبان این نغمه را،

که منشور کشور بریتانیا بود، سردادند:

فرمان بران، این بریتانیا، بر دریاها فرمان بران،

انگلیسیان هرگز یوغ بردگی برگردن نخواهند نهاد.

از لندن، برای گشت و گذار، روزها و هفته های متمادی به روستاها می رفت و، با حواس مضاعف شاعران، «هر چشم انداز روستایی و هر صدای روستایی» را جذب می کرد؛ «بوی گاو» را، که از کشتزارها به مشام می رسید، دوست داشت و با دیدن اشعه خورشید، که پس از بارندگی در آسمان دگر بار می درخشید، از هیجان بر خود می لرزید: و یا، چون

(«برگ زهرآلود فرو می پیچد») به اشعار دیگر، هر چهار شعر را در کتابی، به نام فصول، گردآورد (۱۷۳۰). در مصاحبت چارلز تالبت، فرزند لردچانسلر وقت، بر اروپا را گشت. پس از بازگشت به انگلستان به آسودگی زیست و تا زمان مرگ لردچانسلر (۱۷۳۷) اشعار کم ارزشی سرود. پس از آنکه بار دیگر گرفتار تنگدستی شد، به پرینس آو ویلز معرفی شد، شاهزاده نظری را درباره وضع املاکش خواست، تامسن پاسخ داد: «وضع آنها شاعرانتر از گذشته است؛» و به پاس گفتن این لطیفه ۱۰۰ پوند مستمر از پرینس آو ویلز گرفت. در چهل و هشت سالگی ناگاه سرماخوردگی وی را از پای درآورد.

اشعار فصول تامسن سبکی در اشعار کوتاه انگلیسی پدید آورد و در فرانسه پیروانی یافت. ژان فرانسوا دو سن-لامبر، که امیلی [مارکیز دو شاتله] را از ولتر دزدیده بود، با الهام گرفتن از اشعار تامسن شعر فصول را سرود (۱۷۶۹). اگر چه اشعار قهرمانی در سراسر این قرن همچنان رونق داشتند، اما شعری چون ادواردیانگ، ویلیام کالینز، ویلیام شنستون، مارك ايكنساید، و تامس گری نیز بودند که راه ادبیات رمانتیک را برای وردزورث و چترتن هموار می ساختند.

درباره زندگی، مرگ، و خلود شاهد مقصود را در آغوش گرفت (۱۷۴۲-۱۷۴۴). ولتر از این افاضة شبانه به نام «مشتی گزافه گویی و سخنان درهم مبهم» یاد کرده است؛ ولی سبب آن شاید شعری هجایی بوده باشد که یانگ درباره او سروده بود:

چنان بنله گو، هرزه، و لاغری.

که میلتن، مرگ، و گناه را به خاطر می آوری.

ویلیام کالینز نیمی از سالهای عمر یانگ را زیست و به اندازه نیمی از اشعار او شعر گفت: قبل از آنکه در سی و هشت سالگی دچار جنون شود و بمیرد (۱۷۵۹)، تا آخرین پنی خود را صرف تصحیح و تکمیل هزاروپانصد بیت اشعار خود کرد. بهتر از قصیده های برای شب او، که دوستداران بسیار دارد، شعری است که برای سنگ گور کشتگان انگلیسی جنگ ۱۷۴۵ سروده است:

دلیرانی که، به دعای خیر میهنشان،

براي آرمیدن در ورطه مرگ فرو می‌روند چه نیک می‌خوانند!

هنگامی که بهار، با انگشتان سرد ژاله آلود،

کالبد مقدسشان را به سطح آب باز می‌گرداند،

وي [بهار] جامه چمن لطيفتري،

از آنچه گامهاي خيال هرگز نپيموده‌اند، به تن خواهد کرد.

ناقوس ماتم آنان به دست پريان نواخته خواهد شد؛

و هيلكهاي نامريي سرود عزا برايشان خواهند خواند.

آنگاه، افتخار به سيماي زايري خاکستري پوش خواهد آمد،

چمني را که تربت آنان را تقدیس می‌کند برکت خواهد داد،

و آزادي يکچند باز می‌گردد،

تا همچون زاهدي گريان در آنجا عزلت گزيند.

آنکه در میان این شاعران احساساتي از یاد نخواهد رفت مرد شگفت‌انگيزي است که پريشانيها و اندوههاي روزگار جواني ما را در عباراتي بسيار لطيف ريخته است. تامس گري يکي از دوازده فرزند سردفتري لندني بود؛ يازده تن از آنان همگي در کودكي در گذشتند؛ تامس از آن سن خطرناک به اين علت جان سالم به در برد که مادرش، وقتي که او را دچار تشنجديد، با قيچي رگش را گشود. تامس در يازدهسالگي به کالج ايتن رفت و در آنجا دوستي پابر جاي او با هوريس والپول و ريچارد وست آغاز شد. سپس به کيمبريج رفت و آنجا را «پير از موجودات افسرده» و همکلاسيهاي خسته کننده يافت. مي‌خواست علم حقوق بياموزد، ولي به حشره‌شناسي و شعر پرداخت؛ سرانجام آنچنان به زبانهاي گوناگون علوم، و تاريخ تسلط يافت که شعر وي با فضل و دانش انباشته شد.

در ۱۷۳۹، همراه هوريس والپول، به براروپا رفت. در زمستان، هنگام عبور از کوههاي آلپ، نوشت: «پرتگاه و سيلاب و صخره‌اي نبود که آبستن به شعر و دين نباشد؛» در ردجو اميليا، بين او و والپول نزاعي روي داد؛ هوريس نسبت به اصل و نسبش حساسيت داشت و تامس به فقرش افتخار مي‌کرد؛ «دوستي مشترک» عقیده پنهان هريك را بر آن ديگري آشکار نمود؛ از هم جدا شدند، و گري بتهايي به ونيز، گرونوبل، و لندن رفت.

مرگ دوستش، وست، در بيست و شش سالگي (۱۷۴۲)، وي را از زندگي بيزار ساخت. در خانه عمويش در سناک پوجز عزلت گزيد و در خلال مطالعات مداومش شعري سرود (۱۷۴۲) که آن را قصیده دور نمای کالج ايتن خواند. همچنانکه از آن گوشه دور افتاده به اين کالج مي‌نگريست، به ياد دوست ناکامش، وست، افتاد و براي جواناني که سرگرم ورزش و بازبهاي فرحبخش بودند سرانجامي هراس انگيز پيشبيني کرد:

عفريت هوا و هوس اينها را از هم خواهد دريد،

لاشخورهاي فکر،

خشم خفت آور، ترس رنگ پریده،
و شرمساری، که در عقب خود را پنهان می‌دارد؛
یا عشق جانکاه جوانی آنان را تباه خواهند کرد،
یا رشک با دندانهای آتشینش،
که قلب نهان را در درون می‌جود،
و رشک رنگ پریده، و غم رنگ باخته،
نومیدی تر شروی دل آزار،
و تیر ثاقب اندوه
بنگرید! در ورطه ایام، در زیر پای شما،
گروه وحشت انگیزی دیده می‌شود،
اینها خانواده دردمند مرگند،
که از ملکه خود سهمگینترند.
این يك، بند از بند جدا می‌کند، آن يك آتش به رگ می‌زند،
آن دیگری رگ و پی را از هم می‌گسلد،
و آنهاي دیگر در امعا و احشا آشوب می‌کنند.
براي تکمیل آن گروه، فقر را بنگرید،
که با دستهای سرد خود روح را کرخت می‌کند،
و پیری تدریجی را بنگرید.
هرکس دردهایی دارد؛ همه انسانند،
و یکسان محکوم به نالیدن شده اند.
آن که دلسوز است برای درد و رنج دیگری می‌نالد،
و آن که بی‌حس است برای درد خود.
ولي از آنجا که اندوه و غم هرگز دیر فرا نمی‌رسد،
و پروانه خوشبختی زود پرواز می‌کند،

چرا آدمیان باید از سرنوشت خود آگاه شوند؟

اندیشه سرنوشت، کاخ نیکبختی آنان را ویران می‌کند.

نه، نباید بدانند؛

آنجا که نادانی نعمتی باشد،

دانایی جز جنون نیست.

در پایان ۱۷۴۲، گری برای ادامه تحصیل به کیمبریج بازگشت. برای والپول، که اکنون با او آشتی کرده بود، شعری فرستاد (۱۷۵۰) که مرثیه‌ای در گورستان یک دهکده نام داشت؛ والپول این شعر را در میان دوستانش توزیع کرد. ولی ناشری شعر را با تحریف‌هایی دزدانه به چاپ رساند. گری برای حفظ اصالت شعر، که هنوز به پایان نرسیده بود، آن را به دست داد زلی به چاپ رساند (۱۷۵۱). گری در این شعر، که از دلگشترین سروده‌های قرن هجدهم است، افسردگی رمانتیک را در قالب شعر کلاسیک می‌ریزد و رباعیات آرام را، که با متانتی خوشاهنگ به سوی پایان غم‌انگیزشان پیش می‌روند، جایگزین «ادبیات گوشخراش» پوپ می‌نماید.

در ۱۷۵۳، گری پس از مرگ مادرش، مرثیه سوزناکی سرود و خویشتن را در گورستان شعر مدفون کرد. در قصیده دیگری، که سیر شعر نام دارد، مهاجرت مرزها را از یونان و روم به آلبیون ستود؛ گری اعتراف می‌کرد که در جوانی آرزوی رقابت با پینداروس را در دل می‌پرورانیده، و از خدای شعر و سخن می‌خواسته است که بدو یک «ذهن دست نیافتنی» دهد.

در قصیده زیباتری، که رامشگر نام دارد، شاعران را سیمای اصلاحگر حیات انگلستان دانسته است که پرده از تبهکاری و ستمگری برمی‌دارند. این دو «قصیده پینداروسی»، که هر دو در چاپخانه والپول در سترابری هیل به چاپ رسیدند، آنچنان آکنده از اشارات و کنایات کلاسیک و قرون وسطایی بودند که تنها دانشوران می‌توانستند مفاهیم آنها را دریابند. گری خویش را در لفاف غرور پوشانده بود و می‌گفت: «من برای راهنمایی کودکان سخن بر لب نخواهم راند. بسیار خرسندم که آنان سخن مرا درک نمی‌کنند.» ولی کودکان با چنین صداهایی که از اعماق تاریکی برمی‌خاست آشنایی داشتند.

گری که ترشرو در اطاقش در کالج پیترهاوس کیمبریج گوشه گرفته بود، از روی جبن و تنگدستی، جرئت نمی‌کرد زناشویی کند، و چون از جنجال زندگی هراسان بود، درونگرایی افسرده شد.

گروهی از دانشجویان، که از گوشه‌گیری وی به تنگ آمده بودند و می‌دانستند او از آتش هراسان است، شبی در پشت پنجره اطاق وی فریاد برآوردند که راهرو خانه آتش گرفته است؛ گویند که گری خویشتن را با جامه خواب از پنجره بیرون افکند، با طناب به زیر آمد، و در تغار آبی که دانشجویان ساخته بودند فرو رفت. ۱۷۶۹، به کنار دریاچه‌های انگلستان رفت و با توصیف این دریاچه‌ها در دفتر خاطراتش (که به زبانی بس دلکش نوشته شده است)، برای نخستین بار، انگلستان را با زیبایی‌های این منطقه آشنا ساخت. در سفر دیگری که به مالورن کرد، نسخه‌ای از دهکده متروک گولدسمیث را در یافت داشت؛ و بانگ برداشت: «این مردشاعر است.» از آن پس، بیماری نقرس وی را از سفر باز داشت و به زندگی وی پایان داد (۱۷۷۱).

چندی آوازه وی بسیار بلند بود. در ۱۷۵۷، مردم همگی وی را بزرگترین شاعر انگلستان می‌شمردند و خواستند او را ملک الشعراي انگلستان سازند؛ نپذیرفت. ویلیام کوپر، بانادیده گرفتن میلتن، گری را، «پس از شکسپیر، یگانه شاعر بزرگ انگلستان» خواند. ادم‌سمیث، با صرف نظر کردن از شکسپیر، گفت: «شعر او والاوی میلتن و لطافت و هماهنگی شعرپوپ را داراست و هیچ نقصی در آن راه نمی‌یابد، شاید وی نخستین

شاعر زبان انگلیسی باشد، مشروط به اینکه اندکی بیشتر شعری سرود.» جانسن مرثیه وی را ستود، ولی نقصهای قصیده‌های وی را نیز برشمرد؛ «گری با ابهت می‌خرامد و، با راه رفتن به روی نوک پنجه، خویشتن را بلندتر می‌نماید. . . . اعتراف می‌کنم که شعر او برایم ناخوشایندتر از زندگی اوست.»

این سخن را باید برگرداند. زندگی گری، از هنگام مشاجرة او با والپول تا زمانی که در تغار آب فرو رفت، با درد و اندوه همراه بود. تنها ثمره این زندگی سه یا چهار شعری است که، نسلهای آینده‌ای چون ما، آنها را بهترین سند «سیر شعر» از یونان و روم تا آلبیون به شمار خواهند آورد.

IV - تئاتر

در این پنجاه سال در تئاترهای لندن چه می‌گذشت؟ درویرلین و (از سال ۱۷۳۳) کاونت‌گاردن تئاترهای اصلی لندن بودند؛ لینکنز این فیلدز و گودمنز فیلدز تئاترهای کم اهمیت‌تری بودند. در «تئاتر کوچک» هیمارکت نمایشنامه‌های کم‌دی نمایش داده می‌شدند، و در «تئاتر اعلیحضرت» آن برنامه‌های اپرا اجرا می‌شدند؛ رویهم‌رفته لندن دو برابر پاریس سالون تئاتر داشت. نمایش در ساعت ۶ بعدازظهر آغاز می‌شد. سلیقه مردم، پس از بازگشت خاندان استوارت، دگرگون شده بود؛ جامعه اکنون توجه خویش را از تئاتر به اپرا معطوف ساخته بود. تماشاگران پولدار و محترم هنوز در روی صحنه نمایش می‌نشستند. سالون تئاتر و سراسراه‌های آن دو هزار نفر را در خودجا می‌دادند؛ تماشاگران بیشتر از افراد طبقات متوسط بودند و کیفیت و مقبولیت نمایشنامه‌ها به وسیله تحسین آنها تعیین می‌شدند؛ به همین علت، مضامین بورژوازی با مضامین رمانتیک به رقابت برخاستند. نقشهای زنان تماماً به عهده زنان بود و در این راه دل بسیاری از مردان را ربودند؛ در این روزگار، بازیگران زن نامداری چون کیتی کلایو و پگوافینگتن در صحنه نمایش درخشیدند. هوگارت تک چهره‌هایی از آنان کشیده، و چارلز ریچد داستانهایی درباره آنان ساخته است.

گریک گفته است: «هنر پیشگان چون مردمی پرخور و شکمپرست بودند،» نمایشنامه‌هایی را ترجیح می‌دادند که دارای چاشنی «سکس» بود. فیلدینگ از زبان کشیش ادمز می‌گفت: «تاکنون نمایشنامه‌ای، جز نمایشنامه ادیسن و نمایشنامه عشاق هوشیار [ستیل]، ندیده‌ام که برانده مسیحیان باشد؛» با وجود این، خود فیلدینگ نمایشنامه‌های هرزه‌ای نوشت. و لتر تئاترهای انگلستان را «ناپاک» می‌خواند. سر جان بارنرد، در ۱۷۳۵، از مجلس عوام خواست که بر تئاترها نظارت کند، و گفت: «ملت بریتانیا ... چنان به سرگرمیهای هرزه و بیهوده خو گرفته است ... که همه مردم اروپا با شگفتی می‌پرسند که چگونه خواجه‌گان و زنان آوازخوان ایتالیایی به اندازه وزیران خزانه‌داری انگلستان مزد می‌گیرند.» با وجود این، از قسمتها و صحنه‌های خلاف جلوگیری نشد؛ ولی پس از آنکه فیلدینگ و گئی تئاتر را به وسیله‌ای برای هجوسیاسی مبدل کردند و به رابرت والپول و جورج دوم حمله بردند، نخست‌وزیر، که معمولاً با مخالفان مدارا می‌کرد، «قانون اجازه طبع و نشر» را به تصویب پارلمان رسانید

این قانون ناظر نمایش را ملزم می‌کرد، که هنگام صدور پروانه نمایش، بیشتر سختگیری کند. دیدرو، در دایر (FACE="Arial (Arabic) ة المعارف، نمایشنامه تاجر لندنی لیلو را، که در ۱۷۳۱ در لندن نمایش داده شد، ستوده است. این نمایشنامه از آن روی برای دیدرو جالب بود که برای نخستین بار تراژدی طبقه متوسط را به صحنه می‌آورد. تئاتر کلاسیک فرانسه این اصل را بنانهاده بود که تراژدی متعلق به طبقه اشراف است، و چنانچه به صحنه‌های بورژوازی کشیده شود، ابهت و ارزش خود را از دست خواهد داد. جورج لیلو به دو کار تازه دست زد: هم تراژدی را به خانه پیشه‌وران کشید، و هم آن را به نثر نوشت. ثوروگود، که بازیگران درستکاری است، معتقد است: «حرفه ما محترم است؛ و چون بازیگران برای اصلزادگان خفت‌آور نیست، آنان را از اشتغال به بازیگرانی را از هم متلاشی کند؛ نمایشنامه با پندهای اخلاقی همراه است و احساسات تماشاگران را تحریک می‌کند. طبقه متوسط انگلستان این نمایشنامه را؛ که فضایل و آرمانهای اخلاقی آنان را روی صحنه عرضه می‌داشت، ستودند. دیدرو از آن استقبال کرد و در پیکار خود برای آوردن تراژدی خانوادگی و بورژوا روی صحنه تئاتر فرانسه از آن تقلید کرد؛ لسینگ نیز

در خانم سارا سمپسون از آن الهام گرفت (۱۷۵۵). طبقات متوسط در ادبیات نیز، مانند سیاست، عرض وجود می‌کردند.

در اسکاتلند بازار نمایش را جان هوم رونق بخشید؛ او با نوشتن و به صحنه آوردن (۱۷۵۶) نمایشنامه داگلس- موفقترین تراژدی زمان خود- همکاران روحانی خویش را از خود رنجاند. دیوید هیوم، پسر عموی جان، با شوق و ذوقی که چندان برازنده یک فیلسوف شکاک نبود وی را ستود و گفت که او «شاگرد واقعی سوفوکل و راسین، و کسی است که لکه ننگ توحش را از دامن تئاتر انگستان زدوده است.» چون گریک از نمایش این تراژدی خودداری کرد، هیوم، لردکیمز (هنری هوم)، و روحانیون «میانرو» اسکاتلند ترتیب نمایش آن را در ادنبورگ دادند؛ دیوید هیوم بلیط فروش شد و بلیطهای تئاتر را فروخت. اجرای این نمایشنامه برای هومها، هیومها، و همه مردم اسکاتلند پیروزی به شمار می‌رفت، زیرا هوم از یک چکامه کهن اسکاتلندی یک تراژدی میهنی ساخته بود که اشک شوق از دیدگان مردم اسکاتلند روان می‌ساخت. ولی انجمن کشیشان پرسببتری ادنبورگ عمل هوم را برای جامه روحانیت وی شرم آور خواند و بدو گوشزد کرد که «کلیسای مسیحی صحنه تئاتر و بازیگران را همواره برای دین و اخلاق زیان آور شمرده است.» کلیسا در بیانیه رسمی هوم و کشیش دیگری را، به نام الگزاندر کارلایل، که در اجرای نمایشنامه شرکت کرده بود، محکوم نمود. دیوید هیوم، که خویشاوندی با جان هوم وی را به شور آورده بود، چهار رساله خویش

نکوهش سختگیری و اختناق افکار منتشر نمود. جان از روحانیت کناره گرفت و به لندن رفت. نمایشنامه داگلس او را پگ وافینگتن در لندن به روی صحنه آورد (۱۷۵۷)؛ مردم لندن هم از این نمایشنامه استقبال کردند. اسکاتلندیهای مقیم لندن آن را ستودند و، در پایان اولین شب نمایش، یک اسکاتلندی از تالار فریاد برآورد: «بچه‌ها اکنون درباره ویلیام شکسپیرتان چه فکر می‌کنید؟» این نمایشنامه، که اکنون نظیر نمایشنامه کاتوی ادیسن به فراموشی سپرده شده است، در طول عمر یک نسل، بارها نمایش داده شد. زمانی که خانم سیدنز در ادنبورگ در اجرای این نمایشنامه بازی می‌کرد (۱۷۸۴)، مجمع عمومی کلیسا «ناگزیر شد تا کارهای مهم خود را به روزهای موقوفه کند که وی در صحنه بازی نمی‌کرد.»

ابرای گدایان نشاط آورترین و محبوبترین نمایش لندن در این روزگار بود. جان‌گی، که در نزد بازرگانی شاگردی می‌کرد، به منشیگری ارل او کلرندن رسید و از فعالترین اعضای باشگاه سکریبلیرس شد. پوپ وی را چنین توصیف کرده است:

دلی مهربان و رفتاری دلپسند دارد،

در هوش چون مرد، و در سادگی چون کودک است.

حتی به هنگام خشم شوخ و بذله گوست،

سختش نشاط آور و آموزنده است.

گی در ۱۷۱۶ با نگارش تریویا، یا هنر قدم زدن در خیابانهای لندن نام‌آور شد. گی در این اثر کالسکه‌هایی را که چرخهایشان با برخورد به سنگفرش خیابانها آرامش شهر را برهم زده‌اند، رانندگانی را که با تازیانه‌های خویش اسبها را به شتاب وامی‌دارند، دختران گل آلودی را که به بیلینگزگیت ماهی حمل می‌کنند، زنان خوشبویی را که به بازوان معشوقهای خود تکیه داده‌اند، پیادمروانی را که راه خویش را از میان توپ بازان خیابانهای لندن می‌گشایند، دزدان نجیبی را که با «انگشتان نامحسوس خویش جیبهای شما را سبک می‌کنند»، و «نگهبان تنومندی را که با چراغهای خویش جلو گامهای تلوتلو خوران شما را به مهربانی روشن می‌کنند» و شما را تا درخانه راهنمایی می‌کنند، به اضافه مناظر دیگر لندن ۱۷۱۶ را، در تریویا ترسیم کرده است.

در ۱۷۲۰، اشعارگی انتشار یافت و، از این راه، ۱۰۰۰ پوند عاید وی شد؛ او این پول را با خرید سهام «شرکت دریای جنوب» بر باد داد. پوپ و دیگر دوستان به یاری وی شتافتند، و خود گی، در ۱۷۲۸، با تصنیف اپرای گدایان وضع خود را سروسامان داد. مقدمه نمایشنامه گدایی را نشان می‌دهد که اپرایش را عرضه می‌دارد. اپرا با چکامه‌ای آغاز می‌شود که خانم پیچم آن را می‌خواند. پیچم (مانند جانثن وایلد) مدعی است که، با لودادن دزدان (هنگامی که از خدمت او رو برتابند)، به قانون کمک می‌کند. حال آنکه او در واقع کارش خرید و فروش اجناس دزدی شده است. گدا خود را مردی درستکار معرفی می‌کند، زیرا

یکدیگرند»، و انگیزه‌ای جز سودجویی ندارند. پس از آنکه دخترش، پولی، به راهزن زیبایی، به نام کاپیتان ماچیث، دل می‌سپارد، و محتملاً با او زناشویی می‌کند؛ کار خانم پیچم مختل می‌شود، زیرا دیگر نمی‌تواند زیبایی پولی را وسیله‌ای برای فریفتن خریداران و فروشندگان اشیای دزدیده شده و مأموران انتظامی سازد. خانم پیچم او را خاطر جمع می‌کند:

راستی، چرا دخترمان پولی باید با دختران دیگر تفاوت داشته باشد و تنها شوهرش را دوست بدارد؛ و چرا باید زناشویی پولی، برخلاف زناشویی دختران دیگر، موجب شود که مردان کمتر وی را تعقیب کنند؟ مردان همگی دزد عشقند و زنایی را که از آن دیگر مردانند بیشتر می‌پسندند.

با اینهمه، خانم پیچم به دخترش هشدار می‌دهد:

پولی، می‌دانی که من با تفریح و شوخی کردن تو با مشتریان برای پیشرفت کار، یا حرف درآوردن از آنها، مخالفتی ندارم؛ ولی هرگاه بدانم که ابلهی کرده و زناشویی کرده‌ای، ای هرزه، گلویت را خواهم درید.

پولی زناشویی خویش را در چکامه‌ای این گونه توجیه می‌کند:

مگر می‌شود عشق را با پند و اندرز مهار کرد؟

مگر کوید و از مادران ما فرمان می‌برد؟

اگر هم قلبم چون یخ منجمد بود،

با شعله عشقش آب می‌شد.

چون مرا بوسید، مرا تنگ در بر فشرد،

چندان شیرین بود که ناگزیر تسلیم شدم؛

از این روی، از ترس آنکه سرزنشم کنی،

اندیشیدم بهتر آن است که زن او شوم.

پیچم خشمناک می‌شود؛ می‌ترسد که ماچیث، برای آنکه دارایی وی را توسط پولی به ارث برد، او و همسرش را بکشد. از این روی، به این اندیشه می‌افتد که وی را به دست قانون بسپارد تا به دار بکشند. ماچیث در صحنه نمایان می‌شود، پولی را دلدار می‌دهد، و به او اطمینان می‌دهد که از این پس جز او به هیچ زنی دل نخواهد بست.

دلم چندان آزاد بود،

که چون زنبور عسلي به پرواز درمي آمد،

تا آنکه پولي پاسخ عشق مرا داد.

از هر گلي شهد مي نوشيدم،

و هر دم به سراپرده گلي ديگر ميرفتم،

ولي در او همه گلها گرد آمده اند.

پولي از او مي خواهد سوگند ياد کند که هرگاه به جاي ديگري برود، او را با خود خواهد برد.

ماچيٲ سوگند مي خورد: «آيا قدرتي مي تواند ... مرا از تو جدا سازد؟ اخذ مستمري از يك درباري، گرفتن دستمزد از يك وكيل، و دور ساختن يك زن زيبا از آينه از اين كار آسانتر است.» سپس آن دو سرود خوانان گفتگو مي كنند:

پسر: اگر بركرانه گرو نلند افتاده بودم،

ودلبر دلربايم را به آغوش مي كشيدم،

در آن سرما ويخندان هميشگي چندان گرم مي بودم.

که شب شش ماهه آن سرزمين زودسپري مي گشت

دختر: اگر در هند به کنيزي فروخته مي شدم،

همينکه روز سوزان به پايان مي رسيد،

چون بر سينه يارم مي آراميدم،

مي توانستم محنت گرمای جانکاه را ناچيز شمارم.

پسر: من تمام روز تو را دوست مي داشتم.

دختر: هر شب مي بوسيدم و بازي مي کردم،

پسر: اگر تو با من، از روي عشق و دلدادگي و آشتي،

دختر: روي تپه ها و دورترها مي خراميدي.

پولي براي او فاش مي کند که پدرش در صدد است وي را به دست قانون بسپارد، و با دلي پرانده از او درخواست مي کند که چندي پنهان بماند. ماچيٲ به سوي نهانگاه مي رود، ولي براي آنکه درباره زديهاي آينده به دستيارانش تعليم دهد، در ميکده اي توقف مي کند. هنگامي که آنها مي روند. به رقص و بازي با روسپيان ميکده مي پردازد. پيچم براي گرفتار کردن وي به آنها رشوه داده است؛ در حيني که نوازشش مي کنند، تپانچه هایش را مي دزدند و سپس او را به مأمور انتظامي مي سپارند. در صحنه بعد، او در زندان نيوگيت است. در آنجا پولي و يکي از زنان ديگرش سر او دعوایشان مي شود؛ او را از زندان مي رهانند،

ولي بار ديگر دستگير مي‌شود؛ و اين بار وي را به چوبه دار مي‌سپارند. هنگامي كه به سوي چوبه دار مي‌رود، زنان خود را با اين شعر دلداري مي‌دهد:

بدرود! اي عشق من – اي دلبران من بدرود!

من به خرسندي مي‌ميرم- و اين براي شما بهتر است.

براي باقي عمر، منازعه شما در اينجا پايان مي‌پذيرد؛

بدین سان، من همه زنان خود را يکجا خشنود مي‌سازم.

نويسنده اپراي گدايان در صحنه نمايش ظاهر مي‌شود و برخود مي‌بالد كه تبهكاري را، نظير آنچه در همه نمايشنامه‌هاي واقعي اتفاق مي‌افتد، در پنجه قانون و عدالت گرفتار کرده است. ولي يكي از بازيگران پاسخ مي‌دهد كه «اپرا بايد به شادي بينجامد.» (چگونه سنتها تغيير مي‌كنند!) گدا پيشنهاده وي را مي‌پذيرد، طناب دار را از گردن ماجيٲ مي‌گسلد، و پولي را به او باز مي‌گرداند. حاضران به گرد زن و شوهر مي‌رقصند، و ماجيٲ در شگفت است كه آيا به سرنوشتي

بدتر از مرگ گرفتار نشده است.

آهنگهائي كه يوهان پيوش، آهنگساز آلماني مقيم انگلستان، با استفاده از آهنگهائي قديمي انگليسي براي اپرا ساخته بود، اثر آن را در دلها عميقتر ساختند. با وجود هجوها و طعنه‌هاي مفسدانه و نفاق‌افكنانه، مردمی كه شب اول اجراي نمايشنامه در تئاتر لينكنز اين فيلډز گرد آمده بودند (۲۹ ژانويه ۱۷۲۸) با هلهله شديد آن را ستودند. اپراي گدايان شصت‌وسه شب پي‌درپي اجرا شد و گوي سبقت را از تمام نمايشنامه‌هاي پيشين ربود. اين اثر در شهرهاي ديگر انگلستان نيز نمايش داده شد و در همه جا با استقبال گرم مردم مواجه گشت. اجراي اين نمايشنامه هنوز در دو قاره با موفقيت همراه است و فيلمي كه از اين اپرا ساخته‌اند يكي از دلگشترين آثار سينمائي روزگار ماست. بازيگري كه نقش پولي را ايفا كرد محبوبيت بسياري يافت و سوگلي چكامه‌هاي گي و گل سرسبد سالونها گرديد؛ زندگينامه و تصاوير وي به تعداد بسيار فروخته شدند؛ باديزنها را با اشعار آوازهاي او آراستند؛ و سرانجام با دوکي زناشويي كرد. ولي يكي از كشي‌شان انگليكان گي را، از آن روي كه راهزني را قهرمان اپراي خويش ساخته واز كيفر رهايي داده بود، محكوم كرد. چون گي خواست دنباله اين اپرا را، با نام پولي، نمايش دهد، ناظر نمايش به او پروانه نداد. گي نمايشنامه پولي را چاپ كرد؛ و در آمد اين نمايشنامه و اپراي گدايان گي را توانگر ساخت. چهار سال پس از اين كاميابي، قولنج وي را از پاي درآورد.

V – رمان

برجسته ترين پديده ادبي اين روزگار ظهور رمان جديد است. كلاريسا و تام جونز از نظر تاريخي از هر شعر يا نمايشنامه اي كه در اين عصر تصنيف شده‌اند با اهميت‌ترند. از ۱۷۴۰، چون حدود زندگي از دربار به مردم و از عمل به احساس توسعه يافت، رمان به منزله صدا و آيينه زندگي مردم انگلستان جايگزين تئاتر شد.

داستانسرايي، چون خط و كتابت، از كهنترين هنرهاي بشري است: هند قصه‌ها و حكايتهاي خود را داشته است؛ سرزمين يهودا افسانه‌هاي روت، استر، و ايوب را در ادبيات خود جا داده است؛ يونان هلني و جهان مسيحي قرون وسطي داستانهاي عشقي و داستانهايي از سرگذشتها و ماجراهاي زندگي مردم ساخته‌اند؛ ايتاليائي روزگار رنسانس هزاران داستان کوتاه، چون داستانهاي بوكاتچو و باندلو، از خود به يادگار نهاده

است؛ اسپانیایی روزگار رنسانس و انگلستان عصر الیزابت از زندگی فرومایگان داستانهای پیکارسک بدیعی پرداخته‌اند؛ فرانسه قرن هفدهم داستانهای عشقیی آفریده است که از

کمال رسانده است؛ و سوفیت سفرنامه‌ای برای انتقاد از بشر نوشته است.

ولی آیا اینها، به مفهوم امروزی، رمان بودند؟ این داستانها از حیث خیالی بودن به افسانه‌های قرن هجدهم شباهت داشتند؛ برخی از آنها موضوعی اصلی داشتند، و در برخی دیگر نویسندگان کوشیده بودند چهره‌های قهرمانان خویش را واقع‌گرایانه ترسیم کنند؛ ولی (شاید به استثنای روبنسون کروزوئه) آنها فاقد زمینه‌ای بودند که وقایع و کسان را به هم پیوند دهد. داستان اورونوکو اثر خانم افرا بن، (۱۶۸۸) که داستان زندگی برده‌ای آفریقایی است، و همچنین کاپیتان سینگلتن (۱۷۲۰)، مول فلندرز (۱۷۲۲)، و رکسانه (۱۷۲۴)، آثار دفو، دارای چنین زمینه‌ای بودند. ولی این داستانها هنوز شرح وقایعی پراکنده بودند و دارای آن وحدت ساختمانی نبودند که همه بخشهای آنها را تابع یک موضوع واحد کند. وقتی ریچاردسن و فیلدینگ به توسعه فن داستان نویسی و پرورش قهرمانان و رویدادها پرداختند و داستانهای خود را آینه روحیه و آداب مردم روزگار خویش ساختند، رمان جدید پا به جهان نهاد.

۱. سمیوئل ریچاردسن: ۱۶۸۹-۱۷۶۱

پدر رمان جدید فرزند درودگری از اهالی داربی‌شر بود که اندک زمانی پس از تولد سمیوئل، به لندن رفت و در آنجا اقامت گزید. پدر و مادرش امیدوار بودند که از وی یک روحانی بسازند. ولی تنگدست‌تر از آن بودند که هزینه تحصیل وی را فراهم کنند؛ با این حال، سمیوئل با گنجاندن پندهای اخلاقی و دینی در داستانهایش تا اندازه‌ای آرزوی پدر و مادر را برآورد. وی در محیطی پرورش یافت که میزانهای اخلاقی پیرایشگر در آن رواج داشتند. سمیوئل نزد چاپگری به کارآموزی پرداخت و این فن او را به خوشنویسی قادر ساخت؛ شهرت خوشنویسی او باعث شد تا با نوشتن نامه‌های عاشقانه برای دختران بیسواد شیدای عشق درآمد خویش را افزایش دهد؛ این تجربه به رمانهای ریچاردسن را همانند نامه ساخته، و موجب پویبشهای وسیع او در عوالم روحی و احساسات زنان شده است. کوشایی و قناعت، او را به جاده پیشرفت انداختند؛ ریچاردسن چندی بعد برای خود چاپخانه‌ای دایر، و با دختر استاد پیشینش زناشویی کرد (۱۷۲۱). از او صاحب شش فرزند شد که پنج تن از آنان در کودکی مردند. همسر جوان و عزیز او نیز در ۱۷۳۰ درگذشت. این داغها و دلشکستگیها در شکل گرفتن روح نسبتاً تیره و افسرده او مؤثر افتادند. بار دیگر زناشویی کرد و پدر شش فرزند دیگر شد؛ داغهای بیشتری دید و سرانجام چاپگر مجلس عوام شد. ریچاردسن هنگام نشر نخستین کتابش پنجاهساله بود.

در ۱۷۳۹، دو تن از دوستان چاپگرش از او خواستند که برای تعلیم نامنگاری به روستاییان، و همچنین برای آشنا ساختن آنان با «شیوه‌های خردمندانه مقابله با مسائل عادی زندگی»، کتابچه‌ای تدوین کند. هنگام نگارش این کتابچه، ریچاردسن به این اندیشه رفت



جوزف هایمور: سمیوئل ریچاردسن. گالری ملی چهره‌ها، لندن

که با به هم پیوستن نامه‌هایی از سرگذشت دختری که خردمندانه پاکدامنی خویش را حفظ کرده است، داستانی بسازد. موضوع این داستان را، که قهرمان آن در خلال وسوسه‌های بسیار توانسته است پاکدامن و عقیف بماند، ریچاردسن ممکن است از زندگی ماریان (۱۷۳۱-۱۷۴۱) ماریوو گرفته باشد. به هر حال، ریچاردسن در نوامبر ۱۷۴۰ با نشر نخستین داستان خویش در دو مجلد، فصل نوینی در ادبیات انگلیسی گشود. نام این داستان چنین بود: پملا، یا پاداش پاکدامنی؛ سلسله نامه‌های محرمانه دختری جوان و زیبا به والدینش؛ اکنون برای نخستین بار منتشر می‌شود تا اصول پاکدامنی و دین را در اذهان دختران و پسران جوان پرورش دهد. از کتاب بگرمی استقبال شد، و ریچاردسن در ۱۷۴۱ با افزودن دوجلد دیگر، تحت نام پملا در روزگار سرافرازی، که قهرمان داستان در آن از پاکدامنی و خردمندی خویش پس از زناشویی سخن می‌گوید، داستان را بسط داد.

نیمه اول داستان هنوز برای ما دلکش است، زیرا ما هرگز آن اندازه پیر نیستیم که از خواندن داستان فریبهایی عشقی خسته شویم. گرچه حتی فریبهایی عشقی چنین داستانی، پس از هزار صفحه، ملال آور می‌شوند. در صفحه اول داستان، آنجا که پملا می‌نویسد: «آه، چقدر می‌گیریم! تعجب‌نکن که کاغذ این‌سان لک‌دار شده است.» نویسنده می‌کوشد تا اهمیت احساسات را برساند. پملا نمونه نیکی و مهربان و نجابت است. او را در شانزدهسالگی برای «کار» از خانه بیرون می‌فرستند. اولین پولی را که به دست می‌آورد به والدینش می‌دهد و می‌گوید: «خداوند مرا نیازمند نخواهد کرد. ... اگر بیشتر به دست آورم، باز هم وظیفه ... من است که هر دوی شما را دوست داشته باشم و گرامی‌بدارم، زیرا شما، در زمانی که از دست من کاری برنمی‌آمد، مرا دوست و عزیز داشته‌اید.» پدر و مادر محتاط، قبل از آنکه اطمینان یابند این پول را کارفرمای مجرد پملا برای فریفتنش به وی نداده است، از خرج کردن آن خودداری می‌کنند. به او

هشدار می‌دهند که زیبایی او پاکدامنیش را به خطر می‌اندازد: «می‌ترسیم [مبادا] خودت را چنان مدیون او بدانی که پاکدامنی خود را، که گرانیه‌ترین گوهر توست و هیچ ثروتی ... آن را جبران نخواهد کرد، به او بسپاری.» پملا قول می‌دهد که احتیاط را از دست ندهد، و می‌افزاید: «نیکی کردن چقدر دلپذیر است! من به انسانهای بزرگ تنها به خاطر همین خصلت غیبه می‌خورم.» احساسات پملا شایان ستایش است، گرچه هنگامی که او احساسات خویش را بر زبان می‌آورد، اثرش کاهش می‌یابد. در اوج یک ماجرای مصیبت‌آمیز، کارفرما بدون مقدمه قبلی به رختخواب پملا می‌رود و او را به آغوش مشتاق خود می‌کشد. دخترک از هوش می‌رود، و کارفرما به مراد خویش نمی‌رسد. دختر می‌گوید که پس از به هوش آمدن، «دست خود را بر دهان او نهادم و گفتم: آه، به من بگو که در این حال درماندگی چه بر سرم آمده است.» کارفرما خاطر جمعش می‌کند که نیت خود را عملی نکرده است. دخترک، که از صمیمیت او خوشش می‌آید، اندک اندک بدو دل

احساسات دختر، قبل از دل بستگی به کارفرما، ساخته است موجب شده‌اند گروهی وی را روانشناس بدانند. با وجود این دل بستگی، دختر همچنان در برابر خواهشهای او ایستادگی می‌کند. کارفرما سرانجام از پای درمی‌آید و به وی پیشنهاد زناشویی می‌دهد. پملا، که خوشحال است پاکدامنی و روح خود را حفظ کرده است، تصمیم می‌گیرد که کدبانوی کامل انگلیسی شود: در خانه بماند، از مهمانیهای بزرگ و پرشکوه بپرهیزد، حساب خرج خانه را بدقت نگاه دارد، از نیازمندان دستگیری کند، مربا و شیرینی بپزد، و از شوهرش - چنانچه در حال پیمودن نردبان ترقی باشد - سپاسگزار باشد که گاه و بیگاه او را از لطف مصاحبت خویش بهره‌مند سازد. ریچاردسن جلد دوم را با سخنانی درباره‌ی مزایای پاکدامنی مردان و زنان جوان در روابط خود پایان می‌دهد و می‌نویسد: «هرگاه این [پاکدامنی پملا] شایستگان را به همچشمی‌شایان ستایشی برانگیزد و بر آن دارد که خویشتن را بر ازنده‌ی پاداش و ستایش و برکتی سازند که پملا با آن شایستگی از آن برخوردار گشت، مؤلف این کتاب کار خود را پایان یافته خواهد دانست.»

برخی از انگلیسیان، چون فیلدینگ پرهوس، این داستان را ریشخند کردند؛ ولی هزاران تن از افراد طبقه متوسط انگلستان پاکدامنی پملا را ستودند و بدان دل بستند. روحانیان انگلستان، از اینکه دیدند مواظبت آنان به صورت داستانی نافذ و دلکش در دسترس بعل زبوب قرار گرفته است، خشنود شدند. پملا در عرض شش ماه چهار بار به چاپ رسید. ناشران انگلستان ریچاردسن را به نوشتن داستانهای مشابهی تشویق کردند. ولی او که در پی پول نبود، و از سویی نیز تندرستی خود را از دست می‌داد، به دنبال کار چاپ رفت. در ۱۷۴۷، با نشر شاهکار خویش بورژوازی اروپا را به ستایش خود واداشت.

کلاریسا، یا سرگذشت یک بانوی جوان از نوامبر ۱۷۴۷ تا دسامبر ۱۷۴۸ در هفت جلد و دوهزار صفحه انتشار یافت. گروهی از خرده‌گیران گفته بودند که ریچاردسن پاکدامنی پملا را وسیله‌ای برای بازارگرایی زن هنگام زناشویی دانسته، و مرد هرزه و فاسد اصلاح شده را شوهری خوب به شمار آورده است. از این روی، وی در دومین داستان خویش پاکدامنی را موهبت الهی خواند که خداوند در بهشت آن را پاداش خواهد داد، و گفت که انسان هرزه اصلاح نشده سرانجامی اندوهبار خواهد داشت. لاولیس بیپروا، که شایع است زنان در برابرش ناتوانند، می‌کوشد از کلاریسا هارلو خواستگاری کند. کلاریسا، با آنکه مفتون شهرت اوست، نمی‌تواند بدو اعتماد کند. کسانش وی را از دیدار چنین مرد دیوسیرتی منع می‌کنند، درهای خانه را به روی او می‌بندند، و آقای سولمز را، که مرد بی‌آلایشی است، برای همسری وی در نظر می‌گیرند. کلاریسا حاضر نیست با سولمز

را به زناشویی با سولمز وادارند، توبیخش می‌کنند، آزارش می‌دهند، و زندانش می‌کنند. لاولیس، به یاری دستیارش، و انمود می‌کند که خویشان کلاریسا در صددند با اسلحه به او حمله کنند. کلاریسا، برای آنکه از دست آنان برهد، به لاولیس اجازه می‌دهد وی را بریاید و به سنت‌آلینز برسد. کلاریسا می‌خواهد با لاولیس زناشویی کند، ولی او این زناشویی را کار خطرناکی می‌داند. به دوستی می‌نویسد:

هرگاه از این بیمناک نبودم که با يك بار زناشویی براي همیشه زناشویی خواهم کرد، به زناشویی تن می‌دادم.

این نتیجه ناگوار زناشویی است! آیا انسان می‌تواند مانند پرندگان، که در روز و آلتینوس برای خود جفتی تازه برمی‌گزینند، جفت خود را عوض کند؟ ... من عیبی در آن نمی‌بینم... زیرا تغییر جفت از وقوع چهار یا پنج گناه بزرگ جلوگیری خواهد کرد: تجاوز جنسی (آن گونه که در نزد عوام معروف است)، زنا، و فحشاء، و کسی در آرزوی چنگانی نیز نخواهد بود. تغییر جفت مردان را از آدمکشی و دوئل باز خواهد داشت و از رشک (که سبب تعدیات تکانه‌نده است) اثری بر جای نخواهد ماند. زنی نازا خوانده نخواهد شد... زن و مرد، به این نیت که چند ماهی یکدیگر را یاری کنند، باهم خواهند زیست... روزنامه‌ها در پی این‌گونه اخبار خواهند رفت که ببینند «چه کسی با چه کسی است». خواهند گفت که این آقا، یا این خانم، «یکساله» است و آن یکی «چندساله». جک، آیا این تمایز، مانند تمایز گلها، جالب و تماشایی خواهد بود؟

وی می‌کوشد کلاریسا را بفریبد و گمراه نماید؛ دخترک اخطار می‌کند که هرگاه به وی دست‌درازی شود، خود را خواهد کشت. لاولیس وی را زندانی می‌کند، ولی با مهربانی با او رفتار می‌کند. در این هنگام، کلاریسای دلشکسته نامه‌هایی به دوست محرمش، اناهو، می‌نویسد. لاولیس برای شکستن مقاومت او نقشه‌های بسیار می‌کشد و نیرنگ‌های بسیار به کار می‌بندد؛ کلاریسا همچنان در برابر نیرنگ‌های او ایستادگی می‌کند، اما می‌بیند که گریز از خانه آبروی او را برباد داده است. در نامه‌های اندوهباری که به پدر می‌نویسد، درخواست بخشش نمی‌کند، ولی درخواست می‌کند نفرین خویش را، که به عقیده وی درهای بهشت را به روی او خواهد بست، پس بگیرد؛ پدر از گناه او نمی‌گذرد. کلاریسا به بیماری جانفرسایی مبتلا می‌شود و برایش امیدی جز دین نمی‌ماند. لاولیس به فرانسه می‌گریزد، و در آنجا در دولی به دست عموی کلاریسا کشته می‌شود. سرانجام، پدر و مادر کلاریسا از گناه او می‌گذرند و نزد او می‌آیند، ولی او را مرده می‌یابند.

کلاریسا داستان ساده‌ای است، اما اندیشه بیقرارما خواندن داستان بلند و یکنواختی چون کلاریسا را برای ما دشوار می‌نماید؛ ولی در انگلستان قرن هجدهم مردم از آن استقبال کردند؛ صدها تن از مردمی که داستان را خوانده بودند

نوشتند و درخواست کردند نگارند کلاریسا بمیرد. پدري گفت: «هریک از سه دختر او جلد‌های مختلف کلاریسا را به دست داشتند و دیدگانشان از اشک، چون گل بهاری، نمناک بودند.» مری ورتلی مانند گلیو، که مانند همه زنان انگلستان آن روزگار زنی سفسطه‌گر بود، داستان را با احساسات و تمایلات طبقه متوسط سازگار دانست، اما با سلیقه اشرافی خود ناسازگار یافت:

مانند دختران شیر فروش شانزدهساله‌ای که برچکامه «سقوط بانو» اشک ریزند احمقانه برای کلاریسا هارلو اشک می‌ریختم. حقیقت این است که رویدادهای نخستین جلد‌های آن، به خاطر شباهتی که به روزگار دوشیزگیم داشت، مرا به رقت آوردند، ولی رویهمرفته اثری کم ارج و ملال‌انگیز است... کلاریسا احساسات و اندیشه‌های خویش را با همه مردمی که می‌بیندشان در میان می‌نهد، بی‌آنکه فکر کند که انسان در این حالت فانی برای پوشانیدن ذهن خویش نیز احتیاج به برگ انجیر دارد؛ نشان دادن همه اندیشه‌هایمان کاری ناپسند است.

زنان انگلستان اکنون از ریچاردسن، که برای آنان در پملا زنی آرمانی ترسیم کرده بود، به اصرار می‌خواستند مردمی آرمانی نیز ترسیم کند. وی نخست به این کار تن در نمی‌داد، ولی پس از خواندن جوزف اندروز فیلدینگ، که در آن نویسنده پملا را مسخره گرفته بود، و پس از ملاحظه تصویر مفصل وی از شخصیت مردان در تام جونز، نوشتن سرگذشت سرچارلز گراندیس را آغاز کرد. این داستان در فاصله نوامبر ۱۷۵۳ و مارس ۱۷۵۴ در هفت جلد انتشار یافت. برای روحیه بیزار مردم روزگار ما

سومین موفقیت بزرگ ریچاردسن عجیب و باورنکردنی است. روگردانی مردم قرن بیستم از میزانهایی اخلاقی پیرایشگری، و روحیه سازشگرانه مردم نیمه دوم عصر ویکتوریا، ما را از ستایش کمال نیکی و پاکي، دست کم در مردان، باز می‌دارند؛ ما به مردان نیک بسیار برخورده‌ایم، ولی هیچ یک را از نقصهای بخشودنی مبرا نیافته‌ایم. ریچاردسن کوشید سر چارلز را با زروزیور نیک سیرتی بیاراید و تنها چند نقص بسیار ناچیز در شخصیت او گنجانده؛ با وجود این، ما از تفاوت‌های شگرفی که در بین او و خودمان به چشم می‌خورند، بیزاریم. از این گذشته، فضیلت وقتی نمایش داده شد، فریبندگی خود را از دست می‌دهد. چیزی نمانده بود که گراندیس در زمرة قدیسان شمرده شود.

دل‌بستگی عمیق ریچاردسن به پندهای دینی و اخلاقی داستان‌های وی را از نظر هنری معیوب نموده است؛ او از شوخی و بذله‌گویی چندان بهره‌ای نداشت. تلاش ریچاردسن برای گفتن داستان‌های بلند از خلال نامه‌ها، داستان‌های وی را با مطالب نامحتمل و نامعقول در هم آمیخت؛ ولی این شیوة داستان‌سرایی به او امکان داد که وقایع واحدی را از گوشه‌های گوناگون بنگرد و توصیف کند، و این شیوه به داستان‌های او خصوصیتی داده است که در داستان‌های دیگر کمتر به چشم می‌خورد. نوشتن نامه‌های بلند به خویشان و دوستان محرم از عادات مردم آن روزگار بود. این شیوة داستان‌سرایی همچنین به ریچاردسن امکان داده است که احساسات زنانه را در داستان‌های خویش منعکس نماید. در اینجا نیز، قصه‌هایی به چشم می‌خورند: او مردان را

از زنان، و اشراف را کمتر از مردم عادی می‌شناخت؛ او بندرت دگرگونی‌ها و تضادها و رشد روان آدمی را درک می‌کرد. اما نکات فراوانی که در نوشته‌های او دیده می‌شوند نشان می‌دهند که او رفتار و منش انسان را دقیقاً تحت بررسی و مشاهده قرار داده است. با این رمان‌ها سبک داستان‌سرایی روانشناختی و ذهنی، که در آثار روسو به صورت التهاب تبالودی تجلی کرد، پدید آمد. ریچاردسن کامیابی را با فروتنی استقبال کرد. به کار چاپ ادامه داد، ولی برای خود خانه بهتری ساخت. برای راهنمایی زنان بسیاری، که برخی از آنان وی را «بابای عزیز» می‌خواندند، نامه‌هایی بلند نوشت. پرکاری و تمرکز اندیشه، در آخرین سال‌های عمر، وی را گرفتار بیخوابی و حساسیت عصبی کرد. در ۴ ژوئیه ۱۷۶۱ از حمله فلج در گذشت.

ریچاردسن پس از وزلی و پیت میهن بیش از هر انگلیسی معاصر خود در جهان نفوذ یافت. نفوذ وی در انگلستان به بهبود اخلاق مردم در روزگار جانسن، و به اصلاح اخلاقیات دربار پس از سلطنت جورج دوم یاری کرد. میراث ادبی و اخلاقی او در پیدایی کشیش و یکفیلد (۱۷۶۶) گولد اسمیت و شعور و حس تشخیص (۱۸۱۱) جین اوستن مؤثر افتاد. فرانسویان وی را در میان داستان نویسان انگلستان بیهمتا می‌دانستند؛ روسو گفته است: «رمانی که با کلاریسا برابری کند، یا بدان ماند، به هیچ زبانی نوشته نشده است.» آثار ریچاردسن را آبه پروو به فرانسه ترجمه کرد؛ ولتر از پملا نمایشنامه‌ای به نام نائین ساخت؛ روسو هنگام تصنیف هلوئیز جدید مضمون، شکل، و آرمان اخلاقی کلاریسا را سرمشق خود قرار داد. دیدرو در ستایش ریچاردسن به تمجید و تحسین او پرداخت. گفت که اگر همه کتابهایش را بفروشد، هومر، اورپید، سوفوکل، و ریچاردسن را نگاه خواهد داشت. در آلمان کریستیان گلر پملا را ترجمه و تقلید کرد، و برای گراندیس اشک ریخت. کلپشتوک با خواندن کلاریسا از خود بیخود شد؛ ویلانت از گراندیس نمایشنامه‌ای ساخت؛ آلمانی‌ها خانه ریچاردسن را زیارتگاه خود ساختند. در ایتالیا گولدونی پملا را به صحنه نمایش کشید.

امروز جز محققان کسی آثار ریچاردسن را نمی‌خواند؛ ما برای خواندن یا نوشتن چنین نامه‌هایی حوصله و مجال نداریم؛ موازین اخلاقی روزگار صنعتی و داروبینی ما با قیود و محدودیتهای پیرایشگری فاصله بسیار دارد. ولی می‌دانیم که این رمان‌ها، بیش از اشعار تامسن، کالینز، و گری نمودار سرکشی احساس علیه پرستش اندیشه و عقل بودند؛ ریچاردسن پدر نهضت رمانتیک است، همچنانکه روسو قهرمان اصلی آن به شمار می‌رود. این نهضت در پایان قرن بر هنر کلاسیک پوپ، و واقع گرایی شهوانی فیلدینگ پیروز شد.

۲- هنري فيلدينگ: ۱۷۵۴-۱۷۰۷

زمانی که در ۱۷۲۷ به لندن رفت، با قامت بلند و ستبر، چهره دلفریب، سخن دلنشین، و دل گشاده‌اش همه

لذتهای آن بهره برگیرد. جز پول، همه چیز داشت. پس از آنکه، به گفته خود، کالسکهران و کاتب مزدور شد، خویشان را برای نویسندگی آماده ساخت و به تصنیف نمایشنامه‌های کم‌دی و بورلسک پرداخت. نوه عموی پدر او، لیدی مری ماننگیو، با استفاده از نفوذ خویش، نمایشنامه عشق در زیر چند نقاب او را در تئاتر درویرلین به صحنه آورد (۱۷۲۸)؛ خود دو بار برای تماشای آن به تئاتر رفت. در ۱۷۳۲ نیز تسهیلاتی برای اجرای نمایشنامه شوهر متجدد او فراهم ساخت. از آن پس، فیلدینگ نمایشنامه‌هایی با ارزش متوسط، و در آن میان نمایشنامه‌های ترازیدی تراژدیها، یا زندگی و مرگ تام‌بزرگ (۱۷۳۱)، را یکی پس از دیگری به صحنه کشید. پس از چهار سال دوستی با شارلت کراووک، با او زناشویی کرد (۱۷۳۴). شارلت چندی بعد ۱۵۰۰ پوند به ارث برد، و فیلدینگ برای آسایش با او در روستایی مسکن گزید؛ به همسرش دل‌باخت و او را به نام سوفیا و سترن زیبا و محبوب، و املیا بوث بسیار شکیباستود. لیدی بیوت می‌گوید: «زبان شیوایی که او به کار می‌برد حق صفات پسندیده، زیبایی، و دلربایی شارلوت را ادا می‌کرد.»

در ۱۷۳۶ به لندن بازگشت و نمایشنامه‌هایی به صحنه آورد که همه از یاد رفته‌اند. ولی، در ۱۷۳۷، پس از آنکه «قانون اجازه طبع و نشر» هنر تئاتر را محدود ساخت، پای خود را از صحنه کنار کشید. علم حقوق آموخت و وکالت پیشه ساخت (۱۷۴۰). انتشار پملا اثر ریچارد سن، در این سال مسیر زندگی وی را دگرگون ساخت. فضایل پملا و خالق او گرایش فیلدینگ را به هجانویسی برانگیخت. فیلدینگ با برداشتی پارودیک از پملا، تصنیف سرگذشت ماجراهای جوزف اندروز و دوستش، آقای ایبرهم ادمز، که به شیوه سروانتس نوشته شده است را آغاز کرد (۱۷۴۲). جوزف، که به عنوان برادر پملا معرفی می‌شود، چون او زیبا و پاک است. کارفرمایش برای فریفتن او بارها دام می‌گستراند، ولی جوزف ایستادگی می‌کند؛ جوزف، مانند پملا، تلاشهای حیل‌گرانه کارفرما را برای فریفتن او به تفصیل شرح می‌دهد. نامه‌ای که به پملا می‌نویسد تقریباً به شیوه ریچاردسن است:

خواهر دل‌بندم پملا:

امیدوارم خوش باشی؛ خبری برایت دارم! ... خانم به من دل‌باخته است... و در صدد است مرا نابود کند؛ ولی امیدوارم عزم و اراده من آنچنان استوار باشد که هیچ زنی در جهان نتواند پاکدامنی مرا لکه‌دار سازد.

آقای ادمز بارها به من گفته است که پاکدامنی برای مرد، چون زن، ارزش دارد. می‌گوید که او با زنی، جز همسر خود، تماس نداشته است؛ می‌کوشم که رفتار او را سرمشق خود سازم. به انگیزه پندهای او و نامه‌های توست که توانسته‌ام در برابر وسوسه‌های که، به گفته او، هیچ مردی در برابر آن یارای مقاومت ندارد و برای انسان در این جهان پشیمانی، و در جهان آینده عقوبت اخروی همراه می‌آورد پایداری کنم. ... اندرز و نمونه خوب چه گرانبهاست! ولی خشنودم که او مرا از خوابگاه بیرون راند زیرا برای یک بار همه سخنان کشیش ادمز را از یاد برده بودم.

تردیدی ندارم، خواهر عزیزم، که تو دارای صفات نیکی و می‌توانی پاکدامنی

خود را، به رغم همه وسوسه‌ها، حفظ کنی. دعا کن که من هم بتوانم پاکدامنی خود را حفظ کنم، زیرا بارها پاکدامنی من به خطر افتاده است. امیدوارم بتوانم پاکدامنی تو و پاکدامنی یوسف را، که همانم من است، سرمشق خود سازم و، به رغم وسوسه‌ها، بپاکی زیست کنم. . . .

جوزف به پاکی زیست می‌کند و فنی را، که دختر باکرة پاکدامنی است، به همسری خویش برمی‌گزیند. پملا، که اکنون همسر کارفرمای توانگری است و قدر و منزلتی در جامعه یافته است، فنی را از اینکه تصمیم گرفته است با جوزف، که مقام اجتماعیش مرهون زناشویی آبرومندانه خود اوست، زناشویی کند نکوهش می‌کند. ریچاردسن می‌گفت که فیلدینگ منظور وی را در داستان پملا ناجوانمردانه دیگر گون جلوه داده است.

شهوت فیلدینگ برای هجانویسی با هجور ریچاردسن نیز فرو نشست؛ با یاری جستن از موزها و حماسی ساختن کتاب خود، ایلیاد را نیز هجو کرد. هزل او هنگام برخورد به کسان مختلفی که جوزف وادمز در راه خود با آنها روبه‌رو می‌شوند، بویژه توووز مهمانسرادار، برانگیخته می‌شود. خانم توووز، که همسرش را هنگام ارتکاب خطا با بتی، کلفت خانه، دیده است، از گناه وی می‌گذرد، توووز متقابلاً «موافقت می‌کند که تا پایان عمر، روزی دو یا سه بار، گناهانش را بدو یادآور شوند.» چون طبع فیلدینگ به او اجازه نمی‌داد از این جوان معصوم قهرمانی برای رمان خویش بیافریند، توجه خویش را از جوزف به کشیش ادمز معطوف ساخت و او را به قهرمانی داستان خویش برگزید. برگزیدن کشیش ادمز انتخابی ناشایست می‌نماید، زیرا او کشیش راست کردار و پاک اندیشی بود که با دستنویس مواعظ خود به دنبال ناشری بیپروا می‌گشت. ولی آفریدگار ادمز به او صدایی محکم، معده‌ای قوی، یک جفت مشت‌کاری داده بود؛ او با آنکه با جنگ مخالفت می‌کند، اما جنگاوری چیره دست است؛ و در آغاز داستان چند تن از اوباش را از پای درمی‌آورد. ادمز دوست داشت‌ترین شخصیت داستان فیلدینگ است، و ما نیز چون نویسنده داستان از برخورد او به خوکها، گل ولای، و خون لذت می‌بریم. آن دسته از ماکه در جوانی به آرمانهای مسیحی دل سپرده‌ایم نمی‌توانیم به این کشیش، که از مکر و حيله مبرا و سرشار از روح نیکخواهی است، مهر نورزیم. فیلدینگ وی را با کشیش ترولیر سودجو، که «یکی از مردان بزرگ دیدنی بود و می‌توانست بی‌آنکه شالی برشکم بندد نقش سرجان فالسٹاف را ایفا کند»، مقایسه می‌کند.

فیلدینگ، که اکنون به کامیابی خویش می‌بالید، در ۱۷۴۳ یک اثر سه جلدی منتشر ساخت که با فروتنی عنوان نوشته‌های پراکنده را بر آن نهاده بود. جلد سوم شامل شاهکاری است که به طعنه نوشته شده، و زندگی آقای جانن وایلد بزرگ نام دارد. این کتاب زندگینامه واقعی فیگین، تبهکار نامدار قرن هجدهم، نیست. و خود فیلدینگ می‌نویسد: «این داستان

است که ممکن است از او سرزده باشند.» در نخستین چاپ کتاب، فیلدینگ رابرت والپول را، به نام دلال آرای دزدی، به باد حمله گرفته بود؛ پس از مرگ رابرت والپول، فیلدینگ بار دیگر این داستان را منتشر ساخت. و این بار در آن «بزرگی» را به باد هجو گرفت. نویسنده می‌گوید که زیان بیشتر «بزرگان» برای جهان بیش از نفع آنها بوده است. اسکندر مقدونی را از آن روی «کبیر» خواندند که وی پس از آنکه «سرزمین پهناوری را به خون و آتش کشید، مردم نگونبخت بسیاری را به دیار نیستی فرستاد، و چون تندبادی سهمناک ویرانی و بدبختی پدید آورد، گویند که از روی بزرگواران از بریدن گردن پیرزنی خودداری ورزید و به دختران او تعدی نکرد،» وجدان دزد باید از وجدان سیاستمداران آسودمتر باشد، زیرا دزد کمتر انسان کشته، و کمتر دارایی مردم را چپاول کرده است.

فیلدینگ در این کتاب، که به سبک زندگینامه سیاسی نوشته است، برای جانن نیاکان بزرگ و نامداری برمی‌شمارد و تبار او را به «ولفستن وایلد می‌رساند، که با هنگیست به انگلستان آمد.» می‌نویسد: مادرش «خاصیت بسیار چسبناکی داشت که در خدمت انگلستان او بود.» جانن هنر و راه و رسم دزدی را از او آموخت و به یاری هوش سرشارش، برای ربودن دارایی زاید مردم زاید و برای گرفتن جان بیمعنی آنان، جوانان شجاعی را سازمان داد. وی بزرگترین سهم از اموالی را که این جوانان می‌زدیدند می‌گرفت و زیردستان نافرمان‌بردار خویش را به دست قانون و عدالت می‌سپرد. او لانتیشا را تعقیب می‌کرد، ولی نمی‌توانست وی را بفریب و به دام افکند. لانتیشا خویشتن را به دستیار او، فایر بلاد: سپرد، و او «در چند دقیقه به این موجود زیبا و دلفریب دست‌درازی کرد، یا دست کم اگر لانتیشا بموقع خواهش وی را نمی‌پذیرفت، به او دست درازی می‌کرد.» از آن پس، لانتیشا با جانن زناشویی می‌کند. هفته بعد، بین آنان

گفتگویی در می‌گیرد و لانتیشا می‌گوید حق دارد برای خود مردان دیگری، جز او برگزیند؛ جانن وی را زنی هرزه می‌خواند؛ یکدیگر را می‌بوسند و با هم آشتی می‌کنند. جانن به راهزنی ادامه می‌دهد، و جرایم بزرگتری مرتکب می‌شود. سرانجام به مرگ محکوم می‌شود و زنش از این محکومیت خوشحال می‌گردد. یک روحانی وی را تاجوبه دار همراهی می‌کند. جانن در راه جیب کشیش را خالی می‌کند، ولی جز یک دربارکن چیزی در آن نمی‌یابد، زیرا کشیش میخواره بود. «جانن وایلد بزرگ، پس از آن همه کارهای برجسته- که فقط از عهده «مردان بزرگ» آمدنید- برچوبه دار جان سپرد.»

در پایان ۱۷۴۴، همسر فیلدینگ درگذشت و فیلدینگ با توصیف وی به نامهای املیا و سوفیا کوشید درد و رنج دوری وی را کاهش دهد. در ۱۷۴۷، با خدمتکار باوفای همسرش، که برای پرستاری فرزندان فیلدینگ در خانه وی مانده بود، زناشویی کرد. در این هنگام، تندرستی او رو به زوال نهاد و در آمدش کاهش یافت. در ۱۷۴۸، به ریاست دادگاه بخش

در این مقام از پولی فراهم می‌شد که دو طرف دعوا به دادگاه می‌دادند. وی این پول را، که از ۳۰۰ پوند در سال افزونتر نبود، «ناپاکترین پول در جهان» خوانده است.

پیداست که فیلدینگ در این سالهای پر درد و رنج (۱۷۴۴-۱۷۴۸) سرگرم نوشتن شاهکار خود بوده است. این شاهکار رد ۱۷۴۹، به نام سرگذشت تام‌جونز، پسر سرراهی، در شش جلد انتشار یافت. فیلدینگ برای نوشتن این رمان، به گفته خود، از وقتی که به دادرسی و نویسندگی برای دیگران داده بود «چند هزار ساعت» صرفه‌جویی کرده است. بدشواری می‌توان باور کرد که داستانی چنین سرشار از هزل و پندهای اخلاقی نافذ و نیرومند در سالهای دلشکستگی و تهیدستی و ناتندرستی نوشته شده باشد. با وجود این، اثر هزارودویست صفحه‌ای وی را بسیاری برجسته‌ترین رمان انگلیسی دانسته‌اند. هیچ یک از داستان نویسان انگلیسی، قبل از روزگار فیلدینگ، تن و اندیشه و اخلاق و سیرت یک مردی را، با این کمال و صراحت، توصیف نکرده است. سخنان تکراری را در مقدمه پندیس بسیاری به یاد دارند:

از روزی که نویسنده «تام جونز» در زیر خاک آرمیده، نویسنده‌ای از میان ما نتوانسته است چهره مردی را با چنین توانایی ترسیم کند. او را باید با پارچه ببوشانیم و زورکی بدو بخندیم. جامعه ما طبیعت را در هنر نمی‌پسندد، و به شما اجازه نمی‌دهد با آنچه در جامعه، باشگاهها، کالجها، و رستورانها می‌گذرد آشنا شوید و بدانید که فرزندان شما چگونه زندگی می‌کنند و از چه سخن می‌گویند.

تام کودک حرامزاده‌ای است که او را در بستر پاک آقای آلورثی می‌یابند. از این هنگام، تا زمان زناشویی تام، فیلدینگ ماجراهایی به شیوه پیکارسک وارد رمان خود می‌کند که بظاهر پیوندی با هم ندارند. ولی پس از آنکه داستان به پایان رسید، انسان درمی‌یابد که این ماجراها با هم پیوند دارند و شرح آنها برای باز نمود و پرورش شخصیت‌های داستان ضرورت داشته است، و هیچ رشته‌ای سردرگم، و هیچ گره‌ای کور وجود ندارد؛ فیلدینگ برای برخی از شخصیت‌های داستان چهره‌های خیالی کاملی کشیده است و چهره پاره‌ای دیگر را، چون بلیفیل فرومایه، یا عالیجناب ثوآکم معلم «که اندیشه‌هایش بسیار انعطاف‌پذیر بودند»، بیش از اندازه ساده نمایش داده است، با وجود این، بسیاری از چهره‌ها زنده‌اند. آقای وسترن «تفنگ‌ها سگان، و اسبانش را بیش از هر چیزی در جهان دوست داشت» و پس از آنها، به بطریش و سپس به دختر بی‌همتایش سوفیا علاقه‌مند بود. سوفیا کلاریسای است که در دام مردان گرفتار نمی‌شود، و پملایی است که می‌تواند، بی‌آنکه درباره پاک‌خویش قبل از زناشویی سروصدایی به راه اندازد، مرد دلخواهش را در دام خود گرفتار کند.

تام اندکی ضعیف است، وگر نه عیبی در او نیست و بیش از اندازه برای زنده ماندن شایستگی دارد. آلورثی او را به فرزندی می‌پذیرد و ثوآکم او را می‌زند و تعلیم می‌دهد. مردی ستم‌ور می‌شود و تنها چیزی که او را می‌آزارد، اصل

بدو یادآور می‌شوند. به باغی دستبرد می‌زند و یک مرغابی می‌دزد، ولی آلوورثی، که وی را به فرزندی پذیرفته است، به شیوه‌ای، که بهترین نمونه آن در قهرمانان شکسپیر یافت می‌شود، از گناه او می‌گذرد. سوفیا از دور او را می‌ستاید، ولی تام با آگاهی به حرامزدگی خویش جرئت نمی‌کند به زنی که از حیث مقام و دارایی از او بسیار دور است دل بسپارد. تام خویشتن را با مولی‌سیگریم، دختر یک شکاربان راضی می‌سازد و به پدری فرزند او تظاهر می‌کند. پس از آگاهی به اینکه تنها یکی از پدران محتمل کودک است، آسوده می‌شود؛ سوفیا چون از رابطه تام با مولی آگاه می‌شود، رنج می‌برد، اما مهر و دلبستگی او به تام تنها برای مدت کوتاهی به سردی می‌گراید. تام وی را هنگام سقوط از اسب در شکارگاه به آغوش می‌کشد؛ از گلگونی گونه‌های دخترک احساسات او را به خویشتن در می‌یابد، و بی‌درنگ بدو دل می‌سپارد. ولی آقای وسترن تصمیم گرفته است سوفیا را همسر آقای بلیفیل سازد، که برادرزاده مشروع و وارث آلوورثی بیفرزند است. سوفیا از زناشویی با این حیوان دورو خودداری می‌کند؛ وسترن پافشاری می‌کند و سرسختی پدر و اشک‌های دختر چند جلد از داستان را به غم و اندوه می‌آلیند. تام خود را کنار می‌کشد و ترتیبی می‌دهد تا او را هنگامی که مولی را به آغوش کشیده است در بیشه‌ای بباندد؛ سوفیا با دیدن این صحنه از هوش می‌رود. آلوورثی با اکراه از تام چشم می‌پوشد، و تام به سفرهای پرماجرایی می‌رود که بدون شرح آنها فیلدینگ نتوانسته است به داستان خود ادامه دهد. قلب او همچنان در نزد سوفیای دل شکسته می‌ماند، ولی به گمان آنکه برای همیشه سوفیا را از دست داده است به بستر خانم واتر پناه می‌برد. پس از آنکه تام درد و رنج بسیار می‌کشد، آلوورثی از گناه او می‌گذرد و او را به جای بلیفیل وارث خود می‌سازد. تام از سوفیای کمرو، ولی با گذشت، دلجویی می‌کند. آقای وسترن، که تا یک هفته قبل تشنه خون تام بود، او را به دامادی خویش می‌پذیرد و برای زناشویی آن دو بیتابی می‌کند:

«به نزد او بشتاب، ای پسر، به نزد او... آیا همه کارها پایان پذیرفته است؟ فردا است یا پس فردا؟ من که پس از فردا لحظه‌ای درنگ نخواهم کرد... او از ته دل می‌خواهد که امشب زناشویی کند. چنین نیست سوفی؟... آلوورثی کجاست؟ گوش بده، آلوورثی، من ۵ پوند شرط می‌بندم که فردا پسری نهم‌ماهه خواهیم داشت.»

پس از شکسپیر، کسی زندگی انگلیسیان را به این تفصیل و صراحت تصویر نکرده بود. البته، او همه چیز را وصف نکرد. خصوصیات چون رقت قلب، وفاداری، شهامت، قهرمانی، و ادب، و احساساتی که در هر جامعه می‌توان یافت، در تام‌جونز به چشم نمی‌خورد. فیلدینگ انسان پیرو غریزه را بر انسان اندیشمند ترجیح می‌داد. او کسانی را که می‌کوشیدند ادبیات را از هزلیات برهانند و آثار شکسپیر و چاسر را اصلاح کنند و همچنین شاعران و منتقدانی را که معتقد بودند ادبیات جدي

دل‌باختگی زن و مرد را چیزی جز تمایل جسمانی نمی‌شمرد و جنبه‌های دیگر عشق را موهوم می‌خواند. جنون پولوستی و ریا و تزویر را در همه طبقات اجتماع نکوهش می‌کرد. گناهان و اعظان را برملا می‌ساخت، ولی کشیش ادمز را دوست داشت؛ دکتر هریسن را، که یک روحانی انگلیکان است، قهرمان املیا ساخته است؛ فیلدینگ خود در هر فرصتی به خوانندگان داستانهایش پندهای دینی و اخلاقی می‌داد.

پس از نشر تام‌جونز، فیلدینگ چندی به نوشتن مسائلی پرداخت که در مقام رئیس دادگاه بخش به آنها برمی‌خورد. کار و مسئولیت همه روزه وی را با تعدیات، قانونشکنیها، و جنایت‌های مردم لندن آشنا می‌ساخت. درباره چگونگی حفظ نظم و اعمال عدالت راه‌هایی پیشنهاد کرد. به همت وی و برادرش، سرجان فیلدینگ، که پس از او به ریاست دادگاه پلیس بو ستریت رسید، یک دسته از آشوبگران لندن تارومار شد؛ و تقریباً همه اعضای آن به دار آویخته شدند. فرد خوشبینی در ۱۷۵۷ گزارش داد: «دزدان لندن تقریباً همگی سرکوب شده‌اند.»

آخرین رمان فیلدینگ در دسامبر ۱۷۵۱ به نام املیا انتشار یافت. فیلدینگ تا پایان عمر نتوانست همسرش را از یاد ببرد؛ همه معایب همسرش را از یاد برد و کوشید نام وی را، چون همسر بی‌نقص سربازی، بی‌احتیاط، جاویدان سازد. کاپیتان بوث مردی مهربان و دلاور و بخشنده است؛ املیای خود را می‌پرستد،

ولي هست ونيست خود را در قمار مي‌بازد و بدهكار مي‌شود؛ و داستان با ورود وي به زندان آغاز مي‌شود. در صد صفحه كتاب، سرگذشت خود را براي زنداني ديگري، به نام دوشيزه مئيوز، بازگو مي‌كند؛ از زيبايي، حجب، مهرباني، وفاداري، و نازكدلي همسرش برايش داستانها مي‌گويد، و سپس به خواهش دوشيزه مئيوز با وي همبستر مي‌شود. «يك هفته به اين گفتگو جنايت آميز ادامه مي‌دهد.» در اين صحنه، و در صحنه‌هاي ديگر رمان، فيلدينگ، شايد با اندكي گرافمگوبي، از دور وي مردان و زنان، از پولپرستي كلانتران و داوران، و از درنده خوبي زندانبانان پرده برمي‌دارد. در اينجا، يكي از همان زندانهاي بدهكاران توصيف مي‌شود كه يك قرن بعد خشم ديكنز را برانگيخت. قاضي ترشر، از ظاهر زنداني، تبهكاري او را تشخيص مي‌دهد. «آقا جان، زبانت به گناهكاري تو گواهي مي‌دهد، تو اهل ايرلندي، و همين برايم بس است.» شماره تبهكاران در هر فصل داستان فزوني مي‌يابد، تا سرانجام امليا فرياد برمي‌آورد و به فرزندانش، كه گرفتار تنگدستي شده‌اند، مي‌گويد: «از گناه من كه شما را به جهان آورده‌ام بگذريد.»

امليا همان گريز لدائي شكيبايي فيلدينگ است. در يكي از فصول نخستين، امليا بيني خود را مي‌شكند، ولي جراحي بيني او را پيوند مي‌زند و او آنچنان زيبايي خويش را باز مي‌يابد كه در فصول آينده مردان براي فريفتن او دام مي‌گسترانند. او خويشتن را از نظر نيروي اندیشه کمتر از شوهرش مي‌داند. در همه كارها از شوهرش اطاعت مي‌كند، جز آنكه

تن خود را در واكسهال در معرض تماشايش مردان زندوست بنهد. بوث، هنگامي كه از يكي از گريزهاي خود نزد او باز مي‌گردد، مي‌بيند كه او «با همان وجد و سروري كه به بانوان ظريف و زيبا هنگام لباس پوشيدن براي مجلس رقص دست مي‌دهد سرگرم آشپزي است.» از دوشيزه مئيوز نابكار نامه‌اي به امليا مي‌رسد كه در آن از زناكاري بوث در زندان پرده برداشته شده است؛ نامه را نابود مي‌كند، و درباره آن سخني به شوهرش نمي‌گويد؛ وي در طول ميگساري، قماربازي، بدهكاري، و زنداني بودن شوهرش همچنان به او مهر مي‌ورزد. براي آنكه هزينه خوراك شوهر و فرزندانش را فراهم سازد، جواهرات كم ارزش و، سپس، جامه‌هاي خود را مي‌فروشد. اشتباهات و گناهان شوهرش کمتر از سنگدلي اجتماع و مردمی كه مي‌كوشند وي را به دام اندازند نوميدش مي‌كند. فيلدينگ، چون روسو و الوسيوس، عقیده داشت كه بيشتر مردم ذاتاً خوبند، و محيط ناپاك و قوانين بدانان را به تباهي مي‌كشند. تكري امليارا دلفر بيبترين قهرمان داستانهاي انگليسي شمرده است.» ولي شايد او فقط روياي شوهرش بود. سرانجام، امليا ثروتي به ارث مي‌برد، با بوث در ملك خويش مي‌آسايد، و بوث آدم خوبي مي‌شود.

با آنكه فيلدينگ كوشيده است همه صحنه‌هاي داستان را به هم بپيوند، در ميان مقدمه و نتيجه آن چندان پيوندي به چشم نمي‌خورد. رمان نويس بزرگ خسته شده بود و اطرافيان دزد و آدمکش وي را از خود بيزار کرده بودند. نويسنده پس از آنكه رمان امليا را به پايان رساند، نوشت، «ديگر با چنان آثاري مردم را نخواهم آزد.» در ژانويه ۱۷۵۲، به نشر كاونت گاردن جورنال پرداخت و مقالات نافذي در آن نوشت، به انتقادهاي سمالت پاسخ داد، به رودريك رندوم حمله، و در فوریه همان سال مجله را تعطيل كرد. در زمستان ۱۷۵۳-۱۷۵۴ خستگي، استسقا، يرقان، و تنگي نفس وي را بستري ساختند. آب قطران اسقف بار كلي را آزمود، ولي استسقايش بدتر شد. پزشك بدو سفارش كرد به سرزمين پرافتابتري سفر كند. در ژوئن ۱۷۵۴ همراه زن و دخترش، باكشتي «ملکه پرتغال» به سوي ليسبون رهسپار گشت. در راه يادداشتهاي سفر ليسبون را، كه از شيرينترين آثار اوست، نوشت. در ۸ اكتوبر ۱۷۵۴، در ليسبون در گذشت و در گورستان انگليسيان اين شهر به خاك سپرده شد.

حاصل كار فيلدينگ چه بود؟ او واقعگرايي را در رمان بنياد نهاده، و زندگي طبقات متوسط را روشنتر از هر تاريخنويسی توصيف کرده است؛ كتابهاي او دروازه دنياي تازه‌اي را گشود. در توصيف زندگي طبقات بالا چندان موفقيتي نداشت؛ چون ريچارد سن، مجبور بود كه از خارج بر آنها بنگرد. جسم زندگي كشورش را بيشتر از روح آن، و عشق جسماني را بيشتر از عشق پاك مي‌شناخت؛ عناصر ظريفر و لطيفتر شخصيت انگليسي ازديدگان او پنهان ماندند. با اينهمه در سمالت، سترن،

۳- توبیاس سمالت: ۱۷۲۱-۱۷۷۱

سمالت وی را دوست نداشت، زیرا هر دوی آنان برای رسیدن به افتخارات رقابت می‌کردند. توبیاس اسکاتلندی بود و، چون هیوم، متأسف بود که چرا انگلستان راه فرانسه را بر جزایر بریتانیا بسته است. با اینهمه، پدر بزرگش در راه وحدت پارلمنت‌های انگلستان و اسکاتلند (۱۷۰۷) زحمت کشیده، و به نمایندگی پارلمنت مشترک رسیده بود. توبیاس دوساله بود که پدرش درگذشت. ولی او به کمک خانواده‌اش در دبیرستان دامبارتن تحصیل کرد و به دانشگاه گلاسگو راه یافت. در دانشگاه مقدمات پزشکی آموخت، ولی به جایی آنکه تحصیل را به پایان رساند و دانشنامه بگیرد، تب نویسندگی به او سرایت کرد و با دستنویس یک تراژدی بی‌ارزش به لندن، نزد گریک، شتافت. گریک تراژدی او را نپذیرفت. توبیاس پس از آنکه چندی گرسنگی و دست‌تنگی کشید، در رزمناو «کامبرلند» دستیار جراح شد و با این رزمناو به «جنگ گوش جنکینز» رفت. در یورش نافرجام سربازان انگلیسی به کارتاخنا در کرانه کولومبیا، شرکت جست. در ژانویه خدمت را ترک گفت؛ در همینجا با نانسی لسلز آشنا شد و، پس از بازگشت به انگلستان (۱۷۴۴)، با او زناشویی کرد. در خیابان داونینگ خانهای گرفت و در آن به کار جراحی پرداخت؛ ولی عشق به نویسندگی وی را آسوده نمی‌نهاد و می‌بایست، دست‌کم، آنچه را که در نیروی دریایی دیده بود به رشته نگارش درآورد. از این روی، در ۱۷۴۸ معروفترین رمان خویش را منتشر ساخت.

ماجراهای رودریک رندوم شرح حوادث پرماجرایی است که برای یک قهرمان پیش آمد. سمالت خود را مدیون فیلدینگ نمی‌دانست، ولی اذعان داشت که به سروانتس ولو ساژ بسیار مدیون است. به مردم و کارهای آنان بیش از کتاب و واژه‌ها علاقه داشت. او داستان‌ش را از حوادث انباشت، بوی عفن و رنگ خون به آن داد، و صحنه‌ها را با آدمهای متعفن هرزه‌گو پر کرد. این رمان یکی از نخستین و بهترین رمانهایی است که تاکنون درباره ماجراهای دریایی در انگلستان نوشته شده است. ولی رودریک، چون آفریننده خویش، قبل از آنکه به نیروی دریایی کشیده شود، از مهمانسراهای لندن و اخلاق مردم این شهر سخن می‌گوید. ما که با کالسکه‌های قرن هجدهم مسافرت نکرده، و در آن مهمانسراها اقامت نکرده‌ایم، از تماشای چه مناظری محروم شده‌ایم. نمایشگاهی از مردم ناسازگار، سربازان فرتوت، واسطه‌های محبت (مرد و زن)، دست‌فروشان که باروبندیلشان را بزور می‌کشند و پولشان را پنهان می‌کنند، مردانی که در جستجوی تختخواب عوضی، ظرفهای ادرار اطاقهای خواب را واژگون می‌کنند، زنانی که چون به آنان تجاوز شده است، فریاد برمی‌آورند و با شنیدن صدای سکه آرام می‌گیرند، بیچارگانی که تظاهر به بزرگی می‌کنند، و مردمی که پیوسته فحش می‌دهند. دوشیزه جنی نمونه



نقاش ناشناس ایتالیایی: توبیاس سمولت. گالری ملی چهره‌ها، لندن (آرشیو بتمان)

بارزی از این گونه مردم است که، در برخورد با دستفروش و ناخدا، یکنفس دشنام می‌دهد.

در لندن، رودریک (که همان سمالت است) «داروفروش دوره گرد» می‌شود. چون نامزدش را با مرد دیگری در رختخواب می‌بیند، از زناشویی چشم می‌پوشد و می‌گوید: «خداوند به من آنچنان شکیبایی و حضور ذهنی داد که بی‌درنگ از این راه باز گردم. برای این پیشامد، که موجب شد از زناشویی چشم پوشم، بخت خود را هزار بار سپاس گفتم.» از آن پس، تصمیم می‌گیرد در معاشرت با زنان بی‌بند و باری پیشه سازد. رامورسم و بدبختیهای زنان دروهمگرد را می‌آموزد، بیماریهای آنان را معالجه می‌کند، پزشکان فریبکاری را که آنها را می‌چاپند لو می‌دهد، و متوجه می‌شود روسپیان، «که همه از دست آنها به عنوان موجودات مزاحم شکایت دارند، خود مجبورند که با پرداخت باج به دادرسان و ارضای تمنیات آنها از جنگ قانون و زندان بگریزند.»

رودریک، که اشتباهاً به دزدی متهم شده است، بیکار می‌شود، و چنان گرفتار دست‌تنگی می‌گردد که «برای رهایی خویش چاره‌ای جز پیوستن به ارتش و نیروی دریایی نیافتم.» ناگاه، مأموران سربازگیری به خانه‌اش می‌ریزند، با ضربه‌ای بیهوشش می‌کنند، و با کشاندن او به رزمناو «ثاندر» وی را از رنج تصمیم گرفتن آسوده می‌کنند. او به این سرنوشت تن می‌دهد و در رزمناو دستیار جراح می‌شود. یک روز بیشتر از ورود او به این سرنوشت تن می‌دهد و در رزمناو دستیار جراح می‌شود. یک روز بیشتر از ورود او به نیروی دریایی نگذشته است که متوجه می‌شود ناخدا او کم مرد درنده نیمه دیوانه‌ای است که، برای صرفه‌جویی، ملوانان را تا پای جان به کار و می‌دارد. رودریک در کارتاخنا می‌جنگد؛ پس از آنکه رزمناو او غرق می‌شود، شناکان خویشتن را به کرانه ژامائیک می‌رساند، در نزد شاعره زهوار در رفته‌ای

خدمت می‌کند، به خواهرزاده او، نارسسیسا، دل می‌بندد، و خویشتن را به «امید وصال این دخترک دلفریب دلخوش می‌سازد.» سمالت داستان را، یکنفس، درپار اگر افهایی که هر یک سه صفحه از کتاب را گرفته است، به زبانی ساده، پر قدرت، و زشت دنبال می‌کند. در لندن، رودریک با کسان دیگری، چون دوشیزه ملیندا گوستراپ و دوشیزه بیدی گرایپول، آشنا می‌شود، از لندن به باث می‌رود؛ در آنجا به نارسسیسای دلفریب بر می‌خورد، از او دل می‌رباید، وی را از دست می‌دهد، دوئل می‌کند ... بار دیگر به نام جراح به نیروی دریایی می‌پیوندد، به گینه می‌رود، در آنجا ناخدایش چهارصد برده می‌خرد تا آنان را در پاراگه با سود کلان بفروشد، باز به ژامائیک می‌رود، و در آنجا پدر گمگشته‌اش را که اکنون مرد پولداری است می‌یابد؛ بار دیگر به اروپا و نزد نارسسیسا باز می‌گردد؛ زناشویی می‌کند؛ در ملک پدرش در اسکاتلند مقیم می‌شود؛ و «شکم نارسسیسا اندک اندک برآمده و گرد می‌شود؛» رودریک می‌گوید:

هرگاه خوشبختی واقعی در جهان باشد، اکنون به من روی آورده است. احساسات سرکش من فرو نشسته‌اند و من شیرینی و آرامش عشق را، که از پیوند نزدیک دو قلب ریشه می‌گیرد، و تنها زناشویی به انسان ارزانی می‌دارد، دریافته‌ام.

از رودریک رندوم به گرمی استقبال شد. سمالت اکنون می‌کوشید نمایشنامه شاهکش خود را به چاپ رساند. در دیباچه این نمایشنامه به کسانی که از چاپ آن خودداری کرده بودند سخت تاخته بود؛ در سراسر دوران نویسندگی، از دشمن تراشیدن هر چه بیشتر برای خود فروگذار نکرد. در ۱۷۵۰، به ابر دین رفت و دانشنامه پزشکی گرفت؛ ولی به جای آنکه پزشکی پیشه سازد، بار دیگر به نویسندگی روی آورد. در ۱۷۵۱، ماجراهای پرگرین پیکل را نوشت. عنوان این داستان نیز چون عنوان رودریک رندوم خواننده را به امید برخورد با وقایع شورانگیز و تکاندهنده به خود جلب می‌کرد؛ دریادار ترانین «مردی شگفت انگیز و از جنگاوران بزرگ روزگار خود» توصیف می‌شود که «یک چشم و یک پایش را در پایش را در جنگ از دست داده است؛»

برای هزارمین بار به اصرار می‌خواهد بگوید که چگونه یک کشتی جنگی فرانسوی را در دماغه فینیستر به گلوله بسته است. به نوکرش، تام پایپر، دستور می‌دهد که در روایت این داستان وی را یاری کند. «تام، چون ماهی که نفس نفس بزند، دهان می‌گشاید و با آهنگ باد خاوری که از روزه‌ای بگذرد» سخن می‌گوید و او را در روایت داستان همراهی می‌کند. (شاید سترن برای عمو توبی و سرجوخه تریم خود از این قسمت الهام گرفته باشد.)

سمالت سپس داستان خنده‌داری روایت می‌کند: خانم گریزل می‌کوشد به دل دریادار راه جوید؛ ستوان جک هجوی، که تنها یک پا دارد، بدو اندرز می‌دهد که فریب وی را نخورد و خود را اسیر زن نسازد، زیرا «اگر به او بسته شوی، قسم به خدا که بی‌درنگ تو را فرو می‌خواباند و، با فشار، تمامی استخوانهایت را خرد خواهد کرد.» دریادار خاطر جمعش می‌کند که «کسی هرگز مرا نخواهد دید که به زنی دل سپرده باشم.» نیرنگهای گریزل قلعه پاکدامنی او را در هم می‌کوبد و به ازدواج رضایت می‌دهد؛ ولی «مانند گناهکاری که به مسلخ می‌برندش» به بستر وصال می‌رود؛ ... و گویی منتظر است عمر جهان در برابر دیدگان او به سرآید. اصرار می‌ورزد که شب زفاف را، به جای تخت‌خواب در نانو بخوابد، نانو در زیر آنان می‌شکند، اما نه قبل از آنکه منظور اصلی خانم برآورده شود. این زناشویی دریایی سرانجام به ناکامی می‌کشد؛ خانم ترانین می‌گساری پیشه می‌سازد و «فرايض دین را با پشتکار به جا می‌آورد.»

سروالتر سکات سمالت را، در سالهای چهل زندگیش، اینگونه توصیف کرده است: «بسیار خوبر و جذاب می‌نمود، و، به گفته دوستان زنده‌اش، سخنش بسیار آموزنده و دلکش بود.» به گواهی همه قراین موجود، سمالت مردی تندخو بود و با صراحت و بیپرده سخن می‌گفت. از همین روی، سرچارلز ناولز را «دریاسالاری بدون قدرت رهبری، مهندسی بدون دانش، افسری بدون عزم و اراده، و مردی بدون راستی» خواند. دریاسالار وی را به اتهام افترا تعقیب، و به سه ماه زندان و پرداخت ۱۰۰ پوند جریمه

محکوم کرد (۱۷۵۷). سمالت، با آنکه مردی تندخو بود، صفاتی پسندیده داشت: بخشنده و مهربان بود؛ نویسندگان

لارنس لین، چلسی، میعادگاه نویسندگان کم ارجی بود که اگرچه به اندرزهای او توجه نمی‌کردند، اما از خوان نعمتش بهره می‌گرفتند؛ گروهی از آنان را سازمان داد و دستیار ادبی خود ساخت. او یکی از نخستین نثر نویسانی است که توانستند (چون در آیدن شاعر) از کتابفروشان اجرای مناسب شأن و نبوغ خویش دریافت دارند. گاهی ۶۰۰ پوند در سال از کتابفروشان پول می‌گرفت، ولی برای آنان زیاد کار می‌کرد. سه رمان دیگر نوشت که تنها یکی از آنها شایان توجه است؛ نمایشنامه انتقام خود را، که در آن سخت به فرانسه تاخته است، به دست گریک به صحنه آورد. گفتارهای آتشینی در مطبوعات نوشت و مجله بریتن را، که خود سردبیر آن بود، سخنگوی توریها ساخت. ژیل‌بلاس، چند اثر از ولتر، و (به یاری یک ترجمه کهن) دون‌کیشوت را به انگلیسی برگردانید؛ تاریخ انگلستان را در نه جلد نوشت، و یا، دست کم، برنگارش آن نظارت کرد (۱۷۵۷-۱۷۶۵). از اینها گذشته، تاریخ جهان و کتاب هشت جلدی وضع کنونی ملتها را در «کارگاه ادبی» خویش، در خیابان گراب، تألیف کرد.

سرگذشت پرماجرا و پرتلاش سمالت تندرستی وی را در چهل و دو سالگی (۱۷۶۳) مختل کرد. به سفارش پزشکان، برای معالجه، به مونپلیه نزد دکتر فیز رفت. دکتر فیز به وی گفت که تنگی نفس، سرفه، و اخلاط همراه با چرک او حکایت از آن دارد که به سل دچار شده است. سمالت که نمی‌خواست به انگلستان مرطوب باز گردد، دو سالی در بر اروپا به سر برد و با نگارش سفر فرانسه و ایتالیا (۱۷۶۶) هزینه زندگی را فراهم آورد. در این کتاب، مانند رمانهایش نشان داد که دید دقیق و سریعی در مشاهدات نشانه‌ها و سبک گرایهای شخصیت‌های خصایل فردی و ملی دارد، اما توصیف خود را با دشنام‌های صریح و بی‌پرده در آمیخت. وی درست آنچه را که درباره کالسکمرانان، همسفران، مهمانسرا داران، نوکران، و میهن پرستان خارجی می‌اندیشید با آنان در میان می‌گذاشت؛ از هنر ایتالیا و فرانسه به سبکی یاد کرد، به آیین کاتولیک دشنام داد، و فرانسویان را دزدانی خواند که بندرت خود را با ظاهر فریبنده می‌پوشانند. به سخنانش گوش دهید:

اگر مرد فرانسوی به خانه شما راه جوید ... نیکی و مهربانی شما را با دست‌درازی به زنتان، چنانچه زنتان زیبا باشد، تلافی خواهد کرد. و اگر همسران نازیبا باشد، به خواهر، یا دختر، یا خواهرزاده ... و یا مادر بزرگ شما دست‌درازی خواهد کرد. ... هرگاه عمل او از پرده برون افتد، بیشرمانه خواهد گفت که آنچه از او سرزده زن نوازی ساده‌ای بیش نبوده است. و این همان چیزی است که در فرانسه نشان بزرگزادگی به شمار می‌آید.

سمالت تندرست به انگلستان بازگشت. ولی در ۱۷۶۸ بیماری او عود کرد. و او برای معالجه به باث رفت. آب معدنی را بیشتر، و هوای مرطوب آن را برای خویشتن زیان بخش یافت؛ در ۱۷۶۹، به ایتالیا رفت و در ویلایی نزدیک لگهورن (لیوورنو) آخرین و بهترین کتابش، سفر هامفری کلینکر، را نوشت. تکرر این کتاب را «خنده آورترین داستانی» خوانده

است «که از آغاز فن نیکوی رمان‌نویسی تاکنون نوشته شده است». این دلکشترین داستان سمالت است. اگر تاب تحمل اندکی مطالب قبیح را داشته باشیم، از این داستان لذت خواهیم برد. در آغاز داستان، به دکتر، ... بر می‌خوریم که درباره بوهایی «خوب» و «بد» داد سخن می‌دهد و خوبی و بدی آنها را معلول تعصبات ذهنی انسان می‌داند، «زیرا هر کسی که از بوی حقیقت این گفته، خانمها و آقایان حاضر را به گواهی می‌خواند.» سمالت یکی دو صفحه دیگر از داستان را به این گونه مضامین اختصاص می‌دهد. سپس، یک عده آدم‌های شادمان و سرخوش را وارد صحنه می‌کند که داستان را با نامه‌های دلکش و باورنکردنی خود ادامه می‌دهند. مثنوی برامبل «مرد سالخورده محترم» و مرد مجرد تسخیر ناپذیری است که به جای خود نویسنده سخن می‌گوید. وی برای معالجه به باث می‌رود، ولی آب‌های گندیده آن را دل

آزارتر از خاصیت درمانی آنها می‌یابد. از جمعیت بیزار است و يك بار بوي آنها وي را از هوش می‌برد؛ هوای ناپاك و خوراك ناسالم لندن را نمی‌تواند تحمل کند:

ناني که در لندن می‌خورم خمیر زیان‌آوری است که آن را با گچ، زاج، و خاکستر استخوان در هم آمیخته‌اند؛ بسیار بیمزه و زیانبخش است. مردم راستکردار از این تبهکاری آگاهند، ولی این نان را برای سفیدیش بیش از نان سالم می‌پسندند. ... تندرستی و ذائقه خود را فدای رنگ آن می‌سازند ... و به آسیابان و نانوا اجازه می‌دهند که آنان را مسموم کنند. ... گوشت گوساله را نیز با خون‌گیری مکرر و تدابیر ناپسند دیگر سفید می‌کنند. ... بسختی می‌توان باور کرد که آنان سبزیجات را با سکه برنجین می‌جوشانند تا رنگ آن را دگرگون سازند.

مثیو، برای آنکه تندرستی خود را به خطر نیفکند، تصمیم می‌گیرد به ملك خویش در خارج شهر برود و زندگی را بدون خطر در آن به سر برد. در راه— پس از آنکه يك چهارم داستان گفته شد— به جوان تهیدست ژنده‌پوشی به هامفري کلینکر برمی‌خورد و او را با خود می‌برد؛ «چهره‌اش قحطیزده می‌نمود. و پلاس تنش بزحمت آنچه را که باید پنهان داشت، می‌پوشانید.» «ژنده‌پوش پیشنهاد می‌کند که راندن کالسکه به عهده او و اگذار شود؛ وقتی که می‌خواهد از کالسکه بالا رود، پشت شلوار کهنه‌اش جر می‌خورد و خانم تابیتا برامبل (خواهر مثیو) فریاد برمی‌آورد که «جوان بیشرمانه با نشان دادن کفلش وي را آز رده است.» مثیو جوان را جامه تازه‌ای می‌پوشاند، او را به خدمت خود می‌گیرد، و با او، حتی پس از آنکه سخنان جورج و ایتفیلد را می‌شنود و واعظ متوديست می‌شود، به نیکی رفتار می‌کند.

در داستان به لطیفه دیگری درباره دین برمی‌خوریم. آقای ه... ت، که برامبل وي را در سکاربره دیده است، به خود می‌بالد که ولتر را در ژنو دیده و با او درباره چگونگی «زدن آخرین ضربه بر خرافات مسیحی» گفتگو کرده است. کاپیتان لیسمهاگو، که در میان هندیشمردگان آمریکای شمالی زیسته است، در دارم وارد داستان می‌شود— «مردی سرکش، با

قامتی بلند، هیكلی نزار، و سوار بر اسب، تجسمی از دون‌کیشوت برفراز روزینانت». لیسمهاگو می‌گوید که هندیشمردگان دو مبلغ مسیحی را که گفته بودند خداوند به فرزندش اجازه داده بود «در شکم زنی جاگیرد و چون تبهکاری به مرگ محکوم شود»، و همچنین برای آنکه ادعا کرده بودند می‌توانند «با اندکی آرد و آب خدای لایتناهی را تکثیر کنند»، در آتش بریان کرده‌اند. لیسمهاگو واژه‌های «عقل، فلسفه، و تضاد کلمات را بسیار بر زبان می‌راند و از آتش دوزخ وابدیت روح چنان بسبکی یاد می‌کند که ایمان بانو تابیتا را کمی متزلزل می‌سازند.»

سمالت قبل از انتشار سفرها مفري کلینکر در گذشت. وي پس از آنکه بیش از هر نویسنده‌ای در روزگار

خویش برای خود دشمن تراشید و بیش از همه آنان شخصیت‌های با روح آفرید، در ۱۷ سپتامبر ۱۷۷۱، در پنجاهسالگی، در ویلای ایتالیا پیش در گذشت. در اونساط، عشق به زندگی، و تاروپود منجمی که در داستانهای فیلدینگ به چشم می‌خورد دیده نمی‌شوند؛ ولی از داستانهایش بوي زننده شهرها، کشتیها، مردم طبقه متوسط بر می‌خیزد. داستانهای پر ماجرای او روشنتر و روانتر از داستانهای آمیخته به پند و اندرز فیلدینگ هستند. شخصیت سازی در فیلدینگ پیچیده‌تر، و در سمالت برجسته‌تر است. سمالت به تجسم حالات و حرکات بیش از شرح دو دلیها و تضادهایی که شخصیت انسان را تشکیل می‌دهند توجه داشت. این حالت تفرد— با بزرگنمایی پاره‌ای اختصاصات ویژه به عنوان انگاره اصلی در هر فرد— به دیکزن انتقال یافت، که یادداشتهای بازمانده باشگاه پیکویك او سفری را که مثیو برامبل آغاز می‌کند، ادامه می‌دهد.

ریچاردسن، فیلدینگ، و سمالت انگلستان نیمه قرن هجدهم را کاملتر و روشنتر از همه تاریخ‌نویسانی که خود را در رویدادها و موارد استثنایی غرق می‌کنند نمایش می‌دهند. همه مردم انگلستان، جز طبقه فرا دستی که آداب و مستعمرات فرانسویان را از آنان گرفته بود، در داستانهای این نویسندگان تجسم یافته‌اید.

این رمان نویسان طبقات متوسط را پیروزمندانه وارد ادبیات کردند، همچنانکه لیلو آنان را به درام، گئی به اپرا، و هوگارت به نقاشی وارد ساختند. آنان رمان جدید را به وجود آوردند و چون میراثی گرانبها برای آیندگان به یادگار نهادند.

VI – لیدی مری

انگلستان هوشمندترین زن آن روزگار را به این نام می‌شناخت. لیدی مری، با روگردانی از سنتهایی که همجنسان وی را به اسارت کشیده بودند، و با نوشتن نامه‌هایی که با نامه‌های مادام دو سوینیه رقابت می‌کنند، نام خود را در تاریخ ادب وارد ساخت.

زندگی او به نیکی آغاز شد؛ پدر بزرگش سرجان اولین بود. پدرش، اولین پیرپونت، در سالی که لیدی مری زاده شد (۱۶۸۹) به نمایندگی پارلمان انتخاب و، اندکی پس از آن،



سرگاد فری نلر: لیدی مری مانتگیو ورتلی. گالری ملی چهره‌های اسکاتلند، ادنبورگ

با عنوان ارل آو کینگستن صاحب ملک بزرگی شد؛ از این روی، دخترش از همان کودکی لیدی خوانده شد. مادرش، لیدی مری فیلدینگ، دختر یک ارل و عموزاده رمان نویس معروف بود. هنگامی که قهرمان کنونی ما چهارساله بود، مادرش را از دست داد. پدرش او را با سایر فرزندان برای تربیت پیش مادر خود

فرستاد؛ پس از مرگ مادر بزرگ، آنان به تورسبی پارك، ملك با شكوه پدر در ناتینگمشر، بازگشتند؛ گاهی نیز در خانه شهری خویش، در پيكادلي، میزیستند. پدر به مری بیش از دیگر فرزندان دلبستگی داشت؛ چنانکه وی را در سن هشت سالگی نامزد انتخاب دختر سال در باشگاه کیت کت کرد. وی در آنجا از گوشه‌ای می‌خرامید و، با شیطننت، هوش و ذکاوت خود را نشان می‌داد. لیدی مری به یاری بانوی آموزگار از همان کودکی در کتابخانه پدر به مطالعه پرداخت؛ گاهی هشت ساعت از روز را در کتابخانه می‌گذراند و داستانهای فرانسوی و نمایشنامه‌های انگلیسی می‌خواند. اندکی فرانسه و ایتالیایی آموخت و به یاری مسخ اووید با زبان لاتینی آشنا شد. ادیس، ستیل، وکانگریو، که به خانه او رفت‌وآمد داشتند، وی را به مطالعه تشویق می‌کردند و روح مشتاق او را برمی‌انگیختند. از قول خود لیدی مری می‌دانیم که آشنایی او با آثار کلاسیک لاتینی بود که توجه ادوارد ورتلی را بدو معطوف داشت.

ادوارد ورتلی نوه ادوارد مانتگیو، نخستین ارل آو سندویچ بود؛ پدرش، سیدنی مانتگیو، از راه زناشویی با وارثی بدین نام صاحب این نام شده بود. ادوارد هنگام برخورد به مری (۱۷۰۸)، مردی سی‌ساله و با نام و نشان بود و آینده‌ای درخشان داشت؛ در دانشگاه تحصیل کرده بود، در بیست‌ویکسالگی وکیل دعاوی شد و در بیست‌وهفتسالگی به نمایندگی پارلمنت رسید. دانسته نیست که دوستی او با لیدی مری چگونه آغاز شد، ولی از نامه‌ای که مری در ۲۸ مارس ۱۷۱۰ بدو نوشته است چنین بر می‌آید که دوستیشان به علاقه‌ای شدید انجامید:

بگذار بگویم (گرچه این سخن به نظرت غرور آمیز خواهد آمد) که می‌دانم چگونه مرد هوشمندی چون تو را خوشبخت سازم؛ ولی این خوشبختی تا اندازه‌ای نیز به دست خود توست. ... این نخستین و آخرین نامه‌ای است که به مری می‌نویسم. نباید انتظار نامه دیگری را داشته باشی.

تدبیر وی به نتیجه رسید. هنگامی که لیدی مری سرخ گرفته و به بستر بیماری افتاده بود، ورتلی یادداشتی، گرمتر از آنچه که عادت و رسمش بود، برایش فرستاد: «از اینکه زیبایی تو آسیب دیده است باید بسیار خشنود باشم، زیرا این وضع از تعداد ستایشگران تو خواهد کاست.»

پاسخ وی نتیجه را نزدیک ساخت: «گمان می‌کنی که هرگاه با من زناشویی کنی، يك ماه دیوانه‌وار تو را دوست خواهم داشت و ماه بعد به دیگری دل خواهم سپرد؛ هیچ يك از اینها روی نخواهد داد. می‌دانم که دوست باوفایی خواهم بود و به تو احترام خواهم گذاشت، ولی نمی‌دانم می‌توانم تو را دوست داشته باشم یا نه.» این خلوص و صراحت زبان ممکن است

را به اندیشه واداشته باشد، زیرا در ماه نوامبر مری نوشت: «می‌گویی که هنوز تصمیم نگرفته‌ای؛ بگذار برایت تصمیم بگیرم و تو را از رنج نوشتن نامه رها سازم. برای همیشه با تو وداع می‌گویم! دیگر به من پاسخ مده!» مری بار دیگر در فوریه ۱۷۱۱ نامه‌ای برایش نوشت تا بگوید: «این آخرین نامه‌ای است که به تو می‌نویسم.» ورتلی پیشروی خود را از سر گرفت، مری عقب نشست و او را به تعقیب تند خود واداشت. مخالفت خانواده و ملاحظات مالی آنان را از زناشویی باز می‌داشتند؛ تصمیم گرفتند با هم بگریزند، گرچه لیدی مری می‌دانست که در این صورت، پدرش چیزی بدو نخواهد داد. مری به ورتلی صادقانه هشدار داد که «برای آخرین بار در این باره فکر کن که چگونه می‌توانی مرا به دست آوری. من با يك دست لباس خواب به نزدت خواهم آمد و نصیب تو از من همین است.» در اوت ۱۷۱۲ در مهمانسرای به هم رسیدند و زناشویی کردند؛ بدین‌سان، نام وی به لیدی مری ورتلی مانتگیو مبدل شد.

ادوارد ورتلی چندی بعد همسرش را، به انتظار ولادت نخستین فرزند، با پولی اندک در خانه‌های مختلف روستایی رها کرد و خود به دنبال کار و سیاست به دارم و لندن رفت. در ماه آوریل لیدی مری در لندن به همسرش پیوست و در ماه مه، در این شهر، نخستین فرزند آنان چشم به جهان گشود. خوشبختی او کوتاه بود، زیرا دیری نگذشت که ادوارد دوباره برای شرکت در انتخابات پارلمنت همسرش را ترك گفت و شادی او را به غم تنهایی مبدل کرد؛ لیدی مری به آرزوی يك ماه عسل عاشقانه در کنار همسر بود، و

ادوارد به دنبال نمایندگی دروة تازه پارلمنت. مبارزة انتخاباتي پر هزینه او به ناکامي انجامید، ولي به سمت کميسر دون پایه منصوب شد. در نزديکي کاخ سنت جيمز خانه‌اي اجاره کرد، وليدي مري در ژانويه ۱۷۱۵ از اين خانه به تسخير لندن پرداخت.

ولي زندگي خويش را تابع برنامه ساخته بود. روزهاي دوشنبه از دوستان پذيرايي مي‌کرد، روزهاي چهارشنبه به اپرا، و روزهاي پنجشنبه به تئاتر مي‌رفت. ديدوبازديد زيادي داشت، دوروبردربار جورج اول مي‌گشت، و با وجود اين توانست لطف و توجه شاهزاده کرولاين را به خود جلب کند. با سخنسرايان، و در آن ميان با پوپ و گي، معاشرت و بحث مي‌کرد. پوپ، که مفتون هوشمندی وي شده بود، تحقير جنس لطيف را لحظه‌اي از ياد برد؛ کوششهاي او را براي آموزش و پرورش دوشيزگان ستود؛ و شتابزده چند بيت در مدح او سرود:

در زيبايي يا نکته‌داني،

هيچ انساني، تاکنون،

نتوانسته است در برتري تو شک کند؛

ولي مردان اهل تميز،

همواره، گمان مي‌کردند که، در دانش،

تسلیم باتويي شدن دشوار است.

مکتبهاي گستاخ،

با آن قوانین تیره کپک‌زده،

آموزش خواندن و نوشتن را از زبان دریغ داشته‌اند.

هنچنانکه پاپ پرستان خواندن «کتاب مقدس» را مانع مي‌شوند،

تا مبادا رمه،

چون شبان خود، دانا و خردمند گردد.

نخستین کسی که از میوه لذت درخت علم چشید،

(والبته وي ملعون و مطرود گردید)

زن بود.

و فرزندگان متفقند،

که به حکم قانون،

حق تقدم با متصرف اول است.

پس، اي بانوي زيبا،

اين دعوي ديرين را، كه از آن همه همجنسان دوست،

از نو آغاز كن.

و بگذار كه مردان،

از حوای روشن بين دوم،

معرفت بر صواب و خطا را بياموزند.

اما اگر حوای نخستين،

تنها به گناه چیدن يك سيب،

به چنان سرنوشت سختي دچار شد،

پس چه تنبيه سختي براي تو،

كه همه درخت را دزديده‌اي،

مقرر خواهد گشت؟

گي يك سرود شباني به نام آرايش سرود كه در آن برخي از بزرگان لندن را به نامهاي ساختگي، كه هويت اصيلشان را برملا مي‌كردند، به باد هجو گرفته بود. ليدي مري نيز وارو بازي شد. به ياري گي و پوپ، دو شعر مشابه ساخت كه ابیات برنده آن با ظرافت و گزندگي اشعار آنان رقابت مي‌كردند. او هرگز اين اشعار را به چاپ نرساند. ولي نسخه‌هاي دستنوشته آنها را در دسترس دوستان نهاد. چيره دستيش در نويسندگي، شعر، و طعنه موجب شد كه به نام پوپ مونت معروف گردد.

در دسامبر ۱۷۱۵ ضربه‌اي بر او وارد شد كه از تيرهاي طعنه او شديدتر بود. آبله، كه برادرش را كشته بود، چنان به او حمله كرد كه شايعه مرگ او برخاست. او جان سالم به در برد، ولي لكه‌هاي آبله صورتش را پوشانيد و مژه‌هايش

بود آن را وسيله پيشرفت همسرش سازد، جز دو چشم سياه درخشان اثري در وي نماند. با وجود اين، ورتلي به مرادش رسيد و در آوريل ۱۷۱۶، با عنوان سفير فوق‌العاده دولت بریتانیا، به دربار تركيه عثماني فرستاده شد. ليدي مري بسيار خوشحال شد؛ او هميشه در عالم رؤيا مشرق زمين را سرزمين عشق و افسانه مي‌شمرد و اميدوار بود، حتي همراه همسرش، در قسطنطنيه يا در راه با ماجراهاي عشقي روبه‌رو شود. پوپ، كه خودش نيز از خواب و خيال بيهيره نبود، در اول ژوئيه نامه‌اي به مري نوشت و چيزي نمانده بود كه به او اظهار عشق كند:

اگر فكر مي‌كردم كه ديگر تو را نخواهم ديد، مطلبي با تو درميان مي‌گذاشتم كه در حضورت نمي‌توانم برزيان آورم. نمي‌خواهم كه يادداشتن عقیده‌اي نادرست درباره من از جهان بروي؛ يعني به قسطنطنيه بروي، بي‌آنكه آگاه باشي كه من، همچنانكه شوریده‌ام، از عقل بغايت برخوردارم، خانم.

و سپس نامه را، با همان ابراز فروتنی و خدمتگزارى كه معمولش بود، امضا كرد.

در اول اوت ورتلي و ليدي مري با فرزند سه ساله و خيل ملازمانشان از هلند و كولوني گذشته و به رگنسبورگ رسيدند. در آنجا، سوار يك قايق سرپوشيده تفريحي، كه دوازده پاروزن آن را مي‌راندند، شدند. با اين قايق، از کنار قلعه‌هايي كه بر بلندي كوهها بنا شده بودند، عبور كردند. در وين، ليدي مري از پوپ نامه‌اي دريافت داشت كه در آن شاعر بدو اظهار عشق کرده، و نوشته بود:

هرگاه همه مردم برهنه شوند، هيچ يك به زيبايي تو و چندن ديگر نخواهند بود. ... براي چه دليلير است با كسي مكاتبه كنم كه از ديرگاه به من آموخته است كسي را در برخورد نخست نمي‌توان شناخت و بدو دل بست؛ كسي كه همچنين مصاحبت و دوستي با همه مردان و زنان را براي نامطلوب ساخته است. كتابها اثرشان را روي من از دست داده‌اند؛ و از روزي كه تو را ديدم، دانستم در تو چيزي است نيرومندتر از فلسفه؛ و از زماني كه سخن تو را شنيدم، دريافتم كه تو از همه فرزنانگان فرزانه‌تري.

با وجود اين، براي وي، در جوار همسر، آرزوي خوشبختي کرده بود. ليدي مري به او پاسخ داد:

شايد از اينكه اين طور جدي از توجهات محبت‌آميزت تشكر مي‌كنم، بر من بخندي. ممكن است سخنان زيبايي را كه براي مي‌گويي شوخي بيندارم، زيرا احتمال دارد آنها واقعاً همينطور باشند. من در تمام عمرم چندان تمايلي نداشتم كه گفته‌هاي تو را جدي بگيرم.

در ۳ فوریه ۱۷۱۷، پوپ بار ديگر نامه‌اي آکنده از عشق و محبت بدو نوشت و از او خواست كه وي را «صرفاً دوست خود» بشمارد. اين نامه‌ها را مري در نزد خود نگاه داشت. وي از اينكه توانسته بود بزرگترين شاعر زنده را اين سان

خانواده ورتلي در ماه مه، همراه ملازمان، به قسطنطنيه رسيد؛ در اينجا، مري با عزمي راسخ به فراگرفتن زبان تركي پرداخت؛ تا بدانجا زبان تركي را آموخت كه توانست اشعار تركي را بخواند و بستايد؛ جامه ترکان را به تن كرد، از زنان حرمسراي سلطان ديدن كرد، و آنان را متمدنتر از معشوقه‌هاي جورج اول يافت. مايه‌كوبي عليه بيماري آبله را، كه با موفقيت در تركيه عثماني معمول شده بود، از نزديك ديد و فرزندش را به دست جراح انگليسي، دكتور ميتلند، در قسطنطنيه مايه‌كوبي كرد. نامه‌هايي كه از قسطنطنيه نوشت مانند نامه‌هاي مادام دو سوينيه، هوريس والپول، و ملشور گريم شيرين و دلکشند. منتظر نماند به او بگويند كه اين نامه‌ها در زمرة آثار ادبيند؛ او با همين آرزو آنها را مي‌نوشت و به دوستانش گفت: «از خواندن نامه‌هاي مادام دو سوينيه لذت بسيار برده‌ام؛ بسيار شيرين و دلکشند، ولي دور از هرگونه خودستايي مي‌گويم كه، چهل سال بعد، نامه‌هاي مرا در زمرة آنها جاي خواهند داد. از اين روي، به شما توصيه مي‌كنم كه آنها را به دور نيفكنيد.»

مكاتبه‌اش با پوپ ادامه داشت. پوپ از او خواهش كرد كه اظهار عشق او را جدي بنگارد، ولي لحن سخنان وي با عشق و شوخي درآميخته بود. در تخیلات شهواني خويش، تركيه را «سرزمين حسد» تصور مي‌كرد، سرزميني كه در آن زنان نگونبخت با كسي، جز خواجهگان، همصحبتي نداشتند و خيار را بريده نزد آنها مي‌آورند! سپس، غمگانه به اندیشه وجود ناقص‌الخلقة خود افتاد و افزود: «حاضرم براي رسيدن به آن كه دوستش دارم نه تنها به قسطنطنيه بروم، بلكه به مناطقي از هند سفر كنم كه مي‌گويند در آن زنان به مردان نازيبا دل مي‌سپارند. ... و بدشكلي را نشان عنايت آفريدگار مي‌شمارند.» حاضر بود هرگاه ليدي مري بخواهد به آيين اسلام بگروود و همراه او به مكه رود؛ مي‌گفت كه اگر به حد كافي تشويق شود، او را در لومباردي ملاقات خواهد كرد. كه «عشق شاهزاده خانم پريوش آن به دلداري كوتوله‌اش شهرت دارد.»

هنگامي كه شنيد ليدي مري به انگلستان باز مي‌گردد، ظاهراً به وجد آمد: «چون مستان نامه مي‌نويسم؛ وجدي كه از اندیشه بازگشت تو به من دست داده مرا از خود بيخود ساخته است. ... بيا، به خاطر خدا، بيا. ليدي مري، زود برگرد!»

ورتلي در مأموریت خویش شکست خورد و او را به لندن باز خواندند. عزیمت آنان از قسطنطنیه در ۲۵ ژوئن ۱۷۱۸، و ورودشان به لندن در ۲ اکتبر همان سال، ما را با نمونه‌ای از جهانگردی در قرن هجدهم آشنا می‌سازد. در لندن، لیدی مری زندگی در دربار و معاشرت با ادیبان را از سرگرفت؛ ولی پوپ اکنون در ستانتن‌هار کوت سرگرم ترجمه هومر بود؛ اما در مارس ۱۷۱۹، پوپ به توینکم نقل مکان کرد و، در ماه ژوئن، ورتلي و همسرش به یاری وی در آنجا خانه‌ای از سرگادفری‌نلر خریدند. اندک زمانی بعد، پوپ ۲۰ گینی به نلر داد تا چهره لیدی مری را برای او بکشد. نلر، با آنکه هفتاد و چهارساله بود،

هوس‌انگیز، و با چشمان سیاه درشت و فریبنده کشید. گوی زیبایی او را در شعری ستود. پوپ تصویر لیدی مری را به دیوار خوابگاهش آویخت و، در شعری که برای لیدی مری فرستاد، چنین به بزرگداشتش کوشید:

لبخندهای شوخ بر اطراف دهان و کنار لبها،

حالت بشاش عظمت و حقیقت؛ ...

درخشش اندیشه‌ای آسمانی،

که لطافت و ظرافت را با فضایل جمع کرده است.

[بانویی که] با وجود دانش، مغرور و با وجود عقل و درایت، سختگیر نیست؛

باوجود بزرگی، خودش و با وجود شوخ طبعی، صادق و یکرنگ است. ...

آن سال برای او اوج کامیابی و آغاز مصیبت بود. توسن رمون، دوست فرانسوی لیدی مری، ۲۰۰۰ پوند به او سپرد تا به دلخواه خویش آن را به کار اندازد؛ لیدی مری، به سفارش پوپ، سهام «شرکت دریای جنوب» را خرید؛ بهای سهام از ۲۰۰۰ پوند به ۵۰۰ پوند کاهش یافت؛ چون لیدی مری این خبر را به اطلاع توسن رمون رسانید؛ دوست فرانسوی او را به دزدیدن پول متهم کرد (۱۷۲۱). در همان سال، بیماری آبله جان دختر وی را، که در ۱۷۱۸ متولد شده بود، به خطر افکند؛ لیدی مری دکتر میتلند را، که از قسطنطنیه به لندن بازگشته بود، برای مایه‌کوبی به بالین دختر خواند. خواهیم دید که این مایه‌کوبی در پزشکی انگلستان قبل از جنر چه‌اثری برجای نهاد.

در ۱۷۲۲، ناگاه رشته دوستی مری با پوپ گسیخت. در ماه ژوئن، معاشرت بسیار آنان در توینکم شایعاتی درباره رابطه آن دو بر سرزبانها انداخت. ولی در ماه سپتامبر، پوپ به نوشتن نامه‌های عشقی به جودیث کوپر آغاز کرد و در این نامه‌ها، برای آسایش خاطر جودیث، به زوال «تا بناکترین ستاره هوشمندی» اشاره کرد. لیدی مری ادعا کرد که پوپ با شور و احساس به او ابراز عشق کرده، و او را به خاطر آنکه در برابر این محبت واکنش جدی نشان نداده، هرگز نبخشیده است. پوپ چندی آرام گرفت، ولی گاهی در اشعار خویش لیدی مری را با نامه‌های ساختگی آماج تیرهای خشم خود ساخت. چون مری، در نامه‌ای به یکی از دوستان، سویت، پوپ، وگی را نویسندگان مشترک چکامه‌ای خواند که پوپ آن را به خود وی نسبت می‌داد، پوپ وی را بسختی نکوهش کرد و در نوشته‌های پراکنده، که در ۱۷۲۸ منتشر کرد، این نکوهش را با وضوح رسواکننده‌ای به چاپ رسانید:

چنین است همه نیرنگ‌های لیدی مری!

اما از آن روی که بر سر تخم نشسته‌ای،

شکارت جز جوجه‌های نتواند بود.

باید در این هنر کار آمدتر از آن باشی،

که اخته خروسانت را و خروسان فحلت را،

به يك سان، خدمت گزارى.

در شعري به نام تقلید (۱۷۳۳) پوپ از «سافوي خشمگيني ياد مي‌کند که از يکي از عشاق سيفيليس گرفته است» هوريس والپول مي‌گويد که مري تهديد کرد که او را به تازيانه خواهد بست.

این نزاع زشت به از هم پاشيدگي زندگي زناشويي او کمک کرد. ورتلي، که اکنون بار ديگر به پارلمنت راه مي‌يافت، همسرش را در تويکنم تنها گذاشت. مرگ پدر در ۱۷۲۷ وي را مردى توانگر ساخته بود؛ ورتلي نياز منديهاي مادي همسرش را فراهم ساخت، ولي او را با دلدارانش تنها گذاشت. پسر او اکنون راه هرزگي در پيش گرفته بود. تنها دلخوشي وي اکنون به دختر هوشمند و با ادبش بود. لرد هاروي کوشيد جاي پوپ را در زندگي ليدي مري بگيرد؛ ولي او چنان تربيت شده بود که نمي‌توانست از گناه زن بودن ليدي مري، يا همسر خود بگذرد. او گويا اين را مي‌دانست که ليدي مري نژاد بشر را به سه گروه زن، مرد و هارويها تقسيم کرده بود.

در ۱۷۳۶ مرد ايتاليائي تازه واردي چون شهاب به دور ليدي مري چرخيدن گرفت و مدار او را تغيير داد. فرانچسکو آلگاروتي، که در ۱۷۱۲ در ونيز زاده شده بود، در علوم و ادبيات نام‌آور شده بود. وي در ۱۷۳۵ در خانه ولتر و مادام دو شاتله در سيره مهمان بود و در آنجا هرسه با هم آثار نيوتن را مي‌خواندند. وي با معرفينامه‌اي از ولتر به لندن آمد، در دربار پذيرايي شد، با هاروي و، توسط او، با ليدي مري آشنا شد. ليدي مري بدو دل سپرد، زيرا قلب او تشنه عشق بود، و آلگاروتي جواني دانشمند و خوبروي؛ از فکر اينکه خود وي چهل و هشت سال داشت و آلگاروتي بيست و چهار ساله بود، برخود مي‌لرزيد. زناشويي دختر مري با ارل او ببيوت (اوت ۱۷۳۶) آخرين مانع ما در راه عشق و دلدادگي از ميان برد. چون شنيد که آلگاروتي به ايتاليا باز مي‌گردد، نامه‌اي آکنده از شور دخترانه بدو نوشت:

ديگر نمي‌دانم چه‌سان براي ت نامه بنويسم. احساساتم آنچنان به جوش آمده است که نه مي‌توانم آن را توصيف کنم، و نه پنهان سازم. براي آنکه نامه‌هاي مرا درک کنی، بايد داراي احساساتي چون احساسات من شوي. همه اين احساسات را ابلهانه مي‌بينم، ولي نمي‌توانم خويشتن را اصلاح سازم. آرزوي ديدار تو چنان مرا از خود بيخود کرده است که جسم مي‌گدازد و مي‌سوزد. آن فلسفه بي‌اعتنايي، که زندگي مرا در گذشته پرشکوه و پرآرامش ساخته بود، چه شد و کجا رفت؟ آن را براي هميشه از دست داده‌ام؛ چنانچه زماني اين عشق از بين برود، چيز ديگري جز روزهاي آکنده از ملال کشنده براي من ماند. براي اين البته‌اي که خود در من پديد آورده‌اي، مرا ببخش و به ديدنم بيا.

آلگاروتي شب قبل از بازگشت به ايتاليا به نزد ليدي مري رفت و با او شام خورد. هاروي نيز او را به خانه‌اش دعوت کرده بود، ولي آلگاروتي اين دعوت را نپذيرفت. هاروي که در آتش حسد مي‌سوخت، طي نامه‌اي به آلگاروتي، از

که مري فتح او را با لاف «آدم، ديدم، و پيروز شدم» به همه لندن اعلام داشته است.

شايد راست مي‌گفت، ولي نامه‌هايي که مري به آلگاروتي مي‌نوشت نامه‌هايي نبودند که يك فاتح بنويسد.

آنکه دوست دارد چه‌ترسوست! مي‌ترسم که با نوشتن اين نامه تو را برنجانم، اگر چه منظورم خشنود ساختن توست. يادتو آنچنان ديوانه‌ام کرده است که به اندیشه‌هاي خويش اطمينان ندارم. يك چيز مي‌دانم، و آن اينکه تو را با همه بوالهوسيت، و به رغم خرد و آگاهيم، تا پايان عمر دوست خواهم داشت.

با آنکه لیدی مری از خودکشی سخن می‌گفت، آگاروتی به این نامه و دنامه دیگر او پاسخ نداد. اما پاسخ او به نامه چهارم، به گفته خود لیدی مری، «در چنان زمان مناسبی رسید که بقایای اندک فهم مرا از نابودی نجات داد.» لیدی مری خواست به دنبال آگاروتی به ایتالیا برود، آگاروتی وی را از این سفر باز داشت، و مری سه سال، در انزوا، از دوری او رنج برد؛ ولی در ۱۷۳۹ شوهرش را با سفر خود به ایتالیا موافق ساخت. ورتلی، که اکنون مهر او را از دل رانده بود، با وی به بزرگواری رفتار کرد. هنگام عزیمت همسرش از لندن، به بدرقه او رفت و وعده داد که هر سه ماه از دارایی خویش ۲۴۵ پوند به او بدهد و ۱۵۰ پوند مقرری موروئی او را هر سال به ایتالیا بفرستد. لیدی مری، به امید یافتن آگاروتی، شتابان به ونیز رفت؛ ولی آگاروتی به برلین رفت (۱۷۴۰) تا با فردریک دوم، شاه جدید، که شیفته زیبایی او بود، زندگی کند. لیدی مری پس از آنکه از دیدن آگاروتی نومید شد، در کنار کاناله‌گرانده خانه‌ای اجاره کرد، در آن سالونی برپا داشت، از ادیبان و بزرگان ونیز پذیرایی کرد، و مورد توجه دولت و اشراف ونیز قرار گرفت.

پس از دو سال اقامت در ونیز، به فلورانس رفت و دوماه در این شهر، در کاخ ریپولفی، مهمان لرد و لیدی پامفریت شد. در اینجا، هوریس والپول از او دیدن کرد و در باره‌اش به اچ. اس. کانوی شرح رقت‌انگیزی نوشت:

آیا تاکنون برایت نوشته‌ام که لیدی مری ورتلی در اینجا است؟ او به لیدی والپول، همسر برادر والپول، می‌خندد، لیدی پامفریت را ریشخند می‌کند، و همه مردم شهر بدو پوزخند می‌زنند. لباس پوشیدن او، آز و طمع او، و گستاخی او همه مردمی را که نام او را شنیده‌اند به شگفتی انداخته است. کلاه زشتی که بر سر می‌نهد و بندش را در زیر چانه گره می‌زند، طره‌های سیاه روغن آلود او را نپوشانده است. گیسوی پریشان و شانه نخورده‌اش از زیر کلاه بیرون ریخته است. یک سوی چهره‌اش را بازمانده - متورم ساخته است، و بخش دیگر آن را باگرد و رنگ آراسته است. ... بسیار تماشایی است. نوشته‌های او را می‌خواندم. بسیار زنانه‌اند. ولی پاره‌ای از کارهای او را دوست دارم.

چنین نمایش مسخره‌ای از لیدی مری علت داشت. در ایتالیا زنان در خانه‌های خود به آزادی لباس می‌پوشیدند. چهره لیدی مری بیگمان از آبله لکدار بود، اما مسلماً نه بر اثر سیفیلیس. برای نویسندگان امری عادی بود که دستنوشته‌های خود را در اختیار دوستان بگذارند. ناخشنودی والپول از لیدی مری دلیل داشت، زیرا مری با دوستی خویش بامولی سکرِت، که بناخواست والپول با پدرش زناشویی کرده بود، وی را بر خود خشمگین می‌ساخت. و لیدی مری، که اکنون می‌پنداشت آگاروتی را برای همیشه از دست داده است، بیش از گذشته در لباس پوشیدن اهمال می‌کرد.

چندی بعد، شنید که آگاروتی در تورن است. بدانجا شتافت، به آگاروتی پیوست (مارس ۱۷۴۱)، و دو ماه با او زیست. ولی آگاروتی با خشونت و بی‌اعتنایی با وی رفتار کرد؛ چندی بعد، کارشان به مشاجره کشید و از هم جدا شدند. آگاروتی به برلین بازگشت، و لیدی مری به جنوا رفت. در آنجا، والپول به دیدنش رفت، از مهمان‌نوازش بهره‌مند شد، و چند بیت زهرآگین خطاب به کالسکه او سرود:

ای کالسکه،

که محکومی‌پوست پوشیده لیدی مری را حمل کنی،

به آخرین گوشه ایتالیا پیش‌تاز،

و لطفاً او را زنده بر زمین نه؛

اما مبادا با تکان‌هایت، نیمی از بینی او را،

که هنوز برچهره اوست، فروریزی.

در ۱۷۶۰، لیدی مری با خوشحالی شنید که شوهر دخترش به عضویت شورای شاهي جورج سوم رسیده است. در ۲۱ ژانویه ۱۷۶۱، شوهرش مرد. ورتلی بخش اعظم املاکش را برای دخترش گذاشت و برای همسر بیوه اش سالی ۱۲۰۰ پوند ارث نهاد. مرگ همسر، یا ترقی و کامیابی سیاسی داماد، سبب شد که لیدی مری پس از بیست و یک سال دوری از وطن، به انگلستان بازگردد (ژانویه ۱۷۶۲).

تنها هفت ماه دیگر زنده ماند، و این ماهها را نیز بارنج و اندوه گذرانید. دلدادگی به آگاروتی و گزارشهای هوریس والپول برای وی بدنامی به بار آوردند؛ از این روی، دخترش، هرچند که به آسایش و تندرستی وی بسیار علاقه مند بود، از نزدیکی او چندان خرسند نشد. در ماه ژوئن، غده سرطانی در پستانش پدید آمد و او را رنجور نمود؛ مری شکیبایی پیشه ساخت و گفت که آنچه در جهان زیسته، برای او بس بوده است. پس از ماهها رنج، در ۲۱ اوت ۱۷۶۲ درگذشت.

مری قبل از مرگ درخواست کرده بود نامه های او را منتشر سازند و بگذارند که مردم از دیدگاه وی به

که اکنون همسر نخست وزیر انگلستان بود، تمام مساعی خود را بکار برد تا از انتشار آنها جلوگیری کند. ولی نامه هایی که لیدی مری از ترکیه عثمانی فرستاده بود، قبل از آنکه لیدی بیوت آگاه شود، در ۱۷۶۳ پنهانی به چاپ رسید. این نامه ها چنان با استقبال مردم مواجه گشتند که چند بار تجدید چاپ شدند. جانسن و گبین از کسانی بودند که نامه ها را خواندند و لذت بردند. منتقدانی که در زمان زندگی لیدی مری بدو نامهربان بودند اکنون نامه های وی را می ستودند.

سمالت نوشت: «نامه های هیچ نویسنده مرد یا زنی، در هیچ زمانی، با این نامه ها برابری نکرده اند؛» و ولتر آنها را از نامه های مادام دو سوینی برتر شمرد. لیدی بیوت، قبل از مرگش در ۱۷۹۴ دفتر قطور یادداشتهای مادرش را سوزاند، ولی نامه های او را به فرزند بزرگش سپرد که، به دلخواه و تشخیص خود، درباره انتشار آنها تصمیم بگیرد. او نیز با چاپ پاره ای از آنها در ۱۸۰۳ موافقت کرد؛ ولی نامه های او به آگاروتی انتشار نیافتند. این نامه ها را جان ماری در ۱۸۱۷، به سفارش لرد بایرن، از صاحب ایتالیایی آنها

خرید. در ۱۸۶۱، نامه های لیدی مری به چاپ رسیدند، و نام نویسنده آنها، چون نام پوپ، گری، فصل

ششم

هنر و موسیقی

۱۷۵۶-۱۷۱۴

I - هنرمندان

انگلستان، که در آسمان ادبیات و سیاست چون ستاره می درخشید، در موسیقی و هنر قمر متواضع سیارات دیگر بود. عقیم اندگی انگلستان در هنر و موسیقی علل بسیار داشت. آسمان تیره انگلستان را بسختی می توان از جمله این علل دانست، زیرا آسمان هلند نیز تیره بود، و می دانیم که هلند به اندازه آسیاهای بادی خود هنرمند داشت. دریای مانس را، که انگلستان را از هنر و جنگهای بر اروپا جدا ساخته بود، شاید

بتوان از موجبات رکود هنر در انگلستان به شمار آورد. شاید قریحه انگلیسی بیش از اندازه در تجارت و (پس از والپول) جنگ فرو رفته بود. آیین پروتستان را نیز شاید بتوان مسئول رکود هنر در انگلستان دانست، زیرا هنر در کشتزار تخیل می‌روید و آیین پروتستان تخیل را از هنر بیرون رانده، و به خدمت ادبیات و الاهیات گماشته بود؛ ولی می‌دانیم که هلند نیز پیرو آیین پروتستان بود. پس عامل اصلی را در انگلستان شاید بتوان انقلاب پیرایشگر و میراث آن دانست: انقلاب پیرایشگر چارلز اول، پادشاه هنردوست، را سربرید، مجموعه آثار هنری وی را پراکنده کرد، و - هرگاه از میلتن بگذریم - اندیشه انگلیسیان را مقارن هرج و مرج دوران حکومت سرپرستی از تحریک باز داشت. نفوذ و قدرت جنبش پیرایشگری، که در دوران بازگشت خاندان استوارت کاهش یافته بودند، در زمان سلطنت ویلیام سوم و خاندان هانور از نو فزونی یافتند و در جنبش متودیسیم به قدرت پیشین خود رسیدند. زیبایی بار دیگر گناه شمرده شد.

انگلستان در پاره‌ای از هنرهای کم اهمیت اندکی پیشرفت کرده بود. هنرمندان چلسی، به تقلید هنرمندان مایسن و سور، ظرفهای چینی ظریفی می‌ساختند. لعابکاران بیرمنگام، با ساختن ظروف لعابدار، ثروتی به هم زدند؛ یکی از آنان، جان باسکرویل، چندان توانگر شد که خویشان

را سرگرم به چاپ رساندن دیوانهای زیبا و گرانبهای اشعار انگلیسی ساخت. خمیدگیهای سبک روکو کو با تجملات شلوغ و در همش در تزیین تالارگرد باغ و اکسفال و برخی اطاقهای چستر فیلدهاوس و سترابری هیل به کار رفتند، و زینتبخش کتابها، پارچه‌ها، اثاث‌خانه، ظروف، و نقره‌آلات شفیله شدند.

مجسمه‌سازان اکنون خویشان را از بنایان متمایز می‌ساختند. برجسته‌ترین مجسمه‌سازان انگلستان بیگانگانی بودند که معمولاً تابعیت انگلستان را می‌پذیرفتند. پتر شیمیکرز از آنورس به انگلستان آمد و در تراشیدن مجسمه دوک با کینگم و نورمانبی در دیروستمنستر با لوران دلوو همکاری کرد. نامدارترین این مجسمه‌سازان بیگانه لویی روبنیک، فرزند یک بانکدار لیونی، بود که در ۱۷۴۴ به انگلستان آمد و دیری نگذشت که مورد حمایت والپولها قرار گرفت. مجسمه نیمتنه شکسپیر، که اکنون در «موزه بریتانیایی» است، و همچنین مجسمه هندل، که در «گالری ملی تکه‌چهره‌ها» نگهداری می‌شود، از آثار عمده او هستند. ملکه کرولاین به وی علاقه‌مند بود، مدتش می‌شد و او را مأمور ساختن مجسمه‌های نیمتنه بویل، نیوتن، لاک، و دیگر مردان نامدار انگلیسی در سرداب خود در کاخ ریچموند ساخت. چستر فیلد، که مرد با ذوقی بود، روبیک را «فیدپاس روزگار خود» می‌خواند. روبیک در ۱۷۶۲، پس از آنکه عمری را به خدمت هنر سپرده بود، تنگدست چشم از جهان بریست.

معماران انگلستان در جذبه سبک پالادیو فرو رفته بودند. هزاران تن از افراد طبقه بالای انگلستان، که ثروت آنان در پناه حکومت صلحجوی والپول فزونی یافته بود، به ایتالیا سفر کردند و شیفته پرستشگاههای رومی و کاخهای عهد رنسانس شدند. این جهانگردان، همگی، از ونیز دیدن می‌کردند، برای تماشا و تحسین نماهای آثار معماری پالادیو به ویچنتسا سر می‌زدند، و پس از بازگشت، به انگلستان این کشور را با ستونها، فرسبها، و سنتوریهای کلاسیک می‌آراستند. در فاصله سالهای ۱۷۱۵ تا ۱۷۲۵ کالین کمبل «وینروویوس بریتانیکوس» را منتشر ساخت که «کتاب مقدس» پیروان سبک پالادیو شد. ویلیام کنت (۱۷۲۷) و جیمز گریز (۱۷۲۸) در آثار معماری خویش این سبک را بسط دادند. در ۱۷۱۶، ریچارد بویل، سومین ارل آو برلینگتن، «متنهای پالادیو» را با چاپی گرانبها، و در ۱۷۳۰ «ترمیم بناهای کهن به دست پالادیو» را منتشر ساخت. خانه خود او در چیزیک با رواق ستوندار و گنبد مرکزی به ویلاروتوندای پالادیو در ویچنتسا شباهت کامل داشت. برلینگتن، با دستی گشاده، از ادبیات، هنر، و موسیقی حمایت می‌کرد و دوست بارکلی، هندل، پوپ، و گی بود.

وی در ۱۷۱۹ ویلیام کنت، معمار جوانی را که شیفته آثار و سبکهای کلاسیک بود و نقاشیهایش یک جایزه پاپی نصیب او ساخته بودند، با خود از رم به انگلستان آورد. کنت تا پایان عمر در برلینگتن‌هاوس (که با شکل‌گیری دوبارهاش هنوز از مراکز هنری انگلستان است) زیست و از نامدارترین و چیره‌دست‌ترین

هنرمندان انگلستان شد. در هوتن، ستو، و کاخ کنسینگتن سقفهایی را به نقش و نگار آراست، برای زنان تجملپرست اثاث خانه، ظروف، آینه، لباس، و یک کرجی طرح کرد، و مجسمه شکسپیر را در دیر و ستمینستر تراشید؛ او از پیشروان سبک آرایش «طبیعی» باغهای انگلستان بود؛ «پرستشگاه فضیلت کهن» را در باغهای ستو، دوشرهاوس را در بیکادلی، «خانه سواران نگهبان» را در وایتال، و هولکهمال شگفت‌انگیز را در نورفک بنا کرد.

در ۱۷۳۸، لرد برلینگتن نقشه‌ای را که کنت به سبک معماری پالادیو برای مانشن هاوس، اقامتگاه شهردار، کشیده بود به انجمن شهر لندن تسلیم کرد؛ یکی از اعضای انجمن اعتراض کرد که پالادیو پاپپرست بوده است؛ انجمن این نقشه را نپذیرفت و کار ساختن بنای شهرداری را به دست معماری پروتستان، به نام جورج دنس مهین، سپرد که خوب از عهده کارش برآمد. ولی در همان سال، کاوشهایی در هر کولانونم آغاز گشتند که به کشف پومپئی انجامیدند (از ۱۷۴۸ به بعد)؛ رابرت وود در ۱۷۵۳ کتاب «ویرانه‌های پالمورا»، و در ۱۷۵۷ کتاب «ویرانه‌های بعلبک» را منتشر ساخت؛ این اکتشافات دلبستگی انگلیسیان را به سبکهای معماری کلاسیک فزونتر ساختند و سبک باروک را، که در کاخ بلیندهایم، که وانبیره برای خاندان چرچیل ساخته بود به اوج شکوفایی رسیده بود، از رونق انداخت. در ۱۷۴۸، آیزک‌ویر، یکی دیگر از حمایت‌شدگان برلینگتن، چستر فیلدهاوس را در خیابان کرزن بنا کرد.

انگلیسیان پیرو سبک پالادیو فراموش کرده بودند که سبکهای معماری کلاسیک برای آب و هوای مدیترانه‌ای پدید آمده‌اند، نه برای اقلیمی با بر و باد چون انگلستان. کالین کمبل در تقلید سبکهای ایتالیایی، بدون تطبیق آنها با زمستان انگلستان، بیش از معماران دیگر گناهکار است؛ روشنایی خورشید به درون قلعه میرورت او نفوذ نمی‌کرد، و تالارهای پهناور هوتن‌هال، که وی برای والپول ساخته بود، از نفوذ جریانهای سردهوا مصون نبودند. جیمز گینز، شاگرد کریستوفر رن، هنگام بنای کلیسای سنت مری-لو-سترند لندن، از سبک کلاسیک به گونه جالبی استفاده کرد (۱۷۱۴-۱۷۱۷)؛ برج منارمدار آن یک پارچه احساس است که به صورت سنگ تجسم یافته است. به کلیسای سنت کلمنت دین، که رن ساخته بود، گینز برجی منارمدار اضافه کرد (۱۷۱۹) که در قیاس با پایه آن بسیار بلند است، ولی خالی از زیبایی نیست. در ۱۷۲۱، کلیسای سنت‌مارتین را در میدان ترافالگار با رواق کلاسیک و ستونهای کورنتی آراست، و سرانجام در کتابخانه ردکلیف (۱۷۳۷-۱۷۴۷) آکسفر در میان ستونها و گنبد هماهنگی کامل ایجاد کرد.

شکوه معماری باث بیش از همه مرهون هنر جان وود است. از ویژگیهای سبک معماری وود تجمع خانه‌های کوچک در یک واحد بزرگ است؛ وود ساختمان بزرگ «هال شاهي» را آغاز کرد و فرزندش، جان، آن را به پایان رساند. این بنا، که در جنگ جهانی دوم بمب‌بار شد و مرمت شد، مرکب از ۳۰ خانه است که در پشت نمایی واحدی، با ۱۴۰ ستون کورنتی، قرار گرفته‌اند. در همان نزدیکی، وودمهین و وودکپین بنای «سیرکس» را، که جرگه‌ای است از خانه‌های زیبا با نمایی از افریز پیوسته و سه ردیف ستونبند، بنا کردند (۱۷۵۴-۱۷۶۴). اینجا روزگاری مسکن پیت مهین، تامس گینزبره، و کلابو، نظامی و دولتمرد انگلیسی‌مأмур در هند، بوده است. وود برای سه سوی «میدان ملکه» خانه‌های دیگری با نمایی رنسانسی با شکوه طرح کرد که ساختمان آنها هرگز به پایان نرسید. بیشتر هزینه تنظیم و اجرای این برنامه‌های ساختمانی را رلف‌الن-الگوی فیلدینگ در خلق شخصیت آلورثی-فراهم ساخت. وود برای الن مهین در پرایرپارک، سه‌کیلومتری باث، کاخ با شکوهی به سبک معماری پالادیو برپا ساخت (۱۷۳۵-۱۷۴۳).

فقر توده مردم انگلستان با شکوه کاخهای این کشور برابری می‌کرد. هزینه ساختمان «پرستشگاه‌الن»

و اشراف انگلستان را بر آن می‌داشت که برای پذیرایی مهمانان و خودنمایی، کاخهای پرشکوهی بسازند. به گفته هاروی، رابرت والپول با بنای هوتن‌هال، که باشکوه‌تر از کاخ تاونزند در رینمپارک بود، لرد تاونزند را برای همیشه با خود دشمن ساخت. لرد لیتلتن خود مخالف این همچشمی‌بود و آن را «جنون و اگیرکاخسازی خواند؛ ولی همسرش از او خواست که برای او کاخ جدیدی به سبک کاخهای ایتالیا بسازد؛

لینتلتن تا سرحد ورشکستگی در برابر خواهش همسرش سر تسلیم فرود آورد؛ ولی پس از آنکه ساختمان کاخ پایان یافت، همسرش وی را ترك گفت تا با يك آواز مخوان ایتالیایی اپرا، که جنسیتی مشکوک داشت، زناشویی کند. در اندك زمانی در انگلستان، و حتي در ایرلند انگلیسی، کاخهای پرشکوه سربه آسمان برافراشتند. برای تماشای این اقامتگاههای اشرافی و باغها و نگارخانه‌های آنها برنامه‌هایی ترتیب داده شد و کتابچه‌هایی برای راهنمایی تماشاگران چاپ شد. آوازه این کاخها به روسیه هم رسید؛ کاترین بزرگ از جوسایا وجود خواست که برای او میزی با دورنمای کاخهای انگلستان بسازد.

بیشتر آثار نقاشی انگلستان در این کاخهای اشرافی نگهداری می‌شدند و، تازه، قست اعظم آنها را پنهان می‌کردند؛ هنوز موزه‌ای نبود که آثار نقاشان در آن برای همگان نمایش داده شوند. اشراف انگلستان توجه خویش را بیشتر به هنرمندان خارجی و بیش از همه، به تك چهره‌های «بزرگانی» معطوف ساخته بودند که در زیرخاک می‌پوسیدند، ولی امیدوار بودند که بر تابلوهای نقاشی زنده بمانند؛ بازار تابلوهای دورنما و حوادث «تاریخی» رونقی نداشت. پس از آنکه کارل و انلو در ۱۷۳۷ به انگلستان رسید، سرشناسان این کشور برای تصویر چهره خویش به دست او همچشمی‌آغاز کردند. چند هفته تعداد کالسکه‌هایی که به سوی خانه اودر حرکت بودند بیش از تعداد کالسکه‌هایی بود که به تئاترها می‌رفتند. اینان برای آنکه زودتر وانلو را به تصویر چهره خویش وادارند، پولهای گزافی به پیشکار او رشوه می‌دادند، و گرنه می‌بایست شش هفته به انتظار بمانند.

«انجمن شاهي هنر» که، در ۱۷۵۴ تأسیس شده بود، می‌کوشید با ایجاد همچشمی‌درمیان نقاشان، و با نمایش آثار هنری آنان، قریحه و ذوق ملی را به نقاشی برانگیزد. با وجود این، تا نسل بعد، بازار تابلوهای نقاشی انگلیسی رونقی نیافت. جوزف هایمور، شاگرد نلر، توانست تابلو‌هایی را که از پملا کشیده بود بفروشد، و تامس هودسن قسمتی از نیروی حیاتی هندل را در تك‌چهره‌ای که در ۱۷۴۹ از او کشید منعکس نمود. در میان شاگردان هودسن جوانی، به نام جاشوا رنلذ، بود که استادش پیشبینی کرده بود «به جایی نخواهد رسید». ولی سرجیمز ثورنهلل، که مردی دور اندیشتر بود، با کشیدن تك‌چهره‌های نیوتن، بنتلی، و ستیل نام‌آور گشت؛ وی سقف گنبد کلیسای جامع سنت پول و سقفهای بیمارستان گرینیچ و کاخ بلیندهایم را با نقشهای خویش آراست، و بآدادن دخترش به بزرگترین هنرمند انگلیسی روزگار خویش نام ابدی یافت.

II - ویلیام هوگارت: ۱۶۹۷-۱۷۶۴

پدرش آموزگار و نویسنده‌ای مزدور بود. فرزندش را در آغاز جوانی نزد يك حكاك اسلحه به کار آموزی گماشت. ویلیام چندی بعد به حكاکی مس و سپس به کشیدن تصویر برای کتاب پرداخت. در ۱۷۲۶ دوازده کلیشه بزرگ برای کتاب هیودیبرس باتلر فراهم ساخت. در نزد ثورنهلل به کار آموزی پرداخت، نقاشی با رنگروغن را فرا گرفت، و با دختر استادش پا به فرار نهاد؛ ثورنهلل از گناه وی گذشت و او را دستیار خود ساخت.

هوگارت برای نمایشنامه‌های طوفان، هنری چهارم، و اپرای گدایان تصاویری کشید: میراندا را با چهره‌ای پرشفقت، کالیبان را با سیمایی خشن، پروسپرو را با نگاهی مهربان، و آریل را در حال نواختن عود مجسم ساخت؛ سر جان فالستاف را، که در مقدس نمودن خود می‌کوشد، با شکمی‌چاق نمایش داد؛ و کاپیتان ماچیث، با آنکه زندانی است، به دیدۀ زنانش همچنان قهرمان است. نقاش هجاگر آینده با تابلو جماعت خوابیده ویژگی مشخص سبك خود را نشان داد، زیرا هوگارت از هر موعظه‌ای، جز موعاظ خود، بیزار بود؛ ولی در تابلو مهمانی کودکان شیرینترین مرحله زندگی انگلیسیان را نمایش داده است. ما اکنون از تماشای این تابلوها لذت می‌بریم، ولی در زمان خود نقاش تحسین کسی را برنینگیخت.

هوگارت استعداد خود را در تك چهره‌سازی آزمود، ولی از این کار نتایج مهمی حاصلش نشد. در این هنگام، هنرمندان در تك‌چهره‌سازی با یکدیگر بسختی رقابت می‌کردند. عده‌ای از این هنرمندان با

تملق‌گویی از مدلهای خود، و تقسیم کار، به ثروتهای اندکی رسیده بودند؛ آنان تنها سرمشتریان خود را می‌کشیدند و جامه‌پردازي و نقاشي زمینه تابلو را به دستیاران کم‌مزد خود می‌سپردند؛ هوگارت می‌گفت: «این نحوه نقاشي درآمد هفتگی چنین نقاشانی را، از آنچه در سه ماه دستگیر پرقریحه‌ترین هنرمندان می‌شد، فزونتر ساخته بود.» هوگارت «چهره‌فروشان» را که برای ارضای غرور خویش، و پراساختن کیسه‌هاشان، از مشتریان خویش و پراساختن کیسه‌هاشان، از مشتریان خویش تصاویری زیبا و دلفریب می‌کشیدند نکوهش کرده است. خود وی حاضر نبود چهره مدلهایش را بدون کورکهای آن بکشد. روزی نجیب‌زاده بوزینه‌روی برای کشیدن تصویری از خود نزد وی آمد. هوگارت چهره وی را با صداقت دل‌آزای تصویر کرد. لرد، که قبل از آن چهره خود را آنچنان که دیگران می‌دیدند ندیده بود، نقاشي هوگارت را قبول نکرد. هوگارت این پیغام را برای او فرستاد:

لرد- احترامات آقای هوگارت را بپذیرند. با آگاهی به اینکه ایشان نمی‌خواهند تصویر نقاشي شده خود را بپذیرند، بار دیگر به ایشان یادآوری می‌کنم که آقای هوگارت به پول نیازمند است. از این روی، هرگاه لرد در سه روز مزد آقای هوگارت را نپردازد. این تصویر با یک دم، و پاره‌ای ملحقات دیگر، به آقای هیر، که مرد دیوسیرتی است،



ویلیام هوگارت: خودنگاره. گالری ملی، لندن (آرشیو بتمان)



ویلیام هوگارت: جماعت خوابیده. حکاکي (آرشیو بتمان)

فروخته خواهد شد؛ آقای هوگارت برای نمایش این تصویر به او وعده مشروط داده است. ...

لرد مزد او را پرداخت.

هوگارت اطمینان داشت که می‌تواند به خوبی هرکس دیگر تک‌چهره بسازد. هنگامی که تک‌چهره هنری فاکس (بارون هولاند آینده) را می‌کشید، به هوریس والپول گفت که به فاکس قول داده است هرگاه آن گونه که به او دستور داده شده در برابر وی بنشیند، تک‌چهره‌ای از او خواهد کشید که با آثار روبنس و ون‌دایک برابری کند. این سخن والپول را برآشت. بسیاری از تک‌چهره‌هایی که هوگارت از مردها کشیده است تنفر والپول را از آثار او توجیه می‌کنند؛ این تک‌چهره‌ها بیش از اندازه قالبی و یکنواختند، و برخی، همان‌گونه که خود هوگارت به استهزا درباره آثار تک‌چهره‌سازان دیگر انگلیسی گفته است، «بیجان» هستند. تصویر سر تامس کورم اثری استثنایی است؛ این تابلو، که هوگارت آن را به یادگار افتتاح پرورشگاه کودکان سرراهی توسط کورم کشیده است، در همان زمان شهرت یافت و اکنون در همان مکان آویزان است؛ هوگارت بشردوستی و نیکخواهی را در چهره متبسم، و عزم و اراده را در دستهای گرم‌خورده او مجسم نموده است. به طور کلی، قلم موی او نسبت به زنان مهربانتر از مردان بود. تک‌چهره یک بانو با آثار گینزبره رقابت می‌کند؛ تابلو بانوی قهوه‌ای پوش و یژگیهای زنی را که فرزندان بسیار در دامن خود پرورانده است به نحو برجسته و چشمگیری در خود گرد آورده است. خانم مری ادوارد اندکی بیجان می‌نماید، ولی سگی که در کنار اوست (و همیشه در آثار هوگارت به چشم می‌خورد) بدو جان می‌بخشد. نقاشیهای گروهی هوگارت، نظیر خانواده پرایس و کودکان گراهام، از تصاویر فردی او بهترند؛ و بهترین آنها تابلو خدمتگزاران هوگارت است که در آن هر چهره‌ای دارای ویژگیهای خاص

است. زیباترین تک‌چهره‌ای که هوگارت ترسیم کرده دختر میگو فروش است که زنبیلی پراز میگو بر سر نهاده است. دخترک جامه‌ای ژنده به تن دارد، از هر پیرایه‌ای مبرا است، و چشمان درخشان و گونه‌های گلگونش نمودار سرخوشی و تندرستی و سرزندگی اوست.

هوگارت دست کم چهار تک‌چهره از خودش به یادگار نهاده است. در ۱۷۴۵، خود را با سگ تنومندش، ترامپ، تصویر کرد. در ۱۷۵۸، خویشان را، با اندامی کوتاه و فربه، چهره گردگوش‌تالود، بینی پهن، چشمان آبی خسته از جدال، و لبان به هم فشرده‌ای که نمودار آمادگی وی برای یک جدال دیگر است، در برابر سه‌پایه نقاشی خود نمایش داد. او، به دیده تخریب، «لندنی شاد، درستکار، زنده‌دل، و راستگویی بود که به خنده‌های خود، به دوستان، و به گوشت سرخ کرده انگلستان کهن علاقه داشت.» بلندی قد او به ۱/۵ متر نمی‌رسید، ولی شمشیری با خود حمل می‌کرد، و از هیچ کس سخنی درشت نمی‌توانست بشنود. در وراي ظاهر جنگجوییش، دلي مهربان، مصمم به پیکار با دورویی و ستمگری داشت. بزرگانی را که



ویلیام هوگارت: دختر میگو فروش. گالری ملی، لندن (آرشیو بتمان)

تک‌چهره آنان را می‌کشید تحقیر می‌کرد و به مردم ساده لندن مهر می‌ورزید. مردم ساده لندن را به هنگام گناهکاری و دردمندی، در زندان و تیمارستان، و به هنگام بدهکاری و رنج و محنت، بر تابلوهای خود نمایش داده است. از فرانسویان بیزار بود و آنان را مردمی می‌دانست که با خودنمایی و نخوت اشرافی خود انگلستان را به تباهی کشیده‌اند. او باز داشت خود را به دست فرانسویان، هنگامی که نقشه دروازه‌کاله را ترسیم می‌کرد، هرگز از یاد نبرد، و با تصویر چهره فرانسویانی که در کنار دروازه دیده بود- کارگران

ژنده‌پوش، مردم موهومپرست، و راهب فربه‌يي که در عالم خلصه و بيخودي به تکه‌اي از گوشت گاو خيره شده است- از آنان انتقام گرفت.

هوگارت در داستانها مي‌نويسد که چون تک‌چهره‌سازي کاري کم سود بود، اندیشه و هنر خویش را متوجه رشته‌اي ديگر ساخت و در اين رشته نامور شد:

از تک‌چهره‌سازي بيزار بودم؛ و چون مي‌خواستم به تنهائي [مستقلاً] کارکنم، اميد به کاميابي از اين راه را از دل رانده بودم. ... از آنجا که نمي‌توانستم کار تصوير زمينه و جامه‌ها را به دست نقاشان ديگر بسپارم، براي دشوار بود هزينه خانواده‌ام را با اين کار فراهم سازم. از اين رو، اندیشه خود را متوجه نقاشي و کليشه‌سازي موضوعه‌اي اخلاقي جديد ساختم؛ و اين رشته‌اي است که تاکنون کسي، در هيچ کشوري، بدان توجه نکرده است.

بدین‌سان، در ۱۷۳۱ شش قطعه کليشه ساخت و آنها را سير زندگي يك روسپي خواند؛ اين تصاویر را روي مس حک کرد و يك سال بعد به چاپ رساند. قوادي دختری را که تازه از ده به شهر آمده است با مردی شهوت‌پرست آشنا مي‌کند؛ دخترک بسرعت به ورطه فحشا و ناپاکي مي‌غلطد؛ و پس از چندي، به جرم دزدی به زندان مي‌افتد؛ در زندان، بيگاري مي‌کند و شاهدانه مي‌کوبد؛ و سرانجام، بیمار مي‌شود و مي‌ميرد؛ گروهی از روسپيان جنازه او را تا گور مشايعت مي‌کنند. هوگارت به آساني مي‌توانست از زندگي مردم صحنه‌هايي براي نقاشي برگزيند؛ در يکي از اين صحنه‌ها مامان نديم به خاطر روسپيگري به پيلوري بسته مي‌شود، به دست مردم مضروب مي‌شود، و از زخمهائي که برداشته است مي‌ميرد. (ولي سرهنگ چارتريس، که دوبار به جرم تجاوز جنسي به مرگ محکوم شده است، به فرمان شاه بخشیده مي‌شود؛ و سرانجام، باسودگي، در ملک خویش در خارج شهر چشم از جهان فرو مي‌بندد.) هوگارت اشتباهاً مي‌پنداشت که کسي قبل از او به تصوير و چاپ صحنه‌هايي از زندگي روزمره مردم نپرداخته است؛ اما قبل از او در ايتاليائي عهد رنسانس، و در فرانسه، هلند، و آلمان هنرمندان ديگري به اين کار دست زده بودند. ولي هوگارت از «موضوعه‌اي اخلاقي» هنر و فلسفه‌اي پديد آورد. مانند بيشتر معلمان اخلاق، خود او مردی پاکدامن نبود و با بيپروايي با ميخوارگان و روسپيان نشست و برخاست مي‌کرد؛ و تصاویر خود را نخست براي سودجويي، و سپس، در صورت امکان، براي تهذيب اخلاق مردم مي‌کشيد.

چاپ تصاویر روسپي با استقبال مردم مواجه شد؛ ۱۲۰۰ نفر اين تصاویر را خريدند؛ و، از اين راه، بيش از

آنها را چاپ کردند و به فروش رساندند، هوگارت را از گرسنگي نجات داد. در اين تصاویر، ميوه ممنوعه‌اي بود که اخلاق آن را سترون و بيحاصل کرده بود، اما هنوز مطبوع و دلچسب مي‌نمود؛ هر کس مي‌توانست با دادن پولی اندک بي‌آنکه خود دست به‌گناه بيايد، باگناه آشنا شود و با خرسندي شاهد کيفر واقعي آن باشد. درآمد هوگارت اکنون بدانجا رسيد که توانست خانواده خود را سير کند: در لستر فيلدر، که محله ثروتمندان بود، خانه‌اي گرفت و از فراز ورودی خانه سري طلايي آويخت که نشان مي‌داد اينجا مسکن هنرمندی حرفه‌اي است. چندي بعد، در چيزيك يك خانه روستايي خريد.

در سالهاي بعد، چند تابلو بزرگ کشيد که در آن ميان از بازار مکارة ساوثوارک- يك بروگل انگليسي- و يك تابلو زيباي گروهی، موسوم به خانواده ادواردز، مي‌توان نام برد. در ۱۷۳۳، چاپ تصاویر خود را از سرگرفت و تصاویری به نام سير زندگي يك هرزه به چاپ رساند. جوان سبکسري ناگاه ثروت هنگفتي به ارث مي‌برد؛ از اکسفرده لندن مي‌رود، در ميکده‌ها وقت مي‌گذراند، با زنان هرزه معاشرت مي‌کند، دارايي خود را برباد مي‌دهد؛ مقروض مي‌شود و به زندان مي‌افتد، به ياري معشوقه مطرودش از زندان رها مي‌شود، و با زناشويي با پيرزن پولداري، که از يك چشمش نابيناست، بار ديگر ثروتمند مي‌شود؛ ثروتي را که از راه زناشويي دستگير وي شده است در وايتز کلاب قمار مي‌کند و مي‌بازد، دوباره زنداني مي‌شود، و سرانجام در تيمارستان «بدلم» مي‌ميرد؛ اين نمايشنامه‌اي اخلاقي در قالب تصاویر بود که

بسادگی فهمیده می‌شد و به کمک تصاویر بخشی از زندگی را نشان می‌داد. هوگارت، برای آنکه دیگران را از چاپ دزدانه تصاویر هرزه باز دارد، در صدد برآمد تضمین قانونی بگیرد. در ۱۷۳۵، پارلمنت «قانون تشویق هنرهای نقاشی، کلیشه‌سازی، حکاکی، و غیره» را تصویب کرد. هوگارت با استفاده از این قانون، که به نام خود وی معروف گشت و «قانون هوگارت» خوانده شد، پروانه‌ای مشابه حق تألیف گرفت. در ۱۷۴۵، تصاویری را که کلیشه‌های روسپی و هرزه از روی آنها ساخته شده بودند، از راه مزایده، به بهای ۴۲۷ پوند به فروش رساند.

هوگارت در این زمان که توانگر و بینیز شده بود، نقاشی را از سر گرفت. خود او در این باره گفته است؛ «به کامیابی خویش در رشته‌ای که برخی آن را «سبک بزرگ نقاشی تاریخ» خوانده‌اند اندکی امیدوار بودم.» در فاصله سالهای ۱۷۳۵ تا ۱۷۴۵ تصاویرهای درخشانی کشید که می‌بایست یک قرن بگذرد تا ارزش آنها شناخته شود. شاعر پریشان داستان کهن نویسنده فقیری است که زنش به پریشانی در کنار او سرگرم بافندگی است، گربه‌اش بی‌اعتنا به خواب رفته است، و صاحبخانه به اصرار از او کرایه می‌خواهد. هوگارت در تابلو حوض بیت حسدا یکی از داستانهای کتاب مقدس را تصویر کرد و آن را با زیباروی

زنان مصونیت نداشته است و در کلیشه زنان بازیگر دورمگرد در انبار لباس می‌پوشند، با برهنه ساختن نیمی از بازیگران، برفریندگی صحنه افزوده است. تابلو سامری نیکو به آثار نقاشان عهد رنسانس بی‌شبهت نیست. جالبتر از همه تابلوهای او، دیویدگریک در نقش ریچارد سوم است که به سفارش آقای دانکوم کشیده شده است. دانکوم برای کار روی این تابلو ۲۰۰ پوند به هوگارت پرداخت، و این زیادترین مبلغی بود که تا آن روز برای تصویر تابلویی به یک نقاش انگلیسی پرداخت شده بود.

ولی منتقدان این تابلوها را نپسندیدند. هوگارت بار دیگر در ۱۷۴۵ به هجو زندگی مردم لندن پرداخت و در کلیشه‌هایی که به این منظور ساخت پندهای اخلاقی را با داستان درهم آمیخت. در نخستین صحنه زناشویی به شیوة روز، ارل نفرس‌دار و ورشکسته‌ای تصمیم می‌گیرد، لقب و فرزند خود را با دختر کدخدای توانگری وصلت دهد. ارل شجرنامه خود را به شکل درخت بر طوماری رسم می‌کند؛ ثبات گردی بر امضاها می‌پاشد و آنها را لکه‌دار می‌کند؛ داماد از عروس، که برای خود دل‌داری برگزیده است، رویگردان می‌شود و دوسگی که در تصویر دیده می‌شوند آرامش خانه آنان را در انحصار خود در می‌آورند. در صحنه دوم، عروس و داماد با هم اختلاف پیدا می‌کنند: لرد جوان از شب‌زنده‌داری خسته‌کننده‌ای به خانه بازگشته است؛ لبة کلاه زنانه‌ای که در جیب اوست نشان می‌دهد که او همه شب را با دیگری بسر برده است؛ عروس جوان، که شب را با دوستی به شنیدن موسیقی، قماربازی، و گفتگو سپری ساخته است، خمیازه می‌کشد. در صحنه سوم، هوگارت جسارتش را به اوج می‌رساند: لرد هرزه معشوقه‌اش را برای سقط جنین نزد پزشکی شیاد می‌برد. در صحنه چهارم عروس را در محفل بامدادی می‌بینیم که گیسوانش را پوشانده است، دل‌دارش با اوست و به ساز و آواز مهمانان بی‌اعتناست. در صحنه پنجم، شوهرش او را با دل‌دارش غافلگیر کرده است؛ دو مرد به روی هم شمشیر کشیده‌اند؛ و شوهر به ضرب شمشیر کشته می‌شود: دل‌دار همسرش از پنجره می‌گریزد. زن پشیمان می‌شود و مأمور انتظامی‌بر در نمایان می‌شود. در صحنه آخر، بیوه جوان می‌میرد، و پدرش انگشتر گرانبهایی را از انگشت وی درمی‌آورد تا بازمانده پولی را که برای خرید لقب کرده بود باز یابد.

در ۱۷۵۱، هوگارت اعلام داشت تصاویر رنگ روغنی که کلیشه‌های زناشویی به شیوة روز از روی آنها ساخته شده‌اند را در ساعتی معین از راه مزایده در کارگاهش خواهد فروخت، و از دلایان خواست که از شرکت در این مزایده خودداری کنند. تنها یلگتن در مزایده شرکت جست و تصاویر را به ۱۲۶ پوند خرید. هوگارت از این معامله ننگ‌آور پشیمان شد. این تصاویر را، که اکنون از گرانبهاترین آثار نقاشی گالری ملی لندن است، در ۱۷۹۷ به ۱۳۸۱ پوند فروختند. هوگارت با خلق تابلو پیشروی نگهبانان به سوی اسکاتلند (۱۷۴۵) شاه را بر خود خشمگین ساخت. این تابلو در سالی کشیده شد که شاهزاده چارلی خوبروی می‌کوشید خاندان



ويليام هوگارت: زناشويي به شيوة روز. تيت گلري، لندن (آرشيو بتمان)

هانوور را از تخت شاهي براندازد. در اين تصوير، نگهبانان شاهي به آواي ني و طبل در فينچلي، حومه لندن، گرد مي آيند، سربازان با ميگساري مي کوشند سرنوشتي را که در انتظار آنهاست از ياد ببرند، و پيدااست که به ميگساري بيش از جنگ و جانبازي علاقه مندند؛ چهره همه آنها را اندوه پوشانده است و چنين مي نمايد که براي عياشي در ميخانه مناسبت رند تا براي روبهرو شدن با يك مرگ قهرمانانه. هوگارت اين تصوير را نزد جورج دوم فرستاد و اجازه خواست که آن را بدو اهدا کند، شاه برآشفت و فرياد برآورد: «اين چيست؟ نفاشي سربازان را استهزا کرده است؟ سزاوار است که براي اين گستاخي زنداني شود. اين آشغال را از جلو چشم من دور کنيد!» هوگارت، به روايتي، اين تصوير را به فرديک کبير، «مشوق دانش و هنر»، اهدا کرد. در ۱۷۴۷، با ساختن کوشايي و کاهلي در دوازده تصوير، چاپ تصاوير هجايي را از سرگرفت. در اين تصاوير، زندگي دو شاگرد نشان داده مي شود. فرانک گودچايلد (بچه خوب) سخت کار مي کند، کتابهاي خوب مي خواند، هر يكشنبه به كليسا مي رود، دختر استاد را به زني مي گيرد، از نيازمندان دستگيري مي کند، و به کخدائي، بخشداري، و سپس به شهرداري لندن مي رسد. تام آيدل (تنبل) در کنار دستگاه بافندگيش به خواب مي رود، کتابهاي ناپسندي چون مول فلندرز مي خواند، و ميگساري، قماربازي، و جيب بري مي کند. او را به نزد بخشدار گودچايلد مي آورند؛ بخشدار بر او دلسوزي مي کند و او را به مرگ برچوبه دار محکوم مي سازد. دو کليشه کوچک جين و خيابان آبجو (۱۷۵۱) «نتايج ناگوار نوشيدن جين» را با نتايج سودمند نوشيدن آبجو مقايسه مي کند. چهار مرحله ستمگري (۱۷۵۱) را هوگارت براي آن کشيده است که، به گفته خود مردم را «از آزار چهارپايان، که ديدن آنها در خيابانهاي لندن هر انسان باشعوري را به ستوه مي آورد، باز دارم. هرگاه تصاوير خنده آور رافائل را مي کشيدم، به اين اندازه

برخود نمی‌بالیدم. « هوگارت در چهار صحنه انتخابات (۱۷۵۵-۱۷۵۸) تباهی انتخابات انگلستان را به باد حمله گرفته است.

تصاویر چاپ شده هوگارت از نظر تخیل و شیوه نقاشی خام، و از نظر ریزمکاری ساده، و نمودار شتابزدگی نقاشند. ولی او خویشتن را به جای نقاش، بیشتر نویسنده یا نمایشنامه‌نویس می‌پنداشت؛ به دوستش، فیلدینگ، بیش از دشمن محبوبش، ویلیام کنت. شباهت داشت؛ او، بیش از آنکه هنرنمایی کند، اوضاع روزگار خود را نمایش می‌داد. می‌گفت: «کوشیده‌ام به مضامینی که تصویر می‌کنم مانند یک نمایشنامه‌نویس بنگرم. تصویرهایم صحنه نمایشند و مردان و زنانی که با حرکات خویش نمایشی گنگ اجرا می‌کنند بازیگران منند. طنز تصاویر چاپی او پر است از گزافه‌گوییهای عمدی؛ آنها یک جنبه را تأکید می‌کنند و نکته‌های دیگر را به فراموشی می‌سپارند. این تصاویر، بیش از آنکه شایسته یک اثر هنری باشند، سرشار از ریزمکاری هستند. ولی این ریزمکاریها، جز سگی که همیشه در تصاویر هوگارت حضور دارد، مربوط به مضمون است. این تصاویر، هرگاه، با هم در نظر گرفته شوند، نمودار زندگی طبقات

متوسط لندن در قرن هجدهم، و ما را با برخی از مناظر این شهر در آن روزگار - خانه‌ها، میکده‌ها، گردشگاه مل، کاونت گاردن، پل لندن، چپیساید، برایدول، تیمارستان بدلم، و زندان فلیت - آشنا می‌سازند. این مناظر را، که نمودار قسمتی از لندن قرن هجدهم، هوگارت به روشنی خارق‌العاده‌ای نمایش داده است.

منتقدان، دلالات، و گردآورندگان آثار هنری آن روزگار نه به توانایی هنری هوگارت اذعان داشتند و نه به اصالت آثار هجایی او. آنان معتقد بودند که هوگارت تنها بدترین بخش زندگی انگلیسیان را نمایش داده است، و می‌گفتند که از آن روی او به چاپ تصاویر مردمپسند مبادرت جسته است، که نمی‌توانسته است تکیه‌چهره بسازد و صحنه‌های تاریخی بکشد، و تصاویر او از نظر دقت و صحت چندان ارزشی ندارد. هوگارت در پاسخ آنان می‌گفت که دلالات، با بزرگداشت «نقاشان گذشته» هنرمندان زنده را به دست محرومیت و گرسنگی می‌سپارند:

بهترین تصاویری را که آنان تأیید و تصویب [تضمین] نکرده‌اند در حراج عمومی به ۵ شیلینگ نمی‌توان فروخت، ولی پرده‌ای معیوب و صله‌دار و بی‌ارزشی را که آنان می‌ستایند به هر بهایی می‌خرند و در میان گرانبهارترین آثار هنری جای می‌دهند. دلالات این را خوب می‌دانند.

هوگارت هنرخویش را تابع سلیقه دلالات و خبرگان هنر نساخت. از تقلید برده‌وار سبکهای ون دایک، لیلی، ویا نلر به دست نقاشان انگلیسی بیزار بود؛ حتی بزرگترین نقاشان و هنرمندان ایتالیا را «استادان سپاه» می‌خواند، زیرا معتقد بود که آنها با جادوی سیاه خود کفنی به روی نقاشی انگلستان کشیده‌اند. چون تابلویی منتسب به کوردجو را در لندن به ۴۰۰ پوند فروختند، هوگارت به بهای آن اعتراض کرد و گفت که، هرگاه بخواهد، تصویری خواهد کشید که با آن برابری کند. چون از او خواستند، تابلو سیگیسموندا را کشید (۱۷۵۹)، که تقلید خوبی از کار کوردجو بود: جامه و دستهای ظریف و چهره دلفریب سیگیسموندا مانند سیگیسموندای کوردجو است؛ ولی چشمان افسرده‌ی خریدار را از پرداخت ۴۰۰ پوندی که هوگارت می‌خواست باز داشت. این تابلو را پس از مرگ هوگارت به ۵۶ پوند فروختند.

هوگارت با نوشتن یک کتاب دستاویز دیگری به دشمنان خود داد. در تصویر خود و سگش (۱۷۴۵) وی خطی مارپیچ بر تخته شستی کشیده بود که آن را عنصر اصلی زیبایی می‌دانست. در کتاب آموزشی خویش، به نام تحلیل زیبایی (۱۷۵۳)، این خط را به سیم مارپیچی تشبیه کرد که به دور مخروطی پیچیده باشند، و آن را نه تنها رمز زیبایی، بلکه مسیر زندگی خواند. این سخن را منتقدان او بیمعنی خواندند.

مخالفت بدخواهان وي هوگارت را از پیشرفت و کامیابی باز نداشت. کمتر با سوادى بود که اثرى از او را در خانه خود نداشته باشد، و فروش مداوم تصاویر چاپیش منبع درآمد مستمرى براى او بود. در ۱۷۵۷، که تابلو پیشروى

سپرده شده بود، وي را سرنقاش دربار شاه ساختند، و این مقام ۲۰۰ پوند بر درآمد سالانه اش افزود. هوگارت در این زمان فرصت یافت که کسان دیگرى را به جرگه دشمنان خود بیفزاید. در ۱۷۶۲، تصویرى به نام زمانها به چاپ رساند که در آن پیت، ویلکس، و چندتن دیگر را به نام جنگ افروز تقبیح کرده بود. ویلکس در نشریه اش، نورث بریتن، هوگارت را پیرمردى خودبین و حریص خواند که «کوچکترین تصویرى از زیبایى ندارد». هوگارت نیز با کشیدن تکه چهره هاى از ویلکس، به سان هیولایى لوچ، از او انتقام گرفت. دوست ویلکس، چرچیل، در نامه هاى به ویلیام هوگارت بسختى وي را به باد دشنام گرفت؛ هوگارت چرچیل را به صورت خرسى تصویر کرد و به چاپ رساند، و نوشت: «لذت و پولی که از این دو کلیشه دستگیر من شده، مرا از هرزمانى در عمرم تندرست تر ساخته اند.» ولى در ۲۶ اکتبر ۱۷۶۴ شریانش پاره شد و این عارضه وي را از پای در آورد.

هوگارت اثر نمایانى در هنر روزگار خویش برجای نهاد. در ۱۷۳۴، براى تربیت هنرمندان «آموزشگاه زندگى» راگشود. این آموزشگاه در ۱۷۶۸ به «آکادمى شاهى هنر» پیوست. حتى هنرمندانى که در کارگاه وي تربیت شده بودند از واقع گرایی او روى برتافتند و به ایدئالیسم رنلذ و گینزبره دل بستند. ولى نفوذ وي در هنر کاریکاتور پابرجا ماند؛ تامس رولندسن، آیزک کروکشانک، و جورج کروکشانک طنز وي را زنده نگاه داشتند و کاریکاتورسازى را به مقام يك هنر رساندند. كسى که هوگارت را به شهرت كنونى رساند ویسلر بود که وي را «یگانه نقاش بزرگ انگلیسى» خواند. ویسلر احتیاط را از دست نداد و از قیاس خویش با او خوددارى کرد. ولى داور كم احتیاطترى از هوگارت به عنوان «چهره برجسته نقاشى انگلستان قرن هجدهم» یاد کرده است. همین داوران رنلذ را به نام آرایشگر سودجو و پول اندوز اشراف به مردم روزگار ماثناسانده اند. این بر آورد پایدار نخواهد ماند. بسختى مى توان هوگارت را هنرمند خواند، زیرا او تنها هنرمند نبود؛ او فریاد خشم و انزجار انگلستان را، از ناپاکى و پستى خود، منعكس مى نمود؛ او بحق خویشتن را يك قدرت اجتماعى مى شناخت. فیلدینگ درباره وي چنین گفته است: «به جرئت مى گویم که او با کشیدن دو اثر، که خود آنها را سیرزندگى يك هرزه و سیر زندگى يك روسپی خوانده بود، بیش از هر کتاب اخلاقى که تاکنون نوشته شده به پاکی خدمت کرده است.» این واقعیت را انکار نمى توان کرد که هوگارت انگلیسیترين هنرمند انگلیسى است که تاکنون جهان به خود دیده است.

III - موسیقیدانان

از شگفتیه های تاریخ است که انگلستان با آن همه خدمات ارزنده اى که به تکوین و نظریه پردازى در

اول به بعد نتوانسته است در زمینه موسیقى اثر شایان توجهی برجای نهد. ترك آیین کاتولیک و گرایش به آیین پروتستان احتمالاً از موجبات ناکامى انگلستان در زمینه هنر موسیقى بود. آیین تازه کمتر از آیین کاتولیک موسیقیدانان را به ساختن آهنگهاى موسیقى بهتر وادار مى کرد. اگر چه آیینهاى دینى کلیسای لوترى در آلمان و آیینهاى دینى کلیسای انگلیکان بانواهاى موسیقى همراه بودند، اما اشکال سختگیرتر آیینهاى پروتستانی در انگلستان و جمهورى هلند به آهنگهاى برتر از سرودهاى نیایش کلیسایى مجال خودنمایی نمى دادند. افسانه ها و لیترژى کلیسای کاتولیک رومى، که غالباً به لذات ایمان تأکید داشتند، جای خود را به معتقدات ملال آور مبتنى بر نظریه تقدیر ازلى سپردند که ترس از دوزخ را به دلها راه مى دادند؛ و تنها اورفئوس بود که مى توانست با نادیده گرفتن وحشت دوزخ نغمه سرایی کند. مادرىگالهاى انگلستان عصر الیزابت در یخبندان نهضت پیرایشگرى مرد. بازگشت خاندان استوارت، همراه خود، وجد و سرور از فرانسه آورد، ولى پس از مرگ پرسل، تیرگى و افسردگى بار دیگر بر موسیقى انگلستان چیره گشت.

آواها از این قاعده مستثنا بودند، و از همسراییهایی «باشگاههای گلی» تا نغمه‌های غنایی نمایشنامه‌های شکسپیر را شامل می‌شدند. «موسیقی» معنی «شادی» امروزی را نداشت. «باشگاه‌های گلی»، یک قرن در انگلستان رونق داشتند و در روزگار سمیونل وب، مصنف اصلی «آواهای گلی»، به اوج گرمی خود رسیدند. دلکشترین این آواها را تامس آرن از شعرهای شکسپیر ساخت. بوز، بوز، ای باد زمستان، درزیر درخت کاج، و آنجا که زنبور می‌مکد، من سرگرم مکیدنم. این آواها هنوز هم در انگلستان به گوش می‌رسند. آرن نغمه‌گر بود که برای شعر تامسن، فرمان بران، ای بریتانیا، آهنگی ساخت. میهن‌پرست بی‌نام و نشانی نیز در این هنگام، یاقبل از آن، برای سرود ملی انگلستان- خداوند، شاه را سالم بدارد- آهنگی تصنیف کرد. تا آنجا که می‌دانیم، این سرود نخستین بار در ۱۷۴۵، که خبر رسید نیروهای وفادار به جورج دوم در پرستن پنز به دست سربازان اسکاتلندی، به سرکردگی «مدعی جوان»، سرکوب شده بودند و خاندان هانور به خطر افتاده بود، خوانده شد. در این سرود (که آهنگ و کلمات آن اندکی با سرود ملی کنونی انگلستان تفاوت داشت) از خداوند درخواست شده بود انگلیسیان را در پیکار با جکوبایتها و ارتش استوارت، که از اسکاتلند پیش می‌تاخت، پیروز کند:

خداوند شاه ما را سالم بدارد،

جاوید باد شاه بزرگوار ما [جورج دوم]،

خداوند شاه را سالم بدارد.

او را پیروز، شاد، و پرشکوه فرست،

شاهی او بر ما دیر پاید؛

خداوند شاه را سالم بدارد.

ای خداوند خدای ما برخیز،

دشمنان وی را تارومار ساز،

و آنان را سرکوب کن.

تدابیر آنان را باطل کن،

نیرنگهای پست آنان را عقیم ساز،

امید ما اکنون به اوست؛

همه ما را سالم بدار.

آهنگ این سرود را نوزده کشور جهان، از جمله آلمان، سوئیس، دانمارک، و کشورهای متحد آمریکا در زمانهای مختلف برای سرودهای میهنی خویش پذیرفتند. کشورهای متحد آمریکا در ۱۹۳۱ سرود پرچم ستاره نشان را که با آهنگ درهم یکی از سرودهای قدیمی میگساران انگلیسی خوانده می‌شود، به جای سرود آمریکا سرود ملی خود ساخت.

محبوبیت آواهای دلپسند در انگلستان گواه بر ذوق موسیقایی مردم این سرزمین است. کلاوسن (هارپسیکورد) تقریباً در خانه همه مردم، جز تنگدستان، وجود داشت. تقریباً همه مردم با نواختن یکی از

آلات موسیقی آشنایی داشتند، شماره خوانندگان و نوازندگان بدانجا رسیده بود که در جشن یادبود هندل، که در ۱۷۸۴ در دیروستمنستر برپا شد، نودویچ ویولن نواز، بیستوشش ویولانواز، بیستویک ویولنسل نواز، و نوازندگان پانزده کنترباس، شش فلوت، بیستوشش اویوا، دوازده ترومپت، دوازده کر (هورن)، شش ترومبون، و چهار طبل شرکت داشتند و گروه همسرایان- پنجاه و نه خواننده سوپرانو، چهل و هشت خواننده آلتو، هشتاد و سه خواننده تنور و هشتاد و چهار خواننده باس- آنان را همراهی می‌کردند. همین کافی بود که هندل را در گورش در دیروستمنستر به لرزه در آورد، کلارینت تا اواخر قرن هجدهم در انگلستان متداول نبود. ارگها با شکوه و عظیم بودند، و آنتمها و ته دئومهای ارگنازان بزرگی، چون موریس گرین- همراه با آثاری در همین زمینه از هندل و بویس-، تقریباً تنها موسیقی کلیسایی فراموش نشدنی انگلستان آن عصرند. ویلیام بویس، با آنکه در جوانی شنوایش صدمه دیده بود، به رهبری ارکستر شاهی رسید و ارگناوز نمازخانه شاه شد. او نخستین رهبر ارکستری بود که ایستاده ارکستر خود را رهبری می‌کرد؛ هندل و معاصران او از پشت ارگ یا کلاوسن ارکستر را رهبری می‌کردند. برخی از آنتمهای او، بویژه «کنار نه‌های بابل»، هنوز در کلیساهای انگلیکان نواخته می‌شوند؛ و مردم انگلستان دست کم به دو اثر او هنوز گوش می‌دهند، اولی «دل‌های بلوطی» نام دارد و برای یکی از پانتومیمهای گرین ساخته شد، و دومی آریایی است از کانتات «سلیمان» که «بارامی‌بوز، ای نسیم جنوبی» نامیده می‌شود. سمفونیهای او برای گوشهای تحلیل رفته ما ضعیفند.

تنها تازگی در موسیقی، که انگلستان در آغاز قرن هجدهم به خود دید، آغاز اپرا در این کشور بود.

ایتالیایی از رم، اپرا توجه انگلیسیان را به خود جلب کرد. در ۱۷۰۸ «کاستراتو نامداری به نام نیکولینی با صدای زیر خود مردم لندن را فریفته و متحیر ساخت. از پی او «کاستراتوها» ی دیگری به انگلستان آمدند؛ مردم انگلستان به آنها عادت کردند و فارینلی غوغایی در لندن به پا کرد. در ۱۷۱۰، شمار خوانندگان ایتالیایی در لندن چنان فزونی یافت که نخستین اپرای ایتالیایی سراسر به زبان ایتالیایی اجرا شد. بسیاری از انگلیسیان به یورش خوانندگان ایتالیایی به کشور خود اعتراض کردند، ادیسن همه صفحات شماره هجدهم نشریه خود، سیکتیر، را به این مسئله اختصاص داد و نوشت:

برای آیندگان گزارش صحیحی از اپرای ایتالیایی تهیه کنید. ... فرزندان و نوادگان ما خواهند پرسید که چرا پدران آنها در کشور خود برای شنیدن آثاری که به زبان بیگانه اجرا می‌شد و فهمیدن آنها برایشان امکان نداشت چون بیگانگان در تالارها گرد می‌آمدند.

ادیسن از این مقدمات نتیجه گرفت که در اپرا چیزی نیست که براننده موسیقی باشد. او به صحنه‌هایی که در آنها بازیگری به دلبرش به زبان ایتالیایی عشق می‌ورزید و دلبر به انگلیسی بدو پاسخ می‌داد پوزخند می‌زد- توگویی زبان در چنین لحظاتی اهمیت دارد. او به آرایش پر هزینه صحنه، به پرواز کبوتران به گرد آن، و به لرزش نیکولینی در قایقش در دریایی ساختگی خرده می‌گرفت.

ادیسن مردی کینه‌توز بود؛ او برای اپرای انگلیسی روزاموند، اثر تامس کلینتن، لیبر تویی سروده بود، ولی مردم از این اپرا استقبال نکردند. آتش ادیسن شاید با تماشای نخستین اجرای اپرای ایتالیایی رینالدو در اپرای هیمارکت (۲۴ فوریه) زبانه کشیده باشد. زبان این اپرا ایتالیایی، و سازنده آهنگهای آن نوازنده‌ای آلمانی بود که تازه به انگلستان آمده بود. با وجود خشم ادیسن، این اپرا با استقبال کم نظیر مردم مواجه شد. این اپرا در عرض سه ماه پانزده بار اجرا شد، و هربار مردم در اپرا ازدحام کردند، مردم لندن با آهنگهای اپرا پایکوبی می‌کردند و آریاهای ساده آن را می‌خواندند. بدین ترتیب، آن مرحله از زندگی مردم انگلستان که در تاریخ موسیقی از همه برجسته‌تر است آغاز شد.

۱. سالهاي بالندگي

نامدارترين آهنگساز عصر يوهان سباستيان باخ، گئورگ فریدريش هاندل بود. وي در آسمان هنر آلمان درخشيد، ايتاليائي دوستدار موسيقي را به زانو در آورد، و در نيمة اول قرن



تامس هودسن: گئورگ فریدريش هاندل. کتابخانه ملي، هامبورگ (آرشیو بتمان)

هجدهم مظهر موسيقي انگلستان شد. او برتري عالي خود را فرض مسلم مي شمرد و کسي به اين برتري شكي روا نمي داشت. با بيش از ۱۱۰ كيلو وزن، همچون مجسمه اي عظيم و سربر آسمان كشيده، جهان موسيقي را زير پاي خود گرفت.

او در ۲۳ فوریه ۱۶۸۵، درست ۲۶ روز پس از تولد يوهان سباستيان باخ، و هشت ماه قبل از تولد دومنيكو سكارلاتي، در هاله در ساكس عليا زاده شد؛ ولي برخلاف باخ و سكارلاتي كه با موسيقي تعميد يافته بودند، در دامان آهنگسازاني نامي تربيت گشته بودند. و با رشته هايي به موسيقي متصل شده بودند، هاندل از پدر و مادري زاده شد كه ميانه اي با موسيقي نداشتند. پدرش جراح دربار يوهان آدلف، دوك ساكس-وايسنفلس، و مادرش دختر يك كشيش لوتري بود. پدر و مادر مي كوشيدند فرزندشان را از دلبستگي به ارگ و كلاوسن باز دارند، ولي چون دوك آهنگي را كه گئورگ مي نواخت شنيد و اصرار ورزيد كه او را نزد نوازنده اي به هنرجويي وادارند، پدر و مادرش او را به نزد فریدريش زاخو،

ارگنواز کلیسای لیفرائن، در هاله، فرستادند. زاخاو آموزگاری علاقه‌مند و سختکوش بود. گئورگ در یازدهسالگی سونات‌هایی ساخت (شش سونات از این دوره هنوز در دستند)، و چنان با تردستی ارگ نواخت که زاخاو و پدر و مادرش وی را برای نواختن ارگ در نزد سوفیاشارلوت، همسر با فرهنگ برگزیننده براندنبرگ و ملکه پروس، به برلین فرستادند. هنگام بازگشت گئورگ به هاله (۱۶۹۷)، پدرش مرده بود، ولی مادرش تا ۱۷۲۹ زنده بود.

در ۱۷۰۲، هندل ظاهراً برای آنکه حقوقدان شود در دانشگاه هاله نامنویسی کرد. ماه بعد، سران کلیسای جامع کالونی هاله وی را به جای ارگنواز میخواره خویش به کار گماشتند. جوان نابغه پرشور، که به دنبال جهان پهناورتری بود، پس از یک سال اقامت در هاله، از همه دلبستگی‌های خویش در این شهر، مگر عشق جاودان به مادرش، دل کند و به شهر هامبورگ شتافت؛ در این شهر، مردم موسیقی را چون پول دوست داشتند. هامبورگ از سال ۱۶۷۸ دارای اپرا بود. هندل، که اکنون هجدهساله بود، به عنوان ویلن‌نواز دوم استخدام شد. بایوهان ماتزون بیست‌وساله، خواننده نامدار تنور اپرا، و بعدها نامدارترین منتقد موسیقی قرن هجدهم آشنا شد. این دو جوان برای شنیدن آهنگ‌های بوکستهوده کهنسال، و بررسی امکان جانشینی وی در مارینکیرشه، به لوبک سفر کردند (اوت ۱۷۰۳). چون دریافتند که جانشین بوکستهوده باید با دختر او زناشویی کند، پس از دیدن دختر به هامبورگ بازگشتند.

دوستی آنان به دلایلی، مثل همیشه پوچ و ناموجه، به دوئل و دشمنی کشید. در ۲۰ اکتبر ۱۷۰۴، ماتزون اپرای کلنوپاترا را اجرا کرد و خود در آن به بازی پرداخت. این اپرا با استقبال کم نظیری مواجه و اجرای آن بارها تکرار شد. در این اپرا هندل از پشت کلاوسن خوانندگان و ارکستر را رهبری می‌کرد. در چند نوبت، ماتزون، که از کامیابی سرمست شده بود،

کلاوسن نشست، و با شادمانی در تحسین و هلهله آخر اپرا شرکت جست، در ۵ دسامبر، هندل از سپردن جای خویش بدو سرباز زد. این دو دوست در صحنه نمایش به جان هم افتادند، و پس از پایان نمایش به خیابان رفتند، شمشیرهای خویش را از نیام در آوردند، و در میان هلهله تماشاگران اپرا و رهگذران دوئل کردند. شمشیر ماتزون به تکه فلزی روپوش هندل خورد و شکست. تماشاگران این زورآزمایی را به خنده برگزار کردند؛ ولی حریفان کینه یکدیگر را به دل گرفتند، تا سرانجام مدیر شرکت با اجرای اپرای آلمیرای هندل، که ماتزون در آن خواننده تنور بود موافقت کرد. کامیابی این اپرا (۸ ژانویه ۱۷۰۵) دشمنی آنان را به دوستی مبدل ساخت.

آلمیرا، که شامل چهل و یک آریای آلمانی و پانزده آریای ایتالیایی بود، باچنان استقبالی مواجه شد که آن را بیست بار، در عرض هفت هفته، نمایش دادند. این کامیابی راینهارد کایزر را که گرداننده گروه و مصنف بیشتر اپراهای آن بود، به رشک آورد. اپرای هامبورگ از آن پس رونق خود را از دست داد؛ و هندل دو سال بی‌فعالیت زیست. شاهزاده جوان گاستونه دمدیچی هنگام عبور از هامبورگ، به هندل سفارش کرده بود که به ایتالیا برود؛ شاهزاده به هندل گفته بود که مردم ایتالیا دیوانه موسیقیند و در آنجا حتی مستخدمان قهوه‌خانه‌ها نیز آواز می‌خوانند. هندل در ماه دسامبر با ۲۰۰ دوکات پول و نامه‌ای که گاستونه به برادرش فردیناند، سرپرست اپرای فلورانس، نوشته بود از کوه‌های پربرف آلپ گذشت و، قبل از پایان ۱۷۰۶، به فلورانس رسید. ولی چون فردیناند دست کرم را در کیسه فتوت نبرد، به رم رفت. اپرای رم را، به نام لاتران به نواختن ارگ پرداخت و مردم رابه ستایش از هنر خویش وا داشت؛ ولی چون کسی نخواست اپرای تازه او را اجرا کند، به فلورانس بازگشت. گاستونه، که اکنون در فلورانس بود، برادرش را به کمک هندل ترغیب کرد؛ این بار فردیناند کرامت کرد، و اپرای رودریگو در این شهر به صحنه کشیده شد؛ مردم همگی این اپرا را ستودند؛ فردیناند ۱۰۰ سکه طلا (۳۰۰ دلار؟) و یک دست سرویس ناهارخوری چینی به آهنگساز جوان بخشید. ولی در فلورانس اپرای همگانی نبود؛ و نیز شانزده اپرا داشت. هندل به ونیز رفت.

پاییز سال ۱۷۰۷ فرا رسید. شهر ونیز مفتون افسون آلساندرو سکارلاتی شده بود و بزرگترین اپرای او، میتریداته اتوپاتوره، را می‌ستود؛ در این شهر برای آلمانی جوانی که تازه به آموختن اسرار موسیقی ایتالیایی آغاز کرده بود فرصت هنرنمایی نبود. هندل به بررسی اپراهای آلساندرو سکارلاتی پرداخت و با فرزند او، دومنیکو، دوست شد. به روایت یک داستان، هنگامی که هندل با چهره نقابدار در یک مجلس با لباسه کلاوسن می‌نواخت، دومنیکو سکارلاتی فریاد برآورد: «ای نوازنده یا شیطان است، یا آن ساکسون شگفت‌انگیز». دوستی پایدار دو نوازنده بزرگ کلاوسن آن زمان از اینجا آغاز گشت.

پیر باقی نهادند و با هم به رم رفتند (ژانویه ۱۷۰۸).

این بار هندل را بگر می پذیرفتند. آوازه اپرای رودریگو به گوش مردم پایتخت رسیده بود؛ شاهزادگان و کاردینالها، که از لهجه آلمانی هندل بیش از آیین لوتری آشفته شده بودند، در خانه‌های خود را به روی او گشودند. مارکزه دی روسپولی برای اجرای نخستین اوراتوریوی هندل، به نام رستاخیز، یک تئاتر خصوصی در کاخش برپا ساخت؛ آهنگهای این اوراتوریو نمودار قدرت، پیچیدگی، و عمق آن بودند. بزودی همه مردم با فرهنگ رم درباره «ساکسون بلند اندام نیرومند» گفتگو آغاز کردند. ولی نتهای او دشوارتر از آن بودند که خوشایند نوازندگان ایتالیایی افتند، هنگامی که سرنا د هندل را به دستور کاردینال پیتر اوتوبونی اجرا می‌کردند، آرکانجلو کورلی، که ویولن نواز اول و رهبر ارکستر بود، برآشفته و زیر لب گفت: «ساکسون عزیز، سبک این موسیقی فرانسوی است، و من از آن سر در نمی‌آورم». هندل ویولن را از دست او گرفت و خود، با همان جسارت معمولش، به نواختن آهنگ پرداخت. کورلی او را بخشید.

اکنون ناپل مانده بود که به دست وی تسخیر شود. بر طبق یک روایت ناموثق، هندل، کورلی، و هردوسکارلاتی با هم به این شهر سفر کردند (ژوئن ۱۷۰۸). داستان مشکوک دیگری یک ماجرای عشقی را در این شهر به هندل نسبت می‌دهد، ولی تاریخ‌نویسان با احتیاط متأسفانه اعتراف کرده‌اند که هندل در سراسر عمر، جز به مادر و موسیقی، به کسی عشق نورزیده است. بسختی می‌توان باور کرد مردی که چنین آریاهای شورانگیزی آفریده است مزه عشق را نچشیده باشد؛ شاید گرمی عشق او روی بالهای آواها پخش می‌شد. تا آنجا که می‌دانیم، برجسته‌ترین واقعه سفر هندل به ناپل دیدار وی با کاردینال وینچنتسو گرمانی است، وی نایب‌السلطنه ناپل و فرزند خانواده توانگری از اهالی ونیز بود. کاردینال از هندل خواست که از روی یک مضمون کهن، درباره مادر نرون، لیبرتوی اپرای را تدارک ببیند. هندل در سه هفته این کار را به پایان رساند. گرمانی برای اجرای اپرا در تئاتر خانوادگی خویش هندل را به ونیز فرستاد و او با گروه بازیگران شتابان به این شهر عزیمت کرد.

نخستین اجرای اپرای آگریپینا (۲۶ دسامبر ۱۷۰۹) برای هندل پیروزی بیسابقه‌ای همراه آورد. ایتالیاییان گشاده دل به این هنرمند بیگانه، که در کار موسیقی هنرمندان خود آنان را پشت سر نهاده بود، رشک نورزیدند و فریاد برآوردند: «زنده باد ساکسون عزیز». تماشاگران جوزیه بوسکی را نیز، که با آواز خود بیست‌ونه آهنگ را همراهی کرده بود، ستودند.

هندل اکنون هنر دوستان را متوجه خود ساخته بود. چارلز مانتگیو، ارل او منچستر، که اکنون سفیر بریتانیا در ونیز بود، به هندل سفارش کرد به لندن سفر کند؛ شاهزاده ارنست آوگوستوس، برادر جوان جورج لوپس، برگزینده هانوفر، رهبری ارکستر هانوفر را بدو پیشنهاد کرد. ونیز زیبا بود و روحی سرشار از موسیقی داشت، ولی تا کی او می‌توانست

یک تالار اپرا بسازد و به ایتالیاییان متلون دل بندد؟ او می‌دانست که در هانوفر، گذشته از مه و ابر و صداهای توگلوبی، تالار اپرای بسیار زیبا، حقوق ثابت، و خوراک آلمانی در انتظار او هستند؛ از این گذشته، در صورت اقامت در این شهر، گاهی می‌تواند برای دیدار مادرش به هاله سفر کند. در ۱۵ ژوئن ۱۷۱۰، هندل بیست‌وپنج ساله رهبر ارکستر هانوفر شد. برای او ۱۵۰۰ کراون در سال حقوق

تعیین کردند و بدو اجازه دادند گاهگاهی به خارج شهر سفر کند. در پاییز همان سال، درخواست سفر به انگلستان را کرد، و چون قول داد که بزودی باز می‌گردد، به او اجازه دادند که به آن کشور سفر کند.

۲- تسخیر انگلستان

اپرای لندن گرفتار بیسامانی شده بود. آوازخوانان ایتالیایی، و در آن میان بوسکی خواننده باس، همسر وی خواننده کنترآلتو، و نیکولینی خواننده سوپرانو در این اپرا برنامه‌هایی اجرا می‌کردند. نیکولینی را چارلز برنی، تاریخ‌نویس پرشور موسیقی، «نخستین خواننده بزرگ واقعی» نامیده است. ولی هم تالار اپرای هیمارکت (که در آن روزگار «تئاتر علیاحضرت» خوانده می‌شد)، و هم تئاتر دروری لین در محله پراز دحام لندن جای داشتند. مردم آراسته لندن از این محله، که در آن جیبها خالی و سرها شکسته می‌شدند، می‌گریختند.

ارن هیل، مدیر کنسرتها و اپراها، چون شنید هندل در لندن است، لیبرتویی به او داد که از رهایی اورشلیم تاسو گرفته شده بود. هندل با پشتکار همیشگی خویش دست به کار شد، و با استفاده از آهنگهای قبلی خویش، در دو هفته، رینالدو را کامل کرد. رینالدو از ۲۴ فوریه ۱۷۱۱ تا ۲۲ ژوئن همان سال در تئاتری که مملو از مردم بود چهارده بار اجرا شد. ادیسن و ستیل به آن تاختند، ولی مردم لندن بگرمی از آن استقبال کردند و برخی از آریاهای آن، چون «بگذار بگریم» و «همسر عزیز»، را در خیابانها می‌خواندند. جان‌والش با نشر متن آوازهایی از رینالدو ۱۴۰۰ گینی سود برد. هندل با ترشویی گفت که بهتر است اپرای آینده را والش بسازد و چاپ متن آوازهای آن را بدو واگذار کند. این اپرا، که بهترین اپرای هندل است، دیری نگذشت که در دوبلن، هامبورگ، و ناپل اجرا شد. این اثر بیست سال در لندن روی صحنه بود.

هندل، که اکنون کامیاب و نام‌آور شده بود، غیبت خود را از هانوور تا یک سال تمدید کرد؛ و سپس، در ژوئن ۱۷۱۱، با اکراه به هانوور بازگشت. در آنجا او ستاره درخشان سالونهای پذیرایی نبود، و تنها همچون مستخدمی در کاخ برگزینده زندگی می‌کرد. تالار اپرای هامبورگ اکنون بسته شده بود؛ از این رو، هندل چند کانتات و یک کنسرتو گروسو تصنیف کرد، ولی اندیشه او همچنان در آسمان اپرا پرواز می‌کرد. در اکتبر ۱۷۱۲، اجازه خواست که برای مدتی «کوتاه» به انگلستان

که احساس می‌کرد انگلستان بزودی تیول هانوور خواهد شد، درخواست وی را پذیرفت. هندل در ماه نوامبر به لندن بازگشت و چهل و شش سال در آنجا زیست.

هندل اپرای چوپان وفادار را، که هنوز ما را به شور می‌آورد، با خود به ارمغان آورده بود. این اپرا در ۲۲ نوامبر اجرا شد، ولی مردم لندن از آن استقبال نکردند. هندل به جای آنکه دلسرد شود، به تصنیف اپرای دیگری، به نام تسئوس، پرداخت. نخستین اجرای این اپرا با پیروزی همراه بود، ولی پس از شب دوم مدیر اپرا با صندوق پول گریخت. جان هایدگر مدیریت اپرا را به دست گرفت و تسئوس را سیزده بار اجرا کرد و، همچنانکه هندل در پشت کلاوسن می‌نشست، برای «آقای هندل» از مردم پول می‌خواست. ارل آو برلینگتن از هندل دعوت کرد که در ملک او زیست کند. هندل دعوت را پذیرفت؛ چندی به آسودگی در ملک ارل زیست؛ در آنجا، با پوپ، گی، کنت، و دیگر پیشتازان ادبیات و هنر انگلستان آشنا شد.

اکنون بخت بدو روی آورده بود. ملکه آن، از دیرباز، به آرزوی پایان یافتن جنگ جانشینی اسپانیا بود؛ پیمان او ترشت به این جنگ پایان داد؛ هندل با تصنیف ته دئوم اوترشت و قصیده سالروز تولد ملکه را خشنود ساخت؛ با این آثار، هندل نشان داد که همسراییهای پرسل را بررسی کرده است و با آنها آشنایی دارد. ملکه مهربان، با تعیین ۲۰۰ پوند حقوق مستمر برای هندل، به هنرمند آلمانی پاداش داد. هندل، که اکنون توانگر شده بود. یک سال به آسایش پرداخت.

در اول اوت ۱۷۱۴ ملکه آن درگذشت و جورج لوئیس، برگزیننده هانور، به نام جورج اول، به فرمانروایی انگلستان رسید. هندل، که از هانور گریخته بود، از این دگرگونی نگران شد. وی در واقع هانور را ترک گفته بود و چه بسا انتظار داشت که شاه بر وی خشم آورد؛ ولی جورج اول، با آنکه از هندل دلگیر بود، با وی مدارا کرد. تالار اپرای هیمارکت از نو «تئاتر اعلیحضرت» خوانده شد؛ و از این رو، شاه خویشتن را ملزم می‌دید از آن حمایت کند؛ ولی این تئاتر اکنون اپرای رینالدوی هندل را اجرا می‌کند. شاه، با وجودی که نمی‌توانست شیوة بیانش را پوشیده دارد، با جامهٔ مبدل به تئاتر رفت و اپرا را پسندید. هندل اکنون اپرای دیگری، به نام آمادجی دی گائولا، ساخته بود. هایدگر در ۲۵ مه ۱۷۱۵ این اپرا را اجرا کرد؛ شاه آن را بسیار پسندید؛ اندک زمانی پس از آن، فرانچسکو جیمینیانی، ویولن نواز و آهنگساز ایتالیایی، که برای اجرای برنامه‌های موسیقی در دربار به انگلستان دعوت شده بود، از هندل خواست که با کلاوسن وی را همراهی کند، هندل این دعوت را پذیرفت؛ شاه از گناه وی درگذشت و حقوق مستمر وی را به ۴۰۰ پوند در سال افزایش داد. ملکه کرولاین هندل را برای آموزش دخترانش استخدام کرد و ۲۰۰ پوند بر حقوق او افزود؛ درآمد هندل اکنون از درآمد هر آهنگسازي در اروپا زیادتیر شده بود.

خود بدانجا برد. هندل در هاله از مادرش دیدن کرد و، از آن هنگام، کمک مالی مداوم خود را به همسر سالخوردهٔ استاد پیشینش زاخو، که گرفتار بینوایی شده بود، آغاز کرد. شاه و هندل در آغاز ۱۷۱۷ به انگلستان بازگشتند. جیمز بریجز، ملقب به ارل اوکارنارون، که بعدها دیوک آو چاندوس شد، از هندل خواست که در کاخ باشکوه وی، در میدل سکس، بیاساید و جایگزین نوازندهٔ کاخ، دکتر یوهان پیوش، شود؛ و پیوش با نوشتن موسیقی برای اپرای گدایان انتقام دیررسی از دیوک آو چاندوس کشید. هندل در این کاخ سوئیت قطعاتی برای کلاوسن- که فانتزیهایی است به سبک دومنیکوسکارلاتی و کوپرن-، چند کنسرتو گروسو، دوازده «آنتم چاندوس»، موسیقی برای آکیس و گالاتیا اثر گی، و یک اپرا، به نام رادامیستو، را تصنیف کرد.

ولی چه کسی می‌بایست این اپرا را اجرا کند؟ مشتریان «تئاتر اعلیحضرت» اکنون پراکنده شده بودند؛ هایدگر نزدیک بود ورشکست شود. برای نجات او گروهی از اشراف و توانگران «آکادمی شاهی موسیقی» را بنیان نهادند (فوریهٔ ۱۷۱۹) و سرمایهٔ آن را با فروش ۵۰ سهم ۲۰۰ پوندی فراهم ساختند. ۵ سهم را جورج اول خرید. در ۲۱ فوریه یکی از جراید هفتگی لندن اعلام داشت: «آقای هندل، استاد نامدار موسیقی، به فرمان اعلیحضرت، جهت یافتن بهترین خوانندگان اروپا برای اپرای هیمارکت، به آن سوی دریا رفته است.»

هندل با چند گروه در اروپا تماس گرفت و بار دیگر از مادرش دیدن کرد. چند ساعت پس از بازگشت هندل به لندن، یوهان سباستیان باخ خویشتن را از کوتن، چهل کیلومتری هاله، «برای دیدن آلمانی بزرگی که انگلستان را تسخیر کرده است» پیاده به این شهر رساند. ولی او دیر رسیده بود؛ و این دو آهنگساز هرگز یکدیگر را ندیدند.

در ۲۷ آوریل ۱۷۲۰، رادامیستو در حضور شاه، معشوقه‌های او، و جمع کثیری از اعیان و دولتمندان اجرا شد. اشراف انگلستان برای حضور در این مجلس از هیچ تلاشی فروگذار نکردند. به گفتهٔ مینورینگ، «چند تن از بزرگان را که می‌خواستند ۴۰ شیلینگ برای حضور در این مجلس بپردازند بدان راه ندادند.» مردم لندن اکنون با ونیزیانی که، یازده سال قبل، از آگریپینا استقبالی شایان کرده بودند رقابت می‌کردند. هندل بار دیگر قهرمان لندن شده بود. ولی هندل قهرمانی بی معارض نبود. گروهی از دوستداران موسیقی به رهبری ارل آو برلینگتن، حامی پیشین هندل، با هواداران هندل به رقابت برخاسته بودند و جوانی باتیستا بونونچینی را بیش از او می‌پسندیدند. اینان «آکادمی شاهی موسیقی» را بر آن داشتند که دومین دورهٔ خود را با اجرای اپرای آستارتو، اثر بونونچینی بگشاید (۱۹ نوامبر ۱۷۲۰)؛ و خوانندهٔ مرد سوپرانوی را، که اکنون بیش از نیکولینی محبوبیت داشت، در این اپرا به اجرای نقش اصلی وا داشتند. این خواننده، که فرانچسکو برناردی نام داشت، با حرکات مهاجم و آوای دلفریبش موجب پیروزی آستارتو، و ده بار اجرای آن شد. دوستداران بونونچینی وی را بهتر از هندل خواندند. هیچ یک از این

دوستداران موسیقي را در لندن به دو گروه متخاصم تقسیم کرده بود. در سالی که حباب «شرکت دریای جنوب» ترکیب، مردم لندن، چون مردم پاریس، به هیجان آمده بودند. شاه و ویگها از هندل طرفداري کردند، پرینس آو ویلز و توریها جانب بونونچینی را داشتند. اندیشمندان و نویسندگان مقالات نیز به این غوغا پیوستند. بونونچینی، ظاهراً، با اپرای جدیدی به نام کریسیو (ژانویه ۱۷۲۲) برتری خود را تأیید کرد. این اپرا چنان موفقیتی بدست آورد که آکادمی، در پی آن، پیروزی دیگر بونونچینی، یعنی اپرای گریز لدا، را به اجرا گذاشت. به هنگام مرگ دیوک آو مارلبره (ماه ژوئن)، برای تصنیف یک آنتم جهت آیین تدفین او، از بونونچینی به جای هندل یاری جستند. دختر دیوک آو مارلبره ۵۰۰ پوند در عرض یک سال به خوانندگان و نوازندگان ایتالیایی پرداخت. سال کامیابی بونونچینی فرا رسیده بود.

هندل با اجرای اپرای اوتونه، به یاری یک خواننده سوپرانو، که با تضمین بیسابقه ۲۰۰۰ پوند از ایتالیا همراه آورده بود، به رقیبان پاسخ گفت. فرانچسکو کونتسونی، به دیده هوریس والپول، «زنی کوتاه و فربه بود؛ چهره اش گوشتالود، ولی زیبا بود؛ هنرمند ماهری نبود؛ بدپوش و جلف و خنده آور بود.» کشمکش بدخواهان و دوستداران وی را به مبارزه واداشت. هندل بدو گفت: «خانم، می‌دانم که تو شیطان مؤنث واقعی هستی، ولی می‌خواهم بدانی که من نیز بعل زبوب، فرمانروای شیاطین، هستم.» چون کونتسونی برای خواندن آوازی، جز آنچه هندل بدو تعلیم داده بود، پافشاری کرد، هندل وی را از جا بلند کرد و تهدید کرد که از پنجره بیرونش خواهد افکند. ولی کونتسونی سرانجام به خاطر ۲۰۰۰ پوند سرتسلیم فرود آورد. هنگام نخستین اجرای اپرا (۱۲ ژانویه ۱۷۲۳)، آواز وی چنان در مردم اثر کرد که کسی از میان تماشاگران فریاد برآورد «لعنتی، شکمش آشیانه بلبلان است.» برناردی با وی به رقابت برخاست و صدای باس جوزپه بوسکی وی را یاری کرد. در شب دوم، بهای بلیط اپرا ۵ پوند ترقی کرد. جان گی، درباره دل بستگی مردم لندن به موسیقی در این زمان، به جانشن سویت چنین نوشته است:

موسیقی یگانه سرگرمی مردم شهر شده است. از آوای عاشقانه چنگ و نی خبری نیست و جای آنها را ویولن، ویول باس، و اوبوا گرفته است. کسی، جز خواجهگان و زنان ایتالیایی، مجاز نیست بگوید که من آواز می‌خوانم. مردم، همچنانکه در زمان تو درباره شعر می‌توانستند داور می‌کنند، اکنون قادرند درباره موسیقی اظهار نظر کنند. مردمی که روزی نمی‌توانستند دو آوا را از هم تمیز دهند، اکنون درباره سبکهای هندل، بونونچینی، و آتیلیو [آریوستی] بحث می‌کنند. ... در لندن و وستمنستر، در همه محافل، مردم تربیت شده برناردی را بزرگترین مردی می‌شمارند که تاکنون به جهان پا نهاده است.

هندل خانه ای در لندن خرید (۱۷۲۳) و تابعیت دولت انگلستان را پذیرفت (۱۷۲۷). تا سال ۱۷۲۸، با رقیبان زور آزمایی کرد. برای آنکه مضامینی برای اپرا بیابد، تاریخ را گشت و زندگی فلاویوس، یولیوس قیصر، تیمور لنگ، سکپیو

و ریچارد شیردل را به موسیقی کشید. بونونچینی با ساختن اپراهایی از زندگی آستواناکس، ارمینیا، فارناکس، و کالپورنیا با او به رقابت برخاست. آهنگساز دیگری، به نام آریوستی، زندگی کوریولانوس، و سپاسیانوس، اردشیر، و داریوش بزرگ را به آهنگ درآورد؛ در تاریخ هنر هرگز به یک چنین هماهنگی برنخورده ایم. رقابت این سه آهنگساز در ۱۷۲۶ با ورود فاستینا بوردونی، خواننده متسو سوپرانو، که تا آن روز دل‌های مردم ونیز و ناپل و وین را مسخر خود ساخته بود، دامنه بیشتری یافت. آوای وی ملاحظه صدای کونتسونی را نداشت. ولی زیبایی چهره و حرکات دلفریبش بر دل‌ها می‌نشستند. در اپرای اسکندر (۵ مه ۱۷۲۶) هندل از هر دو زن خواننده استفاده کرد، تکخوانیهایی یک اندازه‌ای به آنها سپرد، و قطعات آواز را میان آن دو به یک نسبت تقسیم کرد. چند شبی حاضران هر دو آنان را ستودند؛ ولی پس از آن به دو دسته پراکنده شدند: گروهی به استهزا، و دسته‌ای به ستایش آنان پرداختند؛ این جنگ موسیقایی بعد تازه‌ای گرفت. در ۶ ژوئن ۱۷۲۷، وقتی بوردونی خواست در اپرای آستیاناته، اثر بونونچینی آواز بخواند، دوستداران کونتسونی بشدت علیه وی دست به تظاهرات زدند و با مشت و لگد به جان هم افتادند. دامنه این زد و خورد به جایگاه نوازندگان و صحنه اپرا کشید. دو زن خواننده به حاضران پیوستند و گیسوان یکدیگر

را کردند. تماشاگران، در حضور شاهزاده خانم کرولاین، با لذت و شادمانی آرایش صحنه را در هم ریختند و با این عمل به او اهانت کردند.

این پیشامد نامعقول می‌بایست به عمر اپرای ایتالیایی در انگلستان پایان داده باشد؛ ولی یکی از نیکمردان لندن در این هنگام به یاری اپرا شتافت. در ۲۹ ژوئن ۱۷۲۸، جان گی در تئاتر لینکنز این فیلدز اپرای گدایان را اجرا کرد. قبلاً از اشعار شوخ و هرزه این اپرا یاد کرده ایم. ولی تنها کسانی که این اشعار را همراه با نوای یوهان پیوش شنیده‌اند می‌دانند که چرا مردم اپرا دوست لندن یکباره از هندل، بونونچینی، و آریوستی روگردان شدند و به پیوش، پولی، و گی روی آوردند. اپرای گدایان نه هفته در تئاتر، که همواره از جمعیت پر بود، اجرا شد؛ در صورتی که در همان هنگام خواجه‌گان و نوازندگان «تئاتر اعلیحضرت» برای صندلی‌های خالی برنامه اجرا می‌کردند. از این گذشته، گی اپرای ایتالیایی را هجو کرد و مضامین مبتذل و خالی از محتوا، تحریرهای خوانندگان و آرایش سوپرانوها را به مسخره گرفت؛ و، بجای آنکه در نمایش خود از زندگی شاهان، نجبا، دوشیزگان، و ملکه‌ها سخن بگوید، به نمایش سرگذشت دزدان، گدایان، و فواحش پرداخت. مردم از شنیدن واژه‌هایی که می‌توانستند معنی آن را دریابند، بویژه واژه‌هایی که بر زبان راندن آنها مستلزم تن در دادن به اندکی خطر بود، لذت می‌بردند؛ و برای چکامه‌های انگلیسی آهنگهایی بهتر از آریاهای ایتالیایی ساخته بود. هندل با اپراهای سیروئه و بطلمیوس، شاه مصر (۱۷۲۸) به میدان مبارزه بازگشت. این اپراها عاری از لحظات زیبا نبودند، اما نتوانستند هزینه خود را تأمین

«آکادمی شاهی موسیقی» اعلان ورشکستگی داد و برچیده شد.

هندل به شکست تن نداد. پس از آنکه شریکان اشrafش وی را مسئول زیان خود دانستند و از او روگردان شدند، وی با همکاری هایدگر «آکادمی نوین موسیقی» را بنیان نهاد (ژوئن ۱۷۲۸) و تقریباً همه پس انداز خود را، که ۱۰،۰۰۰ پوند بود، در آن سرمایه‌گذاری کرد. شاه تازه، جورج دوم، نیز وعده داد که سالی ۱۰۰۰ پوند به آکادمی کمک کند. چون کوتسونی، بوردونی، برناردی، نیکولینی، و بوسکی کشتی مشرف به غرق او را ترك گفته بودند، هندل برای استخدام خوانندگان تازه به اروپا رفت و آنتونیوبرناکی، خواننده مرد سوپرانو، آنیاله فابری، خواننده تنور، و آناماریا سترادا دل پو، خواننده سوپرانو، را همراه خود به انگلستان آورد. در بازگشت به انگلستان، مادرش را برای آخرین بار در هاله دید. مادرش در این زمان هفتاد و نه سال داشت و نابینا و زمینگیر شده بود. ویلهلم فریدمان باخ در هاله به هندل برخورد و او را به لایپزیگ دعوت کرد. اوراتوریو پاسیون قدیس متی بتازگی برای نخستین بار در آنجا به اجرا گذاشته شده بود. هندل این دعوت را نپذیرفت. او نام یوهان سباستیان باخ را کم شنیده بود. ولی هرگز گمان نمی‌کرد که نام این مرد روزی شهرت وی را تحت الشعاع خود قرار دهد. شتابان به لندن بازگشت و یوهان ریمنشایدنر، خواننده تنور، را با خود از هامبورگ به انگلستان برد.

خوانندگان تازه در ۲ دسامبر ۱۷۲۹ با اجرای اپرای لوتاریو آغاز به کار کردند، ولی کامیاب نشدند. بار دیگر، در ۲۴ فوریه اپرای پارتتوپه را بدون کسب موفقیتی اجرا کرد. برناکی و ریمنشایدنر به اروپا بازگشتند، و برناردی از ایتالیا به انگلستان باز خوانده شد. هندل با او و سترادا دل پو، و به کمک لیبرتویی از متاستازیو، اپرای پورو را، که پاره‌ای از شورانگیزترین آریاهای خود را در آن گنجانده بود، اجرا کرد (۲ فوریه ۱۷۳۱) و بار دیگر مردم لندن را متوجه خود ساخت. مردم دوباره به «تئاتر اعلیحضرت» رو آوردند و دو اپرای دیگر او را، به نامهای ازیو و سوسارمه، ستودند.

تلاش آهنگسازان برای جلب توجه و علاقه مردم انگلستان به اپراهای ایتالیایی فزونی می‌یافت. ولی تلاش بیهوده‌ای بود که رنج و اندوخته آنان را بر باد می‌داد. هندل انگلستان را تسخیر کرده بود، ولی ظاهراً اکنون انگلستان بود که وی را مسخر می‌ساخت. اپراهای او بیش از اندازه یکسان بودند. آنچه مردم را متوجه این اپراها می‌ساخت، آهنگ آنها بود؛ ولی این آهنگها چندان پیوندی با داستان اپرا نداشتند، زبان آنان نامفهوم اما شیرین بود و بسیاری از آنها برای خوانندگان مرد سوپرانو ساخته شده بودند، و یافتن چنین خوانندگانی دشوار بود. هرگاه هندل به تلاش خود برای تصنیف اپراهایی به شیوه ایتالیاییان ادامه

می‌داد، امروز نامی از او در میان نبود. چند پیشامد هندل را از این مسیر دور کردند و او را به قلمرو دیگری

۳- شکست

در ۲۳ فوریه ۱۷۳۲ در جشنی که به مناسبت چهل و هفتمین سالروز ولادت هندل در می‌کده کراون اند انکر، در برنارد گیتز، برپا شده بود، استر، یک اوراتوریو، اثر هندل، در حضور دوستان او به نمایش کشیده شد. این اوراتوریو چنان مورد توجه قرار گرفت که دوبار اجرا شد بار اول برای دوستان هندل، و بار دوم برای مردم (۲۰ آوریل). این نخستین اوراتوریویی بود که در انگلستان اجرا می‌شد. شاهزاده آن پیشنهاد کرد که این اوراتوریو را با همان جامه‌ها، آرایش صحنه، و بازی در «تئاتر اعلیحضرت» اجرا کنند. ولی اسقف لندن با کشیدن داستانهای کتاب مقدس به صحنه نمایش مخالفت می‌کرد. تصمیمی که هندل گرفت نقطه عطفی در زندگی و هنر او به شمار می‌آید. اعلام کرد که داستان مقدس استر، که یک اوراتوریو انگلیسی است، در ۲ مه در تئاتر هیمارکت اجرا خواهد شد، و افزود که «این اثر با بازی همراه خواهد بود و موسیقی آن به سبک موسیقی مراسم تاجگذاری خواهد بود.» بدین سان، هندل اوراتوریو را از اپرا متمایز ساخت. وی سرایندگان و نوازندگانی فراهم ساخت و به سترادا دل پو و دیگر ایتالیاییان آموخت که تکخوانیهایی خود را به زبان انگلیسی بخوانند. افراد خاندان شاهی برای تماشای این اوراتوریو در تئاتر حضور یافتند و استر، در ماه اول، پنج بار به صحنه نمایش کشیده شد.

مردم لندن از اوراتوریو دیگر او، آکیس و گلاتیا (۱۰ ژوئن)، استقبال نکردند و هندل ناگزیر شد به اپرا بازگردد. ولی اورلاندو (۲۷ ژانویه ۱۷۳۳) با استقبال مردم مواجه گشت؛ با این حال، و با وجود استقبال مردم و همکاری هایدگر، کار هندل به ورشکستگی کشید. هندل بهای بلیط سومین اوراتوریو خود، دوره (۱۷ مارس)، را دو برابر ساخت و بدین وسیله کوشید از ورشکستگی خود جلوگیری کند. کسی در نامه بی نام و نشانی که به نشریه کرافتسمن فرستاد به این کار هندل اعتراض کرد، و از مردم خواست که با سلطه «آقای هندل گستاخ ... خودبین، و بلندپرواز» بر موسیقی لندن مبارزه کنند. از آنجا که اکنون شخص شاه پشتیبان هندل بود، خود به خود از حمایت فردریک لوئیس، پرنس آو ویلز، فرزند و دشمن جورج دوم، محروم می‌شد. هندل، که رفتارش غالباً بسته به چگونگی خلق و خوی او بود، با رنجاندن نقاش پرنس آو ویلز، جوزف گویی، مرتکب خطا شد؛ نقاش کاریکاتور هندل را به صورت «شکمبارهای گولپیکر» کشید و با پخش نسخه‌هایی از آن در میان مردم لندن مشکلات هندل را چند برابر ساخت. در بهار ۱۷۳۳، پرنس آو ویلز درباریان را تشویق کرد که برای رقابت با هندل گروه «اپرای نجیبزادگان» را تأسیس کنند. این گروه نیکولو پورپو را، که نامدارترین مربی آواز آن روزگار بود، از ناپل به انگلستان آورد؛ برناردی را از گروه هندل، و کوتتسونی را از ایتالیا ربود؛ و در ۲۹ دسامبر، در تئاتر لینکنز این فیلدز، اپرای آریادنه پورپو را در

حاضران اجرا کرد. هندل با اجرای اپرای با مضمونی مشابه، به نام آریادنه در کرت، به رقیبان خود پاسخ داد (۲۶ ژانویه ۱۷۳۴)؛ از این اپرا نیز بگرمی استقبال شد؛ ولی در پایان فصل، پیمان همکاری او با هایدگر به سر آمد. هایدگر «تئاتر اعلیحضرت» را به گروه «اپرای نجیبزادگان» اجاره داد، و هندل ناگزیر شد گروه خود را به تئاتر کاونت گاردن جان ریچ انتقال دهد.

پورپو را با فراخواندن نامدارترین کاستراتو جهان، کارلو بروسکی، که اروپا وی را به نام «فارینلی» می‌شناخت، به هنر نمایی پرداخت. هنگامی که با فارینلی در زادگاهش، بولونیا، دیدار کنیم، درباره آوازش بیشتر سخن خواهیم گفت؛ در اینجا همین اندازه بسنده می‌کنیم که وقتی این مرد در اپرای اردشیر، اثر پورپو را، به برناردی و کوتتسونی پیوست (۲۹ اکتبر)، واقعه‌ای تازه در تاریخ موسیقی انگلستان روی داد. این اپرا در طول اقامت سه ساله فارینلی چهل بار اجرا شد. برای رقابت با این اپرا، هندل یکی از دلکشترین اپراهای خود، آریودانته، را به صحنه آورد (۸ ژانویه ۱۷۳۵)؛ این اپرا در عرض دو ماه ده بار

اجرا شد. ولي وقتي پورپورا اپراي پوليفمو را، كه فارينلي نقش اصلي آن را بازي مي‌كرد، اجرا كرد (اول فوريه)، شاه، ملكه و درباريان به تئاتر روي آوردند. اجراي آن بيش از اجراي اردشير به طول انجاميد، در صورتي كه اپراي آلچيناي هندل اكنون براي صندليهاي خالي نمايش داده مي‌شد. هندل، باي آنكه درد روماتيسم خود را در چشمه‌هاي آب گرم تانبريج معالجه كند، شش ماه از پيكار كناره گرفت.

در ۱۹ فوریه، ۱۷۳۶ هندل با اوراتوريويي كه از روي بزم اسكندر در ايند ساخته بود به تئاتر كاونت گاردن بازگشت. يكي از معاصران هندل گفته است هزار و سيصد تن كه اين اوراتوريو راديدند آن را چنان ستودند كه «لندن مانند آن را به خود ندیده بود»؛ هندل با دريافت ۴۵۰ پوند از درآمد اين اوراتوريو تسلي يافت؛ ولي با آنكه در خلال اوراتوريو نواهاي شورانگيزي با ارگ نواخت، اما بيش از چهار بار نتوانست بنوازد. آهنگساز نوازنده- رهبر- استاد نوميد بار ديگر به اپرا روي آورد. در ۱۲ مه، آتلانتة را بعنوان يك نمايش پاستورال، به مناسبت زناشويي پرينس آو ويلز، نمايش داد. او كاستراتو تازه‌اي، به نام جيتتسيلو (جواكينو كونتي)، را براي خواندن سوپرانو از ايتاليا به انگلستان آورده، و آرياي «بسيار عزيز» را، كه از دلگشترين و جاويدترين ساخته‌هاي آوازي اوست، در اين نمايش گنجانده بود. فردريك لويس اين نمايش را چنان پسنديد كه از آن پس به جاي گروه پورپورا از گروه هندل حمايت نمود. ولي شاه، كه از اين عمل فرزندش به خشم آمده بود، كمك مستمر ۱۰۰۰ پوندي خود را به گروه هندل متوقف كرد.

پورپورا در بهار ۱۷۳۶ ميدان مبارزه را ترك گفت، هندل متناوباً اپراها و اوراتوريوهايي به صحنه كشيد و در ۱۶ فوریه ۱۷۳۷ «خرسها، جانوران خيالي، و اژدهاهائي كه آتش از دهانشان مي‌دميد.» را به نقشها افزود. ولي سنگيني

در آوريل، گرفتار بيماري عصبي شد و بازوي راستش چندي از حركت باز ماند. در ۱۸ مه، برنيس، آخرين اپرايي كه براي گروه خود تصنيف کرده بود، را نمايش داد. در اول ژوئن، تئاترش را بست و به بستانكاران وعده داد كه وامهاي خود را يكجا خواهد پرداخت. به وعده خود وفا كرد. ده روز پس از آن، گروه «اپراي نجيبزادگان» نيز، كه ۱۲،۰۰۰ پوند بدهكار بود، برچيده شد. بدین سان عصر درخشان اپرا در انگلستان به سرآمد.

هندل تندرستي خود را نيز، همراه سرمايه‌اش، بر باد داده بود. در تابستان ۱۷۳۷، حمله‌هاي زودگذر جنون بر روماتيسم عضلات، ورم مفاصل، و نفرس او افزوده شد. براي آنكه خويشتن را در آبهاي آخن معالجه كند، انگلستان را ترك گفت. در آخن، به گفته سرجان هاكينز،

چندان به گرمابه گرم مي‌رفت و چندان عرق مي‌ريخت، كه همه را به شگفتي وا مي‌داشت. پس از چند بار استحمام، كه در طول آن عرق مي‌ريخت، بيماري وي بهبود مي‌يافت. و چند ساعت بعد ... به كليسي بزرگ شهر مي‌رفت. در پشت ارگ مي‌نشست، و چنان موسيقي مي‌نواخت كه مردم شفائي او را معلول معجزه مي‌دانستند.

در نوامبر، به لندن بازگشت و بار ديگر افتخار و توانگري بدو روي آورد. هايديگر، كه دوباره «تئاتر اعليحضرت» را اجاره کرده بود، دو اپراي تازه هندل را به ۱۰۰۰ پوند خريد؛ يكي از اين دو اپرا، كه خشيارشا نام داشت (۱۵ آوريل ۱۷۳۸)، شامل قطعه قوي و معروف «هيچگاه سايه نبود» بود. اجاره دار باغ و اكسهال به روبياك ۳۰۰ پوند داد تا مجسمه هندل را در حال نواختن چنگ بسازد و در اين باغ نصب كند. از اين مجسمه در ۲ مه با برنامه موسيقي خاصي پرده برداري شد. در آن هنگام، ۱۰۰۰ پوند براي هندل گردآوري شد (۲۸ مارس). هندل اكنون وام ناشكيباترين بستانكاران خود را، كه يكي از آنان وي را به زندان تهديد مي‌كرد، پرداخت. با وجود همة افتخاراتي كه كسب کرده بود، زندگيش از نظر مالي اكنون به مويي بسته بود. ديگر چشم اميدي نيز به هايديگر نمي‌توانست داشته باشد، زيرا هايديگر اعلام کرده بود (۲۴ ماه مه) كه ديگر قادر نيست اپراهاي تازه او را در ۱۷۳۸-۱۷۳۹ نمايش دهد. هندل در پنجاه و سه سالگي، بدون همكار و پشتيبان و همچنان رنجور از بيماري، به درخشانترين مرحله عمر خود گام نهاد.

۴- اوراتوریوها

اوراتوریو، که صورت نسبتاً تازه‌ای از موسیقی بود، از همسراییهای قرون وسطی، که متضمن داستانهای از کتاب مقدس و زندگی قدیسان بود، پدید آمد. عنوان و رواج آن از قدیس فیلیپو د نری است؛ وی در ۱۵۷۵ مجمعی دینی در فلورانس تأسیس کرد، و برای آن نمازخانه‌ای به نام «اوراتوری» بنا نهاد، که در آنجا، پس از وعظ، این گونه قطعات اجرا

دادند؛ هاینریش شوتهس آن را از ایتالیا به آلمان برد؛ راینهارد کایزر، قبل از مرگش (۱۷۳۹)، آن را بسط داد؛ و میراث او، در ۱۷۴۱، در اوراتوریو مسیحایی هندل به اوج رسید.

کامیابی هندل بعضاً معلول این بود که وی اوراتوریو را با مذاق انگلیسیان سازش داده بود. وی داستانهای اوراتوریو را همچنان از کتاب مقدس برمی‌گزید، ولی با گنجاندن داستانهای عشقی، مانند اوراتوریوهای یوسف و برادرانش و یفتاح، می‌کوشید مردم را به آنها علاقه مند سازد؛ او در پاره‌ای از اوراتوریوهای خویش، مانند شاول و اسرئیل در مصر، به جنبه‌های نمایشی بیش از جنبه دینی اهمیت داده بود. با اینهمه، اوراتوریوهای او اساساً موسیقی دینی بودند، جز آنکه در خارج از کلیسا اجرا می‌شدند و روحانیان بر آنها نظارت نداشتند. از اینها گذشته، هندل داستانهای کتاب مقدس را نمایشگر تاریخ انگلستان ساخته بود. «اسرئیل» به معنی انگلستان، و تلاش یهودیان برای رهایی از اسارت مصریان [استوارتها] و یونانیان [گله‌ها] به معنی انقلاب ۱۶۴۲ و انقلاب باشکوه (۱۶۸۸) بود؛ قوم برگزیده به معنی ملت انگلستان، و خدای اسرئیل همان خدایی بود که مردم انگلستان را به پیروزی رهنمون شده بود. هندل مانند پیرایشگران خدا را یهوه قهار عهد قدیم می‌دانست. نه پدر بخشاینده عهد جدید. انگلیسیان این را درک می‌کردند و با غرور به اوراتوریوهای هندل پاسخ می‌دادند.

اوراتوریو شاول را، که در ۱۶ ژانویه ۱۷۳۹ در «تئاتر اعلیحضرت» اجرا شد، باید سرآغاز اوراتوریو مسیحا به شمار آورد. گفته می‌شد که «تنها مارش عزای باشکوه این اوراتوریو برای جاودان ساختن آن کافی است.» ولی مردم لندن هنوز به اوراتوریو خو نگرفته بودند؛ از این رو، هندل نتوانست شاول را بیش از شش بار نمایش دهد. وی، با پشتکار بسیار، شاهکار دیگر خود، اسرئیل در مصر، را تصنیف و اجرا کرد (۴ آوریل). در این اوراتوریو، وی صدای خوانندگان را آوای ملتی در حال رستائیز نمود و آهنگی که برای آن تصنیف کرد و به دیده بسیاری بهترین آهنگ اوست. از آنجا که این اوراتوریو برای سلیقه مردم انگلستان بسیار سنگین بود، هندل این دوره تاریخی را با وامهای تازه به پایان رسانید.

در ۲۳ اکتبر ۱۷۳۹، آتش جنگ میان انگلستان و اسپانیا شعله ور شد. در این هنگام که مردم به شور آمده بودند، هندل تئاتر کوچکی اجاره کرد و در روز جشن قدیسه حامی موسیقیدانان اوراتوریویی را که از روی قصیده روز قدیسه سیسیلیایی درآیدن ساخته بود به صحنه آورد (۲۲ نوامبر ۱۷۳۹). مردم لندن در آن شب سرد زمستانی برای تماشای این اوراتوریو، که با شور و هیجان سربازانی که از خیابانها می‌گذشتند هماهنگی داشت، به تئاتر روی آوردند. هندل، که اکنون امید بر باد رفته خود را بازیافته بود، بار دیگر به اپرا روی آورد و اپرای هومنئوس را تصنیف کرد (۱۷۴۰). از این اپرا استقبال نشد؛ مردم لندن از

این دو سال بهترین سالهای عمر هندل بودند. در ۲۲ اوت ۱۷۴۱، اوراتوریو مسیحا را آغاز کرد. متن آن را چارلز جنز از روایات عهد قدیم- کتاب ایوب، مزامیر، صحیفه اشعیاء نبی، صحیفه مراثی ارمیاء نبی، صحیفه حجتی نبی، صحیفه زکریاء نبی، و صحیفه ملاکی نبی- و عهد جدید- انجیل متی، انجیل لوقا، انجیل یوحنا، رساله‌های بولس رسول، و مکاشفه یوحنا رسول- گرفته بود. ساختن این آهنگ بیست و سه روز به طول انجامید. در خلال این مدت، هندل، آن گونه که به دوستی اظهار داشته است، می‌گفت: «می‌پنداشتم که تمام آسمان و خدای بزرگ را به چشم می‌بینم.» چون امیدوار نبود برای این اوراتوریو در آینده‌ای نزدیک بازاری بیابد، به خلق اوراتوریو دیگری، به نام شمشون، پرداخت که داستان آن را از سامسون آگونیستس

میلتن گرفته بود. در خلال این خلسه‌ها و جذبه‌ها، در تاریخی که دانسته نیست، از او دعوت کردند پاره‌ای از آثارش را در دوبلن نمایش دهد. چنین می‌نمود که این پیشنهاد را پروردگار منان به وی کرده بود، اما در واقع دعوتی بود که از سوی ویلیام کوندیش، دیوک آو دو نشر و نایب السلطنه ایرلند، بدو رسیده بود.

هندل در ۱۷ نوامبر ۱۷۴۱ به دوبلن رسید و بهترین خوانندگانی را که می‌توانست بیابد، و در آن میان سوزنامریاسبیر، دختر تربیت یافته و ورزیده تامس‌آرن، را همراه خود بدانجا برد. چند سازمان خیریه شش کنسرت برای او ترتیب دادند؛ از این کنسرتها چنان استقبالی به عمل آمد که هندل ناگزیر شد آنها را تکرار کند. در ۲۷ مارس، این آگهی در دو روزنامه دوبلن انتشار یافت:

برای دستگیری از زندانیان چند زندان، و برای کمک به هزینه بیمارستان مرسر... در دوشنبه ۱۲ آوریل در تالار موسیقی در خیابان فیشمبل، «اوراتوریو بزرگ آقای هندل»، به نام «مسیحا»، با شرکت خوانندگان هر دو کلیسای جامع شهر اجرا خواهد شد؛ و آقای هندل، در ضمن آن، با ارگ چند کنسرتو اجرا خواهد کرد.

برای مشاهده تمرین اوراتوریو مسیحا، در ۸ آوریل نیز گروهی از مردم دوبلن بلیط خریده بودند. فالکنر جرنال نوشت: «تمرین آنچنان خوب انجام گرفت که ... بزرگترین داوران آن را بهترین آهنگی دانستند که تاکنون شنیده شده است.» همین روزنامه نوشته بود که اجرای اوراتوریو به جای دوشنبه به سه شنبه موکول شده است، و از زنان درخواست کرده بود که «لطف کنند و بدون دامنهای باد کرده بیایند تا بتوان مردم بیشتری را جا داد». در آگهی بعدی از مردان درخواست شده بود که شمشیرهای خود را همراه نیاورند. بدین سان، گردانندگان برنامه توانستند گنجایش تالار موسیقی را از ششصد تن به هفتصد تن افزایش دهند.

نواخته شد. در ۱۷ آوریل، سه روزنامه دوبلن درباره اوراتوریو نوشتند:

دوشنبه گذشته اوراتوریو بزرگ و مقدس آقای هندل، به نام «مسیحا» اجرا شد. ... بهترین داوران آن را کاملترین قطعه موسیقی شمرند. زبان از توصیف وجدی که از شنیدن آن به حاضران دست داد ناتوان است. [آهنگی] عالی، با شکوه، و لطیف، که با گفتاری تکانه‌دهنده همراه است و گوش و دل را می‌نوازد و انسان را از خود بیخود می‌کند. جهان بداند که آقای هندل درآمد این اوراتوریو را سخاوتمندانه به انجمن حمایت از زندانیان، شفاخانه خیریه، و بیمارستان مرسر بخشیده است، و این سه موسسه نام‌وی را همواره زنده نگاه خواهند داشت.

اوراتوریو مسیحا در ۳ ژوئن در دوبلن تکرار شد. از آن روز تاکنون، هزاران تن از مردم جهان آن را شنیده‌اند، و کسی از شنیدن آریاهای باشکوه آن و گفتاری که با آن همراه است - «او به گله‌اش غذا خواهد داد»، «می‌دانم که رهاننده من زنده است»، «او سرفراز خواهد گشت»، «او را به خواری از خود راندند» - خسته نشده است. وقتی در نخستین اجرای اوراتوریو در دوبلن خانم سبیر آخرین آواز را می‌خواند، کشیشی انگلیکان از میان مردم فریاد برآورد:

«ای زن، برای این آواز، گناهت بخشوده باد!» عمیقترین امیدها، احساسات دینی پرشور، و تمام لطافت نعمات آسمانی با هنر آهنگساز درهم آمیخته، و این آریاها را از برجسته‌ترین و شورانگیزترین قطعات موسیقی جهان ساخته‌اند. در ۳ اوت، هندل، که بار دیگر به خویشتن امیدوار شده بود، به امید آنکه بار دیگر انگلستان را تسخیر کند، دوبلن را ترک گفت. ستایش پوپ از هندل در چهارمین جلد دانسید (۱۷۴۲) باید وی را خشنود ساخته باشد:

بنگرید، غولی با نام هندل،

چه سان به نیروی سلاحهای جدیدش ایستاده است:

مانند بریارئوس دلیر، با صد دست [ارکستر]؛

آماده است تا روح [شنوندگان] را منقلب سازد و برانگیزد؛ و تندرهای یوپیتز از پس آوای طلبهای مارس به گوش می‌رسند.

در ۱۸ فوریه ۱۷۴۳، هندل، که رونق گذشته خود را باز یافته بود، اوراتوریو دیگر خود، شمشون، را در تئاتر شاهی کاونت گاردن اجرا کرد. جورج دوم همه برگزیدگان لندن را به حضور در نخستین اجرای این اوراتوریو واداشت؛ همه مردم، جز هوریس والپول، اورتور زیبایی آن را پسندیدند. آریای «ای رب الجنود» این اوراتوریو، همچون اوراتوریو مسیحا، شکوهمند بود. ولی یک ماه بعد (۲۳ مارس)، چون اوراتوریو مسیحا در لندن اجرا شد، حتی شاه که اکنون هنگام همسرایی «سرود هلولیا» در کلیسا برپا می‌ایستاد، و با این کار سنت دیرپایی را مرسوم ساخت، آن را نپسندید. روحانیان لندن به اجرای

بودند، از آن روی برگردانیدند. اوراتوریو مسیحا در طول دو سال بیش از سه بار اجرا نشد، و از آن پس، تا ۱۷۴۹، کسی آن را نشنید. در آن سال، هندل، که با همه ناکامیهای مالی نیکخواهی و نیکوکاری خود را از دست نداده بود، به خواهش دوست خود، هوگارت، ارگ زیبایی به پرورشگاه کودکان سر راهی پیشکش کرد؛ و در اول مه ۱۷۵۰، وی نخستین اجرا از چندین اجرای سالانه مسیحا را به سود این سیه روزان خوشبخت پایان برد.

در ۲۷ ژوئن ۱۷۴۳، جورج دوم در دتینگن بر دشمنان پیروز گشت؛ شهر لندن خود را برای استقبال از شاه با رژه، چراغانی، و نواهای موسیقی آماده ساخت؛ نمازخانه شاهی کاخ سنت جیمز نیز با نواختن ته دئوم دتینگن، که هندل ساخته بود، به استقبال کنندگان پیوست. شاه این آهنگ را، که هندل آن را با تردستی از آثار آهنگسازان گمنام گذشته گرفته و با نبوغ خود به هم پیوسته بود، بسیار پسندید.

هندل با الهام گرفتن از لبخندهای شاه نیروی خود را برای تسخیر دوباره گوش و دل مردم لندن تازه ساخت. در ۱۰ فوریه ۱۷۴۴، اوراتوریو دیگر خود، سمله، را به صحنه آورد. آواز بیهمتای «هرجا که گام نهی»، که هنوز ورد زبان مردم انگلستان و آمریکاست، در این اوراتوریو گنجانده شده بود. ولی هندل بیش از چهار بار نتوانست این اوراتوریو را اجرا کند. اشراف هنوز کینه وی را به دل داشتند؛ زنان سرشناس در شبهایی که اوراتوریو اجرا می‌شد خویشتن را به پذیرایی از دوستان سرگرم ساختند، و دشمنان هندل اوباش لندن را بر آن داشتند که آگهیهای اوراتوریو را پاره کنند. در ۲۳ آوریل ۱۷۴۵، هندل از اجرای هشت کنسرتی که آگهی آنها را اعلام نموده بود چشم پوشید و به چشمه‌های آب گرم تانبریج رفت. بدخواهان شایع ساختند که وی دیوانه شده است. ارل او شافتسبری وقت نوشت (۲۴ اکتبر): «هندل بیچاره گویا اندکی بهبود یافته است. با آنکه مغز وی بکلی مختل شده است، ولی امیدوارم تندرستی خود را باز یابد.»

این شایعه بی گمان نادرست بوده است، زیرا می‌دانیم که هندل شصت ساله در این هنگام، به درخواست پرینس آو ویلز، به مناسبت پیروزی برادر جوان او، دیوک آو کامبرلند، بر ارتش استوارت در کلادن مور، اوراتوریویی ساخت و داستان پیروزی یهودای مکابی را بر آنتیوخوس چهارم، که می‌خواست تمدن هلنی را در بیت المقدس جانشین تمدن یهودی سازد، در این اوراتوریو به نمایش گذاشت. استقبال کم نظیر مردم از این اوراتوریو موجب شد که هندل پنج بار آن را اجرا کند. یهودیان لندن، که می‌دیدند از قهرمان ملی آنان این گونه ستایش شده است، مردم را به تماشای اوراتوریو ترغیب می‌کردند؛ به یاری همین یهودیان بود که هندل، تا قبل از مرگش، اوراتوریو را چهل بار نمایش داد. وی، که اکنون خویشتن را مرهون یهودیان می‌دانست، از آن پس بیشتر داستانهای اوراتوریوهای خود را- چون الکساندر بالاس، یوشع، شوشنا، سلیمان، و یفتاح- از تاریخ و افسانه‌های

اوراتوریو تئودورا، که مایه مسیحی داشت، مردم لندن را به خود جلب نکرد و تالار نمایش چندان خالی ماند که هندل غمگانه گفت: «تالار نمایش آنقدر خالی است که می‌توان در آنجا رقصید.» چستر فیلد، قبل از پایان وراتوریو، تالار را ترک گفت و بهانه آورد که نمی‌خواهد «خاطر شاه را به هنگام تنهایی آشفته کند.»

۵- پرومتئوس

اوراتوریو تنها یکی از تجلیات نبوغ هنری هندل است. روح چند بعدی وی، با هماهنگی تقریباً بی‌اختیاری، تقریباً بر روی تک‌تک اشکال موسیقی گردش می‌کرد. همه اشکال موسیقی، از آوازهای ظریف شورانگیز، که هنوز آدمی را به هیجان می‌آورند، تا قطعاتی که با سازهای شستی دار نواخته می‌شوند، زمینه تجلی خلاقیت او بودند؛ سونات، سوئیت، کوارتت، کنسرتو، اپرا، اوراتوریو، موسیقی باله، اود، پاستورال، کانتات، سرود نیایش (هیمن)، آنتم، ته دئوم، و پاسیون- جز سمفونی نوظهور- از سرچشمه نبوغ هندل تراوش کرده‌اند، و فراوانی آثار او با کارهای بتهوون و باخ رقابت می‌کند. سوئیت قطعاتی برای کلاوسن هنوز، چون صدای کودکانی شادمان که تازه آموختن تاریخ را آغاز کرده‌اند، از کلاوسن برمی‌خیزد. پس از این قطعات، سوئیت‌های دیگری نوشت که بر امس با الهام از آنها واریاسیون و فوگ روی تم هندل را سرود.

هندل، همچنانکه اوراتوریو را از کاریسمیو کایزر گرفته و به کمال رسانده بود، کنسرتو گروسو را از تورلی و کورلی گرفت و به صورتی درآورد که با یک یا دو ساز به همراه ارکستر مجلسی نواخته شوند. وی در ششمین اثر خود دوازده کنسرتو گروسو گنجانده است که با دو ویلن و یک ویولنسل به همراه دسته‌ای از سازهای زهی، نواخته می‌شوند؛ پاره‌ای از آنها امروز به گوش ما یکنواخت می‌آیند و پاره‌ای به «کنسرتوهای براندنبورگ» باخ شباهت دارند. هندل، همچنین، کنسرتوهای ساخته است که با یک ساز- مانند کلاوسن، ارگ، ویولن، ویولا، اوبوا، و یا هارپ- نواخته می‌شوند. کنسرتوهای را که با آلات موسیقی شستی دار نواخته می‌شوند. خود هندل در پیش درآمد (پرلود)، و یا در فاصله کنسرتوها (اینترلود) می‌نواخت. وی گاهی در کنسرتوهای خویش فاصله نهاده است (کادانس) تا به نوازنده مجال دهد تخیل خود را آزاد سازد و آن گونه که خود می‌خواهد هنرنمایی کند. این ابتکار هندل مدتها همه را به شگفتی واداشته بود.

در ژوئیه ۱۷۱۷، جورج اول با قایق‌های آراسته و تزیین یافته بر رود تمز به «سیاحت» پرداخت. دیلی کورنت، در شماره ۹ ژوئیه ۱۷۱۷، درباره آن سیاحت چنین نوشت:

شامگاه چهارشنبه نزدیک ساعت هشت، شاه دروایت‌هال سوار قایق رویازی شد، که دایس آونیوکاسل، کاونتس آوگودالفین، مادام کیلمانسک، و ارل آو اورکنی نیز در آن بودند، و

به سوی چلسی رهسپار گشت. قایق‌های بسیار دیگری، با مردی سرشناس: بدان پیوستند و شمار قایق‌ها چندان زیاد بود که رود پر از قایق شد. نوازندگانی با نزدیک به پنجاه ساز در قایق جا گرفتند و از لمبث سراسر راه را ... سمفونی‌های دلکشی نواختند که آقای هندل به این مناسبت ساخته بود. اعلیحضرت این نواها را چنان پسندید که فرمان داد در رفت و آمد بیش از سه بار آنها را بنوازند.

این نغمه آب دلکشترین و پایدارترین موسیقی بدون آواز هندل است. این اثر ظاهراً شامل بیست و یک موومان بوده است که شنیدن آن را برای مردم گرفتار روزگار ما، که نه قایق دارند و نه فرصت، دشوار می‌سازد. امروز تنها شش موومان آن را برای ما می‌نوازند، برخی از موومانهای آن خسته کننده اند؛ ولی بیشتر قسمت‌های آن با روح، شاد، و مهیجند، و به زمزمه چشمه‌سارانی می‌مانند که برای محبوبه هایشان لالایی بخوانند. نغمه آب کهنترین اثر ارکستری است که برای ما به یادگار مانده است.

يك نسل بعد، هندل براي جورج دوم نیز آهنگي ساخت. دولت براي تجليل از «پيمان اكس- لا- شاپل»، كه به جنگ جانشيني اتریش پاين داد، در گرین پارك برنامه آتشبازي ترتيب داد و از هندل خواست كه موسيقي آتشبازي شاهي را تصنيف كند. وقتي اين آهنگ را در باغ واكسهال مي‌نواختند (۲۱ آوريل ۱۷۴۹)، دوازده هزار نفر براي شنيدن آن هر يك دو شيلينگ پرداختند، كه در آن هنگام مبلغ زيادي بود. ازدحام مردم بدانجايي رسيد كه وسايط نقليه را ناگزير سه ساعت در راهي كه به پل لندن مي‌رسيد متوقف ساخت. و اين «شايد شگفت انگيزترين ستايشي باشد كه تاكنون از آهنگسازي شده است». در ۲۷ آوريل، نيمي از مردم لندن به گرین پارك روي آوردند. براي آنكه مردم را بدان راه دهند، ناگزير شدند بيش از هفده متر از ديوار پارك را ويران كنند. ارکستري مركب از صد نوازنده ساخته هندل را نواخت، و آتش آسمان را روشن ساخت. ساختماني كه به مناسبت اين جشن برپا شده بود آتش گرفت. مردم هراسان شدند؛ بسياري زخم برداشتند؛ دو تن جان سپردند. آنچه در اين ميان زنده ماند، موسيقي هندل بود. اين قطعه، كه براي بزرگداشت جنگ پيروزمندان ساخته شده است، و بايد آن را از دور شنيد، چون فريادهاي آفرين و غوغاي طبل است؛ و براي گوشي كه به موسيقي آرام خو گرفته است، بسيار پر سروصداست؛ اما با حشمت و اعصاب خسته را نوازش مي‌دهد و تيمار مي‌كند.

انگلستان سرانجام به آلماني سالخورده‌اي كه سخت كوشيده بود انگليسي شود دل بست و مهر اورا به دل گرفت. تلاشهاي او براي انگليسي شدن به جايي نرسيده بودند، ولي او تا آنجا براي رسيدن به اين هدف كوشيده بود كه حتي آموخته بود به انگليسي دشنام دهد. مردم لندن اندك اندك به جثه فربه، چهره پهن، گونه‌هاي باد كرده، پاهاي خميده، گامهاي سنگين، پالتو مخمل قرمز رنگ، چوبدستي جواهر نشان، و سيماي مغرور او خو گرفته بودند. او پس از اينهمه تلاش؛ حق داشت

خشونت آميز داشت. نوازندگان زيردست خود را با مهر و غضب رام مي‌ساخت. شنوندگان را براي حرف زدن به هنگام شنيدن آهنگهايش سرزنش مي‌كرد. زنان خواننده را به كتك تهديد مي‌كرد؛ ولي شدت عمل خود را با ظرافت همراه مي‌ساخت. وقتي كوتتسوني و بوردوني در صحنه با مشت به جان هم افتادند، گفت: «بگذاريد يكدگر را بكوبند؛» و با صداي طبل اداي آنان را درآورد. چون خواننده‌اي تهديد كرد كه، چون نوازندگان بيش از آواز او توجه مردم را به خود جلب كرده‌اند، به روي كلاوسن خواهد جست، هندل بدو گفت تاريخ اين نمايش را تعيين كند تا بتوان مردم را براي تماشاي آن دعوت كرد، زيرا «جهش تو بيش از آوازت مردم را به تالار نمايش خواهد كشاند.» گوشه‌هاي او چون كنياهاي جانن سويفت دلنشين بودند، ولي انسان براي آنكه آنها را دريابد مي‌بايست با چهار زبان آشنا باشد.

در ۱۷۵۲، بينايي هندل رو به كاهش نهاد. هنگام تصنيف اوراتوريو يفتاح، ديدگانش چنان به تيرگي گراييدند كه ناگزير شد از نوشتن باز ايستد. در دستنويس اين اوراتوريو، كه اكنون در موزه بريتانايي است، «بازوي انتها از نهاي مربوط فاصله دارند و خود تنها هم بيراهه رفته‌اند؛» در زير صفحه، آهنگساز چنين نوشته است: «به اينجا رسيدم، چهارشنبه ۱۳ فوريه. چشم چيم نگذاشت بيش از اين بنويسم.» ده روز بعد، در حاشيه آن نوشت: «۲۳ فوريه است. اندكي بهترم. كارم را از سر گرفته‌ام.» و سپس براي عبارت «شادي ما هم به غم مبدل گشت، همچنانكه روز به شب مبدل مي‌شود» آهنگي ساخت. در ۴ نوامبر، جنرال ادورتايزر نوشت: «ديروز آقاي گئورگ فريدرش هندل را آقاي ويليام برامفيلد، جراح والا حضرت پرينس اوويلز، [براي درمان آب مرواريد] جراحي كرد. جراحي موفقيت آميز به نظر مي‌رسيد ولي در ۲۷ ژانويه ۱۷۵۳، يكي از روزنامه هاي لندن نوشت: «آقاي هندل متأسفانه بينايي خود را بكلي از دست داده است.» گزارشهاي بعدي حاكي از آنند كه وي تا هنگام مرگ از اندكي بينايي برخوردار بوده است.

هندل هفت سال ديگر به ساختن آهنگ و رهبري ارکستر ادامه داد. در طول شش هفته (۲۳ فوريه تا ۶ آوريل ۱۷۵۹) دو بار سليمان، يك بار شمشون، دوبار يهوداي مكابي و سه بار مسيحا را اجرا كرد، ولي پس از اجراي اوراتوريو مسيحا، هنگام ترك تالار نمايش، از هوش رفت، و او را سوار كالسكه كردند و به خانه‌اش رساندند. پس از آنكه به هوش آمد، گفت: «مي‌خواهم هفته‌اي ديگر زنده بمانم و در روز «جمعه مبارك» بميرم؛ به اميد آنكه، در روز قيام پس از مرگ خداوند و رها ننده‌ام، بدو بپيوندم.» وصيت كرد كه

۱۰۰۰ پوند از دارایی او را به «انجمن دستگیری از نوازندگان سالخورده و خانواده آنان»، مبلغ قابل توجهی را به سیزده تن از دوستانش، و به «خدمتگزارانم هر يك برابر مزد يك سال آنان» بپردازند. وی در روز «شنبه مقدس» شنبه قبل از عید قیام مسیح، درگذشت (۱۴ آوریل ۱۷۵۹). پیکر بیجان او را در ۲۰ آوریل در برابر جمعیت انبوهی از همه طبقات مردم

به چنین مناسبتی یا هر مناسبت دیگری کسی به یاد نداشت،» در دیر و ستمینستر به خاک سپردند.

هندل بیش از هر آهنگسازی از خود اثر به جا نهاده است: چهل و شش اپرا، سی و دو اوراتوریو، هفتاد و يك كانتات، بیست و شش کنسرتوگروسو، هجده کنسرتو برای ارگ، و آثار بسیار دیگری که با مجموع آثار باخ و بتهوون برابری می‌کند. برخی از آهنگهای او تکرار آهنگهای گذشته، و برخی نیز آهنگهایی هستند که وی آنها را از دیگران گرفته است؛ زیرا هندل، برای آنکه کار خود را به موقع به پایان رساند، آهنگهای دست کم بیست و نه آهنگساز را، بی آنکه خود متوجه باشد، به خویشتن نسبت داده است. از آن جمله است مینوئه اوراتوریو شمشون، که وی آن را از اپرای کلاودیوس کایزر گرفته است.

برای ما، که تنها با بخشی از آثار هندل آشنایی داریم، ارزیابی هنر او دشوار است. اپراهای او، جز آریاهای دلکش و شورانگیز آنها، از یاد رفته‌اند؛ این آریاها را هندل برای اپراهایی به شیوه اپراهای ایتالیایی ساخته بود، که برای همیشه به فراموشی سپرده شده‌اند. آهنگهای این آریاها، که برای ما به یادگار مانده‌اند، ناقص، و شامل علایم و اختصارهایی هستند که برای ما بیگانه‌اند. این آهنگها برای ارکسترهایی متفاوت با ارکسترهای روزگار ما، و برای صداهایی جز صداهای زمان ما ساخته شده‌اند. ولی کنسرتوها، اوراتوریوها، و نغمه آب او نمونه‌هایی از گنجینه هنری به شمار می‌آیند. حتی اوراتوریوها نیز برای زمانی خاص، و برای انگلیسیان رزمنده و یهودیان حقشناس ساخته شده‌اند. با آنکه هنوز از شنیدن اوراتوریوهای یفتاح و اسرائیل در مصر لذت می‌بریم، اما آنها را آن گونه که شایسته است درک نمی‌کنیم. موسیقیدانان می‌گویند که در اوراتوریوهای فراموش شده، شکوه و ابهت، علو احساس، قدرت درک و بیان و نمایش، و مهارتی نهفته است که جهان مانندش را از آن پس در این شکل از موسیقی ندیده است.

انگلستان پس از مرگ هندل عظمت وی را یافت. چون سالروز ولادت او رسید، اشراف انگلستان، که روزی دشمن وی بودند، دوشادوش شاه و مردم عادی جشنهای موسیقی سه روزه برپا داشتند. از آنجا که تقویم انگلستان سال ولادت وی را ۱۶۸۴ ضبط کرده است، نخستین جشن در ۲۶ مه ۱۷۸۴، و جشنهای دوم و سوم در ۲۷ و ۲۹ همان ماه در دیر و ستمینستر برپا شدند. چون این سه جشن مردم لندن را اقناع نمی‌کرد، جشنهای دیگر در ۳ و ۵ ژوئن همان سال و در همان محل برگزار گشتند. ۲۷۴ خواننده همراه ۲۵۱ نوازنده برای نخستین بار، به یادبود هندل، برنامه پرشکوهی اجرا کردند. در سالهای آینده، به این مناسب جشنهای مشابهی برپا شدند که شمار آنها تا ۱۸۷۴ از ۳۵۰۰ گذشت. برنی، که یکی از آنها را دیده بود، می‌گفت که کثرت صداها به کیفیت موسیقی خدشه نزده بود. این جشنها بزرگترین پاداشی هستند که جهان تاکنون به آهنگسازی داده است. با

V - ولتر در انگلستان : ۱۷۲۶-۱۷۲۸

فرانسوی جوانی در انگلستان سال ۱۷۲۶ می‌زیست که مقدر بود در تاریخ قرن هجدهم نقشی با اهمیت تر از نقش هندل ایفا کند. ولتر در ۱۰ یا ۱۱ مه در گرینیچ، نزدیک لندن، به کرانه انگلستان رسید. در نخستین برخورد، انگلستان را بسیار پسندید. از گشایش بازار مکاره گرینیچ هفته ای بیش نمی‌گذشت؛ قایقها و کشتیهای باشکوه رود تمز را پوشانده بودند؛ شاه در کرجی آراسته ای، که در پیشاپیش آن قایقهای دیگری در حرکت بودند، به گرینیچ نزدیک می‌شد. زنان و مردانی که با مناعت سوار بر اسب بودند کرانه رود تمز را می‌پیمودند؛ دختران خوبرویی که پوشاک روزهای تعطیل را به تن داشتند از کنار رود می‌گذشتند. اندام زیبا، آرم و وقار، و گونه‌های گلگون آنان ولتر سی و دو ساله را به هیجان آورده بود. ولی چون به

لندن رسید و دریافت بانکداری که قرار بود ۲۰،۰۰۰ فرانک بدو پول بدهد ورشکست شده است، همه اینها را یکباره از یاد برد. اوراردفالکنر، بازرگانی که در فرانسه با ولتر آشنا شده بود، وی را از بینوایی رهایی داد. وی چند ماهی ولتر را در ملک خویش در وندزورث، واقع در حومه لندن، نگاه داشت و سخاوتمندانه از او پذیرایی کرد. جورج اول، پس از آنکه از گرفتاری ولتر آگاه گشت ۱۰۰ گینی برایش فرستاد.

هوریشیو والپول، سفیر کبیر انگلستان در فرانسه، برای معرفی ولتر به بسیاری از مردان سرشناس انگلستان نامه‌هایی بدو داده بود. دیری نگذشت که ولتر با همه مردان اهل ادب و سیاست آشنا شد. رابرت والپول، نخست وزیر؛ دیوک آو نیوکاسل؛ سرا، داجس آو مارلبره؛ جورج آوگوستوس و کروالاین، ولیعهد و همسرش، و سرانجام خود شاه وی را به نزد خود پذیرفتند. شاه ساعت گرانبهایی به ولتر داد که ولتر آن را به عنوان هدیه آشتی برای پدرش به فرانسه فرستاد. در انگلستان، با بالینگبروک و همسر او ملاقات کرد و آنان را چون گذشته نسبت به خویشان مهربان یافت. در ماه اوت، سفر کوتاهی به فرانسه کرد، گرچه هنوز مایل بود که با شوالیه دورو آن- شابو مبارزه کند، اما این سفر ظاهراً برای سروسامان دادن به امور مالیش بوده است. سومین ارل آو پیتر بره سه ماه ولتر را مهمان خود ساخت و در این مدت ولتر چندی را با سویت گذراند. سه ماه دیگر را در ایستبری منر از مهمان نوازی باب دادینگتن، سیاستمدار فاسد ولی دوستدار و مشوق مهربان فیلدینگ، تامسن، ویانگ، برخوردار شد. ولتر در اینجا با این دو شاعر انگلیسی آشنایی حاصل کرد، ولی از خواندن اشعار آنان سودی نبرد. با پشتکار و عزمی راسخ به فراگرفتن زبان انگلیسی پرداخت، و قبل از پایان سال ۱۷۲۶ توانست به انگلیسی نامه بنویسد. در نخستین ماههای اقامتش در انگلستان، بیشتر به محافلی می‌رفت که زبان فرانسوی را می‌فهمیدند. ولی همه انگلیسیان اهل ادب و سیاست در این هنگام با

فرانسوی آشنایی داشتند. دفتر یادداشتهای او به هر دو زبان نوشته شده اند و این نشان می‌دهد که او واژه‌های بد را زودتر آموخته است.

ولتر بیش از هر فرانسوی سرشناس تا زمان ایپولیت تن با ادبیات انگلیسی آشنا شد. نوشته‌های بالینگبروک را خواند، ولی قلم وی را به شیوایی زبانش نیافت. با اینهمه شاید ولتر این اعتقاد را، که بهترین فرصت اصلاح جامعه زمانی است که شاه روشنفکری بر تخت نشسته باشد، از مفهوم یک شاه میهن پرست بالینگبروک گرفته باشد. با کینه‌های مذهب سویت آشنا شد. ظاهراً برخی هنرهای هجایی را از او آموخت و وی را «بسی برتر از رابله» خواند. آثار میلتن را خواند و بی‌درنگ به این واقعیت رسید که شیطان قهرمان واقعی بهشت مفقود است. در جایی دیگر، با واکنش مغشوش وی به آثار شکسپیر، آشنا شده‌ایم. او درمرگ قیصر از یولیوس قیصر شکسپیر، در زائیر از اتللو شکسپیر، در میکرومگاس از سفرنامه گالیور سویت، و در گفتار درباره انسان از مقاله‌ای در باب پوپ تقلید کرده است.

اندک زمانی پس از ورود به انگلستان، به دیدن پوپ رفت، از گورپشتی و رنجوری وی تکان خورد، و از تیزهوشی و کلام نافذ او در شگفت ماند. مقاله‌ای در نقد ادبی پوپ را برتر از فن شعر بوالو خواند. به نزد کانگریو سالخورده رفت و از اینکه دید نمایشنامه نویس بزرگ پیشین از مردم می‌خواهد وی را، «به جای نویسنده، نجیب‌زاده» بدانند دل‌آزرده شد. چون شنید که در انگلستان از پیش از عصر والپول دولت به نویسندگان مقرری و مستمری می‌دهد، دلش به درد آمد، زیرا می‌دید که در فرانسه نه تنها از این پولها خبری نیست، بلکه بزرگترین شاعر فرانسه را به خاطر نفرت از تهمت یک نجیب‌زاده به باسٹیل می‌اندازند.

ولتر اندیشه خود را در انگلستان از ادبیات به علم برگردانید، با اعضای «انجمن شاهی» آشنا شد، و به بررسی اندیشه‌های نیوتن پرداخت. همین بررسی بعدها بدو امکان داد که نیوتن را در فرانسه جایگزین دکارت سازد. مراسم پرشکوهی که بزرگان انگلستان برای تشییع جنازه نیوتن برپا داشته بودند- تدفین جنازه او در دیر وستمنستر و استقبال روحانیان انگلیکان از پیکر بیجان یک دانشمند- در اندیشه ولتر اثری عمیق برجای نهاد. ولتر با آنکه قبل از آمدن به انگلستان به خداپرستی گرویده و از رابله، مونتینی، گاسندی، فونتئل، و بل هنر شکاکیت آموخته بود، اکنون از خداپرستان انگلستان- تولند، وولستن، تیندل، چاپ،

کالینز، میدلتن، و بالینگبروک- در سهایی می‌آموخت که شکاکیت وی را استوارتر می‌ساختند. نوشته‌های این خداپرستان را ولتر بعدها در کتابخانه خود جا داد. لاک، که ولتر وی را ستوده و نخستین کسی دانسته است که با واقع بینی ذهن آدمی را بررسی کرد، بیش از دیگر متفکران انگلیسی در اندیشه وی اثر نهاد. ولتر در انگلستان دریافت که معدودی از بدعتگذاران راسخ این کشور برای اندیشه‌های خود به زندان افتاده‌اند، و با رواداری دینی، که پس از ۱۶۸۹ در این کشور گسترش

برکنار است و این وضع حتی به کوپرها امکان داده است که به بازرگانانی آرام و سر به راه مبدل شوند. ولتر بایکی از آنان آشنا شد و از او شنید که پنسیلوانیا آرمانشهری است که در آن طبقات اجتماعی، جنگ و دشمنی وجود ندارد.

بعدها به مادام دو دفان نوشت: «چقدر انگلیسیان را دوست دارم! این مردم را که اندیشه‌های خود را بر زبان می‌رانند بسیار دوست دارم! و باز نوشت:

ببینید قوانین انگلستان چه ثمراتی را به بار آورده است. قوانین این کشور حقوق طبیعی را، که بسیاری از حکومت‌های فردی از مردم گرفته‌اند، به مردم ارزانی داشته است. این حقوق عبارتند از: آزادی کامل انسان و دارایی او؛ آزادی اندیشه، که به نویسندگان امکان داده است اندیشه‌های خود را آزادانه با مردم در میان نهند؛ رسیدگی به اتهامات جنایی توسط داورانی که از میان مردم برخاسته‌اند؛ رسیدگی به هر گونه اتهامی، بر اساس قوانینی دقیق و همه جانبه؛ و آزادی دین، که بر اساس آن هرکسی حق دارد از دینی پیروی کند که خود می‌پسندد و دست او تنها از مشاغل کوتاه است که به پیروان کلیسای انگلیکان اختصاص دارد.

جمله اخیر نشان می‌دهد که ولتر از محدودیت آزادی در انگلستان آگاه بوده، و می‌دانسته است که آزادی دینی در این کشور هنوز به مرحله کمال نرسیده است. در یادداشت‌هایش به بازداشت «آقای شیپینگ» به گناه سخنان خفت آوری که درباره لهجه شاه بر زبان رانده بود اشاره کرده است. هر دو مجلس اعیان و عوام حق داشتند نویسندگان را به گناه ناسزاگویی به نمایندگان پارلمان به محاکمه کشند؛ و ناظر نمایش حق داشت به تشخیص خود از صدور پروانه برای هر نمایشی خودداری کند. دفو را به گناه نشر رساله‌ای استهزاآمیز کیفر دادند. با اینهمه، ولتر معتقد بود که حکومت انگلستان، با همه تباهی و فساد خویش، به مردم این کشور آن قدر آزادی داده بود که تحرك خلاقی در همه عرصه‌های حیات به وجود آورده بود.

مثلاً بازرگانی در اینجا از آزادی نسبی برخوردار بود و باجها و عوارض داخلی آنچنانکه در فرانسه دست و پا گیر تجارت بود در این کشور وجود نداشتند. فالکنر به سفارت کبرای انگلستان در ترکیه عثمانی رسید. ولتر، که مردی سوداگر بود، توجه انگلیسیان را به عمل، احترام آنان را به حقایق، واقع بینی، و سودمندی، و سادگی آداب، عادات، و پوشاک آنان را، حتی به هنگام توانگری، می‌پسندید. بیش از همه، او به طبقات متوسط انگلستان دلبستگی داشت و انگلیسیان را به آجو آنان تشبیه می‌کرد که روی آن کف آلود، تهش چرکین، و میانه اش لذیذ و دلپذیر است. در ۱۲ اوت ۱۷۲۶، نوشت: «هرگاه از دل خود پیروی می‌کردم، در همین جا می‌ماندم؛ تنها به قصد آنکه اندیشیدن را فرا گیرم؛» و با شور و حرارت، ناگهان از تیرپو درخواست کرد. «از ملتی که دانشمند، باهوش و شیفته آزادی است، مرگ و زندگی را خوار و ناچیز می‌شمارد، از ملت فیلسوفان» دیدن کند.

اندیشه انداخت که او در میان دوستان توری خود به سود رابرت والپول جاسوسی می‌کند.

این بدگمانی بزودی از میان رفت و ولتر در نزد اشراف و روشنفکران لندن محبوبیت بسیار یافت. چون تصمیم گرفت هانریاد را در انگلستان منتشر سازد؛ تقریباً همه تحصیلکردگان انگلستان، و در آن میان جورج اول، ملکه کروالین، و درباریان رقیب، آن را پیش خرید کردند.

سویفت نیز درخواست کرد، و یا دستور داد، تا نسخه هایی از آن را برای او بفرستند. ولتر این شعر را پس از انتشار آن (۱۷۲۸) به کروالین، که اکنون ملکه انگلستان بود، اهدا کرد، و همراه دسته گلی آن را برای جورج دوم فرستاد؛ شاه ۴۰۰ پوند به ولتر پاداش داد و او را برای شام به نزد خود دعوت کرد، سه چاپ این کتاب، با آنکه بهای هر جلدی ۳ گینی بود، در سه هفته به فروش رسیدند. ولتر درآمد خود را از فروش چاپ انگلیسی هانریاد ۱۵۰،۰۰۰ فرانک برآورد کرده است. وی بخشی از این پول را به فرانسویان نیازمند مقیم انگلستان داد. بازمانده آن را چنان خردمندانه به کار برد که بعدها توانست این سرمایه بادآورده را منشأ ثروت هنگفت خود بداند. او، تا پایان عمر، خویشان را مرهون انگلیسیان می شمرد.

ولتر تحرك ذهني فوق العاده و رشد اندیشه خویش را بیش از همه مدیون انگلیسیان بود. هنگام بازگشت از تبعید، نیوتن و لاک را در کیفش به فرانسه آورد و بخشی از بیست سال آینده عمرش را مصروف شناساندن آنان به هموطنان خود ساخت. اندیشه های خدایپرستان را نیز، که قسمتی از سلاحهای وی را در پیکار با «رسوایی» فراهم ساختند، با خود به ارمغان آورد. همچنانکه انگلستان زمان چارلز دوم درسهایی خوب و بدی از فرانسه لویی چهاردهم آموخته بود، فرانسه لویی پانزدهم اکنون درسهایی از انگلستان ۱۶۸۰-۱۷۶۰ می آموخت. ولتر یگانه کسی نبود که اندیشه های انگلیسیان را به فرانسه بشناساند؛ مونتسکیو، موپرتویی، پروو، بوفون، رنال، مورله، لالاند، الوسیوس، و روسو نیز به انگلستان سفر کردند؛ و همچنین کسان دیگری که انگلستان را ندیده بودند چندان زبان انگلیسی آموختند که به یاری آن با اندیشه های انگلیسیان آشنا شوند. ولتر در نامه ای به الوسیوس، درباره دین فرانسه به انگلستان چنین نوشته است:

ما مقرریهای سالانه، وجوه استهلاکی، ساختن و به کار بردن کشتی، قوانین جاذبه... هفت رنگ اصلی، و مایه کوبی را از انگلیسیان آموخته ایم. به همین سان، باید آزادی شریف اندیشه و کوچک شماری بسیار آموزشهای بی اهمیت مدارس را از آنان فرا گیریم.

با وجود این، ولتر برای بازگشت به فرانسه بیتابی می کرد. انگلستان آجیو، اما فرانسه شراب بود. بارها اجازه خواست به میهن بازگردد. این اجازه به این شرط بدو داده شد که چهل روز از پاریس دوری جوید. دانسته نیست که کی انگلستان را ترک گفت. شاید در پاییز ۱۷۲۸ این کشور را ترک گفته باشد. می دانیم که در مارس ۱۷۲۹ در سن-ژرمن-آن-له بود، و در

کتاب دوم

فرانسه

فصل هفتم

مردم ودولت

فرانسه ای که ولتر در ۱۷۲۸ بدان بازگشت نزدیک به ۱۹۰۰۰۰۰ جمعیت داشت. مردم فرانسه به سه گروه یا طبقه تقسیم می شدند: روحانیان، نجبا، و «طبقه سوم». برای فهم انقلاب فرانسه ناچاریم آنها را بشناسیم.

I - نجبا

خاوندان زمیندار، که القابشان را از ملك خود مي گرفتند (نزدیک به يك چهارم زمینهاي فرانسه متعلق به آنان بود)، خویشن را «نجبای شمشیر» مي خواندند. سازماندهي نیرو و دفاع از ملك خاوندی، منطقه، کشور، و شاه وظیفه آنان بود. در نیمه اول قرن هجدهم این خاوندان بر ۸۰،۰۰۰ خانوار که شمار کل افراد آنها به ۴۰۰،۰۰۰ تن مي رسید ریاست مي کردند. آنان به گروههاي تقسیم شده بودند که بر یکدیگر رشک مي ورزیدند. فرادست ترین این گروهها را فرزندان شاه وقت، و فرزندان خواهران و برادران شاه، تشکیل مي دادند. پس از آن، اعیان قرار داشتند که عبارت بودند از شاهزادگان (فرزندان و بازماندگان شاهان پیشین)، هفت اسقف؛ و پنجاه دوك. پایینترین گروه نجبا مرکب بود از دوكها، مارکیها، کنتها، ویکنتها، بارونها، و شوالیهها؛ ... هر يك از این گروهها داراي آدابی بود که آنان را از یکدیگر متمایز مي نمود. از این رو، بر سر حق به دست گرفتن چتر در کورپوس کریستی (عید جسد) و سلسله مراتب نشستن در حضور شاه منازعات غم انگیزی میان آنان در مي گرفت.

در میان «نجبای شمشیر»، اقلیتی که از چند پشت قبل صاحب عنوان و مقام بود خود را «نجبای اصیل»

چهاردهم به عنوان و مقامی رسیده بودند خوار مي شمرد. گروهی از آنان به پاس خدمات جنگی، اداری، یا مالی خود عنوان اشرافی گرفته بودند و برخی عناوین خویش را به بهای نازلی، که از ۶۰۰۰ لیور بیشتر نبود، از «لویی بزرگ» خریده بودند. بدینسان، به گفته ولتر، «بسیاری از مردم- صرافان، جراحان، بازرگانان، منشیان، و خدمتگزاران شاهزادگان- منشور نجیبزادگی گرفته بودند.» مقامات دولتی معینی، چون دادرس اعظم، خود به خود به مرتبه اشراف مي رسیدند؛ در زمان لویی پانزدهم، هر فرد عادی مي توانست با خرید مقام وزارت امور خارجه، به بهای ۱۲۰،۰۰۰ لیور، جزو اشراف فرانسه شود؛ شمار این وزرای خارجه موهوم در زمان لویی شانزدهم از ۹۰۰ گذشته بود. همچنین، هر کس مي توانست با خرید ملك یکی از اشراف فرانسه عنوان وی را از آن خود سازد. شاید نود درصد اشراف فرانسه در ۱۷۸۹ از طبقه متوسط برخاسته بودند.

بیشتر آنان با تحصیل علم حقوق، و احراز مقامات اداری و قضایی، قدر و منزلتی در جامعه یافته بودند. اعضای پارلمانهای سیزدهگانه‌ای که به امور قضایی شهرهای بزرگ فرانسه رسیدگی مي کردند از میان اینان برخاسته بودند. از آنجا که قاضیان مجاز بودند عناوین خویش را به فرزندان و گذار کنند، طبقه اشرافی تازه‌ای به نام «نجبای ردا» پا به جهان نهاد. در میان دادرسان، نیز مانند روحانیان، نیمی از قدرت و ابهت شخص به ردای او بستگی داشت. نمایندگان پارلمانها با ردای سرخ، شل گشاد، آستینهای چیندار، کلاهگیس، و کلاه پردار، پس از اسقفان و نجبای زمیندار، بزرگترین گروه اشراف را تشکیل مي دادند. ولی پس از آنکه درآمد قانونی سران دستگاههای دولتی آنان را از بسیاری از اشراف با اصل و نسب توانگرتر ساخت، دیوارهای جدایی در میان «نجبای شمشیر» و «نجبای ردا» فرو ریخت، و تا ۱۷۸۹ این دو گروه کاملاً در هم آمیختند. طبقه اشرافی تازه‌ای که بدین سان پدید آمد چنان نیرومند بود که شاه یارای مخالفت با آن را نداشت، و تنها ژاکریهای عصر انقلاب فرانسه مي توانستند امتیازات این طبقه را، که به بهای گران به دست آمده بود، از آن باز ستانند.

بسیاری از نجبای کهن با بیتوجهی به ملك خویش، یا دوری از آن، یا با کشت زمین به شیوه‌های کهن، و یا بر اثر کاهش ارزش پولی که آنان به نام حق الاجاره یا بهره مالکانه از رعایا مي گرفتند از هستی ساقط شده بودند؛ و چون نجبا مجاز نبودند صنعت یا بازرگانی پیشه سازند، گسترش صنعت و بازرگانی اقتصاد پولی را پدید آورد که در سایه آن امکان داشت کسی صاحب املاک وسیعی باشد، اما آه در بساط نداشته باشد. در برخی از نواحی فرانسه صدها تن از اشراف زندگی مي کردند که به تنگدستی و بینوایی روستاییان بودند. ولی اقلیت بزرگی از نجبا درآمد هنگفتی داشتند و آن را مسرفانه خرج مي کردند. درآمد سالانه مارکی دوویلت به ۱۵۰،۰۰۰ لیور، درآمد سالانه دوك دو شوروز به ۴۰،۰۰۰ لیور، و درآمد سالانه

دوك دو بويون به ۵۰۰،۰۰۰ ليور مي رسيد. براي رفاه بيشتر نجبا، بسياري از آنها، جز در مواقع اضطراري، از پرداخت ماليات مستقيم معاف بودند. شاهان، از ترس آنكه مبادا نجبا تقاضاي تشكيل اتاژنرو (مجلس عمومي طبقاتي) را كنند، جرئت نمي كردند از آنان ماليات بگيرند. تجمع طبقات سه گانه در اين مجلس مي توانست به عنوان بهاي تصويب و جوهي كه براي شاه تعيين مي كرد اختيارات وي را اندكي كاهش دهد. توكويل گفته است: «نابرابري ماليات طبقات را هر سال از هم دورتر مي كرد؛ توانگران را توانگرتر، و بينوايان را بينواتر مي ساخت.»، در ۱۷۴۹، به ميزان پنج درصد بر درآمد توانگران ماليات بستند، ولي در عمل نتوانستند آنان را به پرداخت ماليات وا دارند.

قبل از قرن هفدهم، نجباي زميندار در دستگاههاي اداري، اقتصادي، و جنگي کشور خدمت مي كردند. ولي پس از آنكه مالك زمين شدند، از طريق بهرمكشي از روستاييان وابسته به زمين، يا اجاره دادن قطعه زمينها به اجاره داران، زمينها را تقسيم و كشت كردند؛ براي رعاياي خويش قوانين دادرسي و كيفري وضع كردند؛ و آموزشگاه، بيمارستان، و سازمان خيريه محلي بنیان نهادند. در صدها ملك اربابي، خواند فتودال تا آنجا كه خودخواهي ذاتي انسانها اجازه مي داد، به اين كارهاي عام المنفعه مي پرداخت، و رعايا، كه او را سودمند ميديدند، از وي فرمان مي بردند، احترامش مي گذاشتند، و گاه گاه حتي مهرش را به دل مي گرفتند.

ولي دو عامل عمده رابطه ارباب و رعيت را دستخوش دگرگوني ساخت. يكي از اين عوامل تعيين مباشران به دست كاردينال ريشليو و پس از او بود، و ديگري تبديل خواندان بزرگ به درباريان توسط لويي چهاردهم. مباشران در حقيقت ديوانسالاران طبقه متوسط بودند كه شاه آنان را به حكومت بخشهاي سي و دوگانه کشور مي فرستاد. اينان همگي مرداني لايق و كاردان بودند، اما همه آنان كفايت و حسن نيت تورگو را نداشتند. به كوشش آنان، بهداشت، روشنايي، و آرايش شهرهاي فرانسه بهبود يافت. اينان به دارايي فرانسه سرو سامان دادند. براي آبياري كشتزارها، سدهايي ساختند؛ و براي جلوگيري از سيل، بر رودها بند زدند. اينان در فرانسه شبكههاي وسيعي از راهها احداث كردند كه در جهان آن روزگار مانند نداشت؛ و در كنار راهها درختاني كاشتند كه امروز گذرگاههاي اين کشور را زيبايي بخشيده اند. اينان با تلاش و كارداني خويش به فرمانروايي خواندان پايان دادند. لويي چهاردهم، براي آنكه حكومت را بيش از اين در پايتخت متمرکز سازد، خواندان را به دربار خواند و نديم خود ساخت. شاه به آنان مقامات پست با عناوين فريبنده و نوارهاي غرور انگيز داد، خواندان كه از آن پس با درآمد زمينهايشان در كاخهاي پاریس يا ورساي مي زيستند، اداره امور املاكشان را از ياد بردند و کوتاه شدن دست آنان از كارهاي اقتصادي و

II - روحانيان

كليساي كاتوليك ركن اساسي، و نيروي همه جا حاضر، دولت فرانسه بود. شمار روحانيان اين كليسا را ۲۶۰،۰۰۰ در ۱۶۶۷، ۴۲۰،۰۰۰ در ۱۷۱۵، ۱۹۴،۰۰۰ در ۱۷۶۲ برآورد کرده اند؛ اين ارقام بر حدس و گمان استوارند ولي مي دانيم كه شمار روحانيان كاتوليك فرانسه در قرن هجدهم، با وجود افزايش جمعيت کشور، نزديك به سي درصد كاهش يافته بود. فرانسه در ۱۷۶۳ به حساب لاكروا، ۱۸ اسقف اعظم، ۱۰۹ اسقف، ۴۰،۰۰۰ كشي، ۵۰،۰۰۰ نايب اسقف، ۲۷،۰۰۰ نايب دير يا قاضي عسكر، ۱۲،۰۰۰ كانن عضو رسمي كليساي كاتوليك رومي، ۲۰،۰۰۰ منشي و ۱۰۰،۰۰۰ راهب، فرايار، و راهبه داشت. ۶۲۵ دير از ۷۴۰ دير فرانسه را «سر راهبان» به نمايندگي رؤساي غايب دير اداره مي كردند. اين رؤساي ديرها صاحب عنوان بودند و از يك دوم تا دو سوم درآمد ديرها را به خويشتن اختصاص مي دادند، ولي ملزم نبودند چون راهبان زندگي كنند.

روحانيان بلند پايه عملا به گروه نجبا بستگي داشتند. همه اسقفان را شاه، معمولا پس از آنكه خواندان محلي آنان را نامزد مي كردند و پاپ با انتصاب آنان موافقت مي كرد، به اين مقام برمي گزيد. خانواده هاي صاحب عنوان، براي آنكه زمينهايشان به دست وارثان تقسيم نشوند، مي كوشيدند جوانترين فرزندشان را به

اسقفی یا به ریاست دیر برسانند. از ۱۳۰ اسقف فرانسه در ۱۷۸۹ تنها یکی از میان مردم عادی برخاسته بود. اشرافزادگان نخوت، سرگرمیها، و دلبستگی خویش را به آسایش و تجمل، با خود، به کلیسا می بردند. شاهزاده کاردینال ادواردو روان ردای سفیدی داشت که ۱۰۰،۰۰۰ لیور می ارزید، و ظروف او همگی از نقره بودند. دیلون، اسقف اعظم ناربون، که پس از تحریم شکار برای روحانیان زیر دستش خود به شکار می رفت، به لویی شانزدهم می گفت: «قربان گناهان روحانیان من از خود آنان است، ولی گناه من از پیشینیانم به من رسیده است.» روزگار درخشانی که مردانی چون بوسوئه، فنلون، و بوردالو کلیسا را رهبری می کردند سپری شده، و آشوب اخلاقی دوران نیابت سلطنت به مردان هرزه و خوشگذرانی چون دوبوا و تانسن امکان داده بود، به رغم هرزگیهای جنسی، زنبارگی و همجنس بازی، به عالیترین مقامات کلیسایی برسند. بسیاری از اسقفان بیشتر سال را در پاریس یا ورسای می زیستند و در خوشگذرانیهای دربار شرکت می جستند. اینان یک پایشان در این جهان بود و پای دیگرشان در جهان آخرت.

اسقفان و رؤسای دیرها از حقوق و تکالیف خاوندها برخوردار بودند، تا جایی که حتی برای باردار ساختن گاو را رعایا گاوهای نر خود را در کشتزارهای آنان رها می کردند.

املاک پهناور آنان، که گاه گاه تمامی یک شهر را نیز در بر می گرفتند، چون املاک خاوندان فئودال

اداره می شدند. بخش پهنآوری از شهر رن، و بیشتر زمینهای گرد آن، به صومعه ها تعلق داشتند.

در پاره ای از جوامع فرانسه دادرسان و سران اداری را اسقفان برمیگزیدند. اسقف اعظم کامبره که تیولی با ۷۵،۰۰۰ رعیت داشت، همه کارمندان اداری کاتو- کامبرزی و نیمی از کارکنان ادارات کامبره را بر میگزید. نظام سرفداری در املاک کلیسا بیش از جاهای دیگر کشور پایدار ماند؛ روحانیان پیرو کلیسای کاتولیک رومی سن-کلو، در ژورا، ۱۲،۰۰۰ سرف داشتند و با کاهش اختیارات تیولداران بسختی مخالفت می ورزیدند. مصونیتها و امتیازات کلیسا با نظام اجتماعی پیوند داشت، و همین امر سبب می شد که سلسله مراتب روحانی نفوذ بسیار محافظه کارانه ای در فرانسه اعمال کند.

کلیسا همه ساله، با اندکی مدارا و ملاحظه، «عشریه» محصول و احشام هر صاحب زمینی را از او می گرفت. ولی این عشریه ندرتاً در میزان واقعی گردآوری می شد، و در عمل از یک دوازدهم، و حتی از یک بیستم، محصول تجاوز نمی کرد. کلیسا با این عشریه و با اعانات و میراثی که از مردم می گرفت، و نیز با عایداتی که از املاک خود به دست می آورد، کثیشتان بخشهای کلیسایی را در فقر و بینوایی، و اسقفان را در آسایش و تجمل نگاه می داشت؛ از بینوایان دستگیری می کرد و جوانان را تعلیم می داد و ارشادشان می کرد. کلیسا، پس از شاه و ارتش او، بزرگترین قدرت فرانسه بود. با برآوردهای مختلفی که کرده اند از شش تا دوازده درصد زمینهای کشور، و یک سوم ثروت آن، به کلیسا تعلق داشتند. درآمد سالانه اسقف سانس از ۷۰،۰۰۰ لیور، درآمد سالانه اسقف بووه از ۹۰،۰۰۰ لیور، درآمد سالانه اسقف اعظم روان از ۱۰۰،۰۰۰ لیور، درآمد سالانه اسقف اعظم ناربون از ۱۶۰،۰۰۰ لیور، درآمد سالانه اسقف پاریس از ۲۰۰،۰۰۰ لیور، و درآمد سالانه اسقف اعظم ستراسبورگ از ۱،۰۰۰،۰۰۰ لیور فزونتر بود. دیر پرمونتره در نزدیکی لان ۴۵،۰۰۰ لیور سرمایه داشت. دارایی ۲۳۶ فرایار فرقة دومینیکیان تولوز از املاک فرانسه، کشتزارهای مستعمراتی، و بردگان سیاهپوست به چند میلیون لیور می رسید. ارزش دارایی ۱۶۷۲ راهب دیر سن-مور ۲۴،۰۰۰ لیور، و درآمدشان ۸،۰۰۰ لیور در سال بود.

از املاک و درآمد کلیسا مالیات گرفته نمی شد، ولی سران کلیسا در نوبتهای معین در گردهمایی ملی مبلغی از دارایی کلیسا را به دولت می بخشیدند. در ۱۷۷۳، این مبلغ به ۱۶،۰۰۰ لیور در پنج سال رسید، و ولتر آن را سهم عادلانه ای از درآمد کلیسا خواند.

در ۱۷۴۹، جی.بی. ماشود/ آرنوویل، ناظر کل دارایی پیشنهاد کرد که، به جای این اعانه، پنج درصد از همه درآمد کلیسا و روحانیان آن مالیات گرفته شود. روحانیان، از ترس آنکه این نخستین گام در راه غارت کلیسا برای نجات دولت است، با «سرسختی انعطاف‌ناپذیری» با این پیشنهاد مخالفت کردند. ماشو همچنین پیشنهاد کرده بود: کسی حق نداشته باشد

اجازه شاه تأسیس شده‌اند برچیده شوند، و همه کسانی که از درآمد کلیسا بهره می‌گیرند دولت را از میزان درآمد خود آگاه سازند. مجمعی از روحانیان با این پیشنهاد مخالفت کرد و اعلام داشت: «اجازه نخواهیم داد آنچه که ثمره محبت و احترام ما بوده به خراج فرمانبرداری مبدل شود.» لویی پانزدهم فرمان انحلال این مجمع را صادر کرد، و شورایی او به مباشران دولت دستور داد از املاک کلیسا ۷۰۵۰۰۰۰۰ لیور مالیات بگیرند.

ولتر با نشر رساله آوای فرزندگان و مردم به تشویق ماشو و شاه برخاست؛ در این رساله، از دولت درخواست شده بود که کلیسا را فرمانبردار خود سازد، کلیسا را از ایفای نقش دولت در درون دولت باز دارد، و به یاری فیلسوفان فرانسه در برابر نیروهای خرافات پشتگرم باشد. ولی لویی پانزدهم دلیلی در دست نداشت تا باور کند که فلسفه در کشاکش خویش با دین پیروز خواهد گشت. لویی می‌دانست که نیمی از قدرت او مرهون تأیید مقام شاهی به دست کلیساست. به دیده توده مردم، که هرگز چندان با او آشنایی نداشتند که از شماره معشوقه هایش آگاه شوند، شاه سایه خدا بود و با اختیارات خدایی بر آنان فرمان می‌راند. هراسی که روحانیان بر دلها افکنده بودند، و با سنت، عادت، تشریفات، و حیثیت توأم شده بود، با نیرویی که با قدرت صدها قانون و هزاران پلیس برابری می‌کرد نظام اجتماعی موجود را حفظ می‌کرد و مردم را به فرمانبرداری و اطاعت می‌داشت. آیا دولتی می‌تواند، بدون اتکا به امیدها و ترسهای فوق طبیعی، بشر را از سرکشی و قانونشکنی فطری بازدارد؟ سرانجام شاه در برابر اسقفان سرتمکین فرود آورد. ماشو را به مقام دیگری گماشت، رساله ولتر را توقیف، و به جای گرفتن مالیات از املاک کلیسایی به گرفتن اعانه اکتفا کرد.

قدرت و نفوذ کلیسای کاتولیک مرهون موفقیت و کاردانی کشیشان بخشهای کلیسایی بود. اگرچه مردم از تاج اسقفان می‌هراسیدند، اما همان مردم کشیش بخش را، که شریک تنگدستی آنان و گاه گاه سهم مشقات آنان در کشت و کار بود، دوست می‌داشتند. هرگاه که کشیش بخش از مردم درخواست «عشریه» می‌کرد، آنان غرولند می‌کردند، اما می‌دانستند که او چاره‌ای جز این ندارد، و ناچار است دستور بزرگتر از خود را اجرا کند؛ دوسوم این «عشریه» به کیسه اسقف یا صاحبان ناشناخته بنفیسها می‌رود، در صورتی که کلیسای بخش همانند آنان با زهد و پارسایی اجباری از یاسی در دناک می‌پژمرد. کلیسا محل اجتماع آنان بود؛ انجمن ده، به ریاست کشیش، در اینجا تشکیل می‌شد. در دفتر کلیسا تاریخ زایش، زناشویی، و مرگ آنان، در طول عمر نسلهای بسیاری، به ثبت رسیده بودند. آوای ناقوس کلیسا دلنشینترین آهنگی بود که می‌شناختند؛ مراسم دینی بهترین نمایشی بود که می‌دیدند؛ داستانهای قدیسان گنجینه ادبی آنان به شمار می‌رفتند؛ اعیاد دینی بهترین تعطیلات شادبخش آنان بودند. آنان پندها و تعلیمات کشیش به فرزندانشان را تلقین افسانه برای حمایت از قدرت روحانیت نمی‌شمردند، بلکه آن را کمکی

جریان ملال آور و کسل کننده زندگی دنیوی نجات می‌بخشد تلقی می‌کردند. این ایمان آنچنان برایشان گرامی بود که اگر کسی می‌کوشید تا آن را از ایشان بگیرد، ممکن بود چندان به هیجان آیند که به هلاکتشان رسانند. پدران و مادران روستایی زندگی روزمره خویش را با موازین دینی تطبیق می‌دادند، افسانه‌های دینی را به فرزندانشان منتقل می‌ساختند، و در نیایش شامگاهی آنان را رهبری می‌کردند. کشیش کلیسای بخش که مهرش به روستاییان به اندازه محبتی بود که روستاییان از وی در دل داشتند، در انقلاب در کنار آنان پیکار کرد.

به موازات کاهش شماره راهبان، فرایارها، و راهبه‌ها، پارسایی و دارایی آنان فزونی می‌یافت. آنان، که اکنون دریافته بودند گرفتن میراث از مردگان و دادن وعده بهشت به آنان خردمندانه‌تر از تکدی پول سیاه

در روستاهاست، بندرت به گدایی تن می‌دادند. قسمتی از دارایی آنان مصروف کارهای خیریه می‌شد. بسیاری از صومعه‌ها دارای بیمارستان و نوانخانه بودند و همه روز در میان نیازمندان خوراک پخش می‌کردند. در ۱۷۸۹، بسیاری از مردم از دولت انقلابی خواستند صومعه‌های محلی را که سازمانهای خیریه منحصر به فرد در محل بودند، آسوده بگذارد. راهبه‌خانه‌ها پناهگاه زنان شوهر مرده، زنان مطلقه، و زنان از زندگی به ستوه آمده‌ای بودند که چون مادام دو دفان می‌خواستند از جار و جنجال این جهان دوری گزینند. صومعه‌ها همه لذات جهان را تحریم نکرده بودند. توانگران آنها را پناهگاه دختران اضافی خود ساخته بودند، که در غیر این صورت با مطالبه جعیزیه عروسی میراث برادران خود را کاهش می‌دادند؛ و این دختران به دور افکنده همیشه تمایلی به زهد و ریاضت نداشتند. رئیس‌دیر اورینی کالسکه چهار اسبه داشت و در خانه راحتش از پسران و دختران پذیرایی می‌کرد؛ در صومعه آلیکس راهبه‌ها جامه و ردای آراسته به خز قاقم می‌پوشیدند؛ در راهبه‌خانه‌های دیگر، راهبه‌ها با افسران اردوگاه‌های مجاور به خورد و نوش و پایکوبی می‌پرداختند.

اینها ظاهراً خوشگذرانیهای مباح بودند. بسیاری از داستانهایی که از هرزگی و تباهی صومعه‌نشینان در قرن هجدهم پراکنده شدند داستانهای گرافه‌آمیزی بودند که رقابت فرقه‌ها بر سر زبانها افکنده بود. کمتر دختری اکنون برخلاف دلخواه خویش در صومعه می‌زیست.

قدرت و حیثیت یسوعیان اکنون کاهش یافته بود. تا سال ۱۷۶۲، یسوعیان هنوز آموزشگاههای کشور را اداره می‌کردند و کشیشان اقرارنویس با نفوذ شاه و ملکه نیز بودند. ولی اکنون بلاغت پاسکال و اندیشه‌های شکاکان روزگار نایب‌السلطنه ناپاک ضربه‌های کوبنده‌ای بر آنان زده بود؛ و در پیکار دیرپای خویش با پیروان ژانسیست‌ها مغلوب می‌شدند. این کاتولیکهای کالونی از تعقیب و آزار شاه و تکفیرهای پاپ در امان مانده بودند. بسیاری از آنان بازرگان، پیشه‌ور، و حقوقدان شده بودند و نزدیک بود در پارلمان پاریس، و دیگر پارلمانهای فرانسه، بیشتر کرسیها را از آن خود سازند. ژانسیستهای سخت

زیارت می‌کردند و خویشتن را چنان به تازیانه می‌بستند که بیهوش بر زمین می‌غلتیدند؛ از این روی، آنان را «تشنجیان» می‌خواندند؛ این زایران بیمار می‌نالیدند، می‌گریستند، برای شفای خویش دعا می‌خواندند، و برخی ادعا می‌کردند که معجزه آسا شفا یافته‌اند. پس از آنکه ژانسیست‌ها سه سال به چنین اعمالی دست زدند، دولت گورستان را به روی آنان بست. از آن پس، به گفته ولتر، شاه خدا را از اعمال معجزه در گورستان باز داشت. دیگر از تشنج خبری نشد، ولی پارسیان خوش‌باور می‌خواستند درستی معجزات را باور کنند؛ چنانکه در ۱۷۳۳، روزنامه نگاری با گرافه‌گویی آشکار نوشت: «مردم پاریس همگی ژانسیست هستند.» بسیاری از روحانیان کمپایه، با نادیده گرفتن فرمان ۱۷۲۰ شاه، از امضای توقیع اونیگنیتوس پاپ (۱۷۱۳) خودداری کردند. در این فرمان، پاپ اینوکنتیوس سیزدهم ۱۰۱ پیشنهاد منتسب به ژانسیست‌ها را تقبیح کرده بود. اسقف اعظم پاریس اعلام داشت که هر کسی از اعتراف به گناه در نزد کشیشی که توقیع پاپ را پذیرفته است خودداری کند، از شرکت در آیین مقدس محروم خواهد شد. اختلافی که در کلیسا پدید آمده بود موقعیت کلیسا را در برابر «فیلسوفان» متزلزل می‌ساخت.

هنگوها و دیگر پروتستانهای فرانسوی هنوز غیرقانونی بودند؛ ولی گروههایی از آنان در نهان به دور هم گرد می‌آمدند. همسر یک پروتستان پاریسی شرعاً صیغه‌وی به حساب می‌آمد؛ فرزندان پروتستانها نامشروع تلقی می‌شدند، و از حق وراثت محروم بودند. در زمان لویی پانزدهم، چند بار پروتستانها را شکنجه دادند. در ۱۷۱۷، هفده پروتستان را که هنگام نیایش دستگیر شده بودند به کار اجباری در کشتی محکوم کردند، و زنانشان را به زندان افکندند. فرمانی در ۱۷۲۴ برای واعظان پروتستان کیفر مرگ پیشبینی کرد و به دولت اجازه داد تا املاک کسانی را که در اجتماعات پروتستان گرد آیند مصادره کند، مردان را به کار اجباری در کشتی بفرستد، و گیسوی زنان را بتراشد و به حبس ابد محکوم کند. در زمان کاردینال فلوری این فرمان را جدی نگرفتند، ولی پس از مرگ او، به درخواست اسقفان کاتولیک جنوب فرانسه، آن را با شدت اجرا کردند. در ۱۷۴۹، پارلمان بوردو فرمان جدایی ۴۶ مرد و زنی را که به آیین پروتستان زناشویی کرده بودند صادر کرد. فرزندان کسانی را که گمان می‌رفت پروتستانند از آنان

می‌گرفتند و در خانه‌های کاتولیکها پرورش می‌دادند؛ گفته‌اند که هوگنوی توانگری برای آنکه فرزندان را از او نگیرند به گماشتگان دولت ۲۰۰،۰۰۰ لیور رشوه داد. از ۱۷۴۴ تا ۱۷۵۲ نزدیک به ۶۰۰ پروتستان زندانی شدند و ۸۰۰ تن دیگر به کیفرهای گوناگون رسیدند. در ۱۷۵۲، بنزه، یک واعظ پروتستان بیست و شش ساله، در مونپلیه به دار کشیده شد. در همان سال، لویی پانزدهم به تشویق مادام دو پومپادور فرمان داد به این شکنجه‌ها پایان داده شود. ۳۶ از آن پس، خصوصاً در پاریس و اطراف آن، پروتستانها چنانچه سالی یک بار به کلیسای کاتولیک می‌رفتند، از کیفر می‌رستند.

در میان روحانیان فرانسه، با وجود تعصب، جمود فکری، دنیاپرستی، و قدرتجویی رهبران آنان، مردانی برای پاکدامنی و فضل و دانش خویش انگشت نما بودند. در کنار اسقفانی که عشریة درآمد دهقانان فرانسه را در پاریس بر باد می‌دادند، اسقفان دیگری بودند که، تا آنجا که تکالیف شغلی اجازه می‌داد، با پرهیزکاری می‌زیستند. کاردینال لویی آنتوان دو نوآی، اسقف اعظم پاریس، مردی نجیب و هوشمند بود. مردم ژان باتیست ماسیون، اسقف کلرمون، را برای سخنان فاضلانه‌اش به هنگام ایراد خطبه دوست می‌داشتند. سخنان این شخص، دست کم از نظر شیوایی، ولتر را مفتون خود ساخته بود. گابریل دو کلوس، اسقف اوسر، همه دارایی خود را به نیازمندان بخشید، بشقاب نقره‌ای خود را برای اطعام گرسنگان فروخت، و به فرزندان گفت: «برایم چیزی نمانده است که به شما بدهم.» اسقف فرانسوا دو بلسونس هنگام شیوع بیماری طاعون در مارس (۱۷۲۰)، که یک سوم از ساکنان شهر را از پای درآورد، محل مأموریت خویش را ترک نگفت، در حالی که بیشتر پزشکان و دولتیان از شهر گریختند. لمونته نوشت:

بلسونس را بنگرید که همه دارایی خود را بخشیده است؛ بیماری همه کسانی که به او خدمت می‌کردند (کارمندان او) را از پای درآورده است؛ او هر بامداد تنها و پیاده به هراس انگیزترین کمینگاه مرگ می‌رود، و شامگاه بار دیگر به جاهایی رهسپار می‌شود که سراسر به کثافت مردگان آلوده‌اند. تشنگی آنان (بیماران) را فرو می‌نشاند، آنان را مانند یک دوست دلدار می‌دهد. . . . و، در این وادی مرگ، بیگسان را درمی‌یابد. کارهای این اسقف، که آسیب‌ناپذیر می‌نماید، کشیشان کلیساهای بخش، نایب کشیشان، و فرقه‌های دینی را به همکاری و ادار کرده است. هیچ کس پرچم او را ترک نمی‌گوید؛ همه، تا آخرین رمق، به تلاش و کوشش ادامه می‌دهند. بیست و شش فرایار فرقه فرانسویان، و هجده تن از بیست و شش نفر فرایار یسوعی مردند. کاپوسنها برادران خود را از ایالات دیگر فرا خواندند و اینان، با رغبت مسیحیان باستان، به سوی شهادت شتافتند؛ طاعون چهل و سه تن از عده پنجاه و پنج نفری آنان را کشت. رفتار کشیشان «اوراتوری» جوانمردانه‌تر از همه بود.

وقتی از کشاکش سخت دین و فلسفه سخن می‌گوییم و خشم و انزجار «فیلسوفان» را از سانسور خفقان آور دولت و موهومپرستی ننگین جامعه ذکر می‌کنیم، بجاست روحانیانی را به یاد آوریم که، همچنان که به مال جهان دل بسته بودند، از جانبازی و فداکاری بیبهره نبودند، کشیشان روستایی را به خاطر آوریم که، با وجود فقر و بینوایی، به وظایف خویش دل سپرده بودند؛ و افرادی را در نظر مجسم سازیم که عشق و دلبستگی عمیق و زوال‌ناپذیر آنان به دین و ایمان غرور و

III - طبقة سوم

۱. دهقانان

«اقتصاد سیاسی»، که کارلایل از آن به عنوان «علم ملال‌انگیز» یاد کرده است، در شگفت بود که آیا تنگدستی تنگدستان معلول نادانی آنهاست، یا نادانی آنان معلول تنگدستی است. با مقایسه استقلال دهقانان سرافراز امروز فرانسه با بینوایی خفت‌آور رعایای این کشور در نیمه اول قرن هجدهم می‌توانیم به این پرسش پاسخ دهیم.

وضع دهقانان فرانسوي در ۱۷۲۳، پس از آنکه آنان روزگار جنگها و اخاذيهاي لويي چهاردهم را پشت سر نهادند، بهبود مي يافت. دهقان فرانسوي، با وجودي که همچنان به کليسا و خواند عشريه و بهره مالکانه مي داد، متزايداً به مالکيت خود بر زمينهايي که روي آن کار مي کرد مي افزود. وسعت زمين دهقانان در نورماندي و برتاني از بيست تا پنجاه درصد، و در لانگدوک و ليموزن تا پنجاه درصد اراضي بود. ولي زمين دهقان کوچک بود و وسعت آن از ۳ تا ۵ ايکر تجاوز نمي کرد، از اين روي، دهقان فرانسوي ناچار بود براي فراهم ساختن هزينه زندگي خود و خانواده اش در زمين ديگري مزدوري کند. بيشتر زمينهاي فرانسه از آن اشراف، روحانيان، و شاه بودند، و تحت نظارت اجاره داران، به دست رعايا (دهقاناني که بخشي از درآمد زمين به آنان تعلق مي گرفت) و يا کارگران مزدور، کشت مي شدند. رعايا بهره مالکانه را نقدي، جنسي، و يا از طريق کارکردن به خواند مي دادند؛ و اجارمداران، در ازاي استفاده از زمين، افزارهاي کار، و بذر، نيمي از محصول را به خواند و اگذار مي کردند.

با آنکه گروهي از دهقانان فرانسه مالک زمين شده بودند، اما آثار فئوداليسم هنوز از اين کشور رخت برنيسته بودند. نزديک به دو درصد دهقانان فرانسه از پرداخت بهره مالکانه معاف بودند. از اين دهقانان زميندار که بگذريم، ديگر دهقانان فرانسوي ناچار بودند چند روزي از سال را در زمين خواند محلي بيگاري کنند، تا آنکه وي زمينهايش را شخم زند و کشت کند، محصولش را برداشت نمايد، و انبارش را پر سازد. گذشته از اين، دهقان در ازاي ماهيگيري از درياچه و رودها، يا چراندن گله خويش در چراگاه، به خواند باج مي داد. (قبل از انقلاب فرانسه، در فرانسه - کنته، اوورني، و برتاني دهقان براي گرفتن پروانه زناشويي نيز به خواند محلي باج مي داد). دهقان ملزم بود از آسيا، تنور نان، منگنه شراب، و يا روغن ارباب، نه ديگري، استفاده کند و در ازاي آن بدو پول دهد. دهقان براي هر اجاق، هر چاه، و هر پلي که در زمين ارباب احداث مي کرد و به وي باج مي داد. (پاره اي از اين مالياتها در روزگار ما به صورت تعديل يافته اي به دولت پرداخت مي شود). قانون خواند و کسان وي را هنگام

قانون توجه کند؛ و دهقان مجاز نبود به سوي کبوتران خواند، که محصول او را نوک مي زدند، تير رها کند. رويه مرفته، با يك برآورد محافظه کارانه، چهارده درصد محصول دهقان، يا درآمد او، به خواند تعلق مي گرفت. گروهي بهره مالکانه را از اين هم بيشتر دانسته اند.

در برخي از سرزمينهاي فرانسه، نظام سرفداري، به معني واقعي کلمه، پايدار مانده بود. يك تاريخ نويس برجسته اقتصاد تخمين زد که شمار سرفهاي فرانسه در قرن هجدهم «از ۱،۰۰۰،۰۰۰ بيشتر نبود». با آنکه شمار سرفها کاهش يافته بود، در ۱۷۸۹ ۳۰۰،۰۰۰ تن از مردم فرانسه سرف بودند. اين سرفها «وابسته به زمين» بودند، و قانوناً حق نداشتند زمين خواند را ترک کنند، بفروشند، و به ديگري واگذار کنند، و يا محل خود را بي رضاييت ترک گویند. هرگاه اينان بدون وارثي در مي گذشتند، يا وارثانشان نمي خواستند در همان زمين کار کنند، زمين با همه افزارهاي کار آن به خواند باز مي گشت.

دهقان، پس از پرداخت عشريه کليسا و بهره مالکانه، ناچار بود براي پرداخت ماليات دولت بخشي از محصول را به فروش رساند يا از راههاي ديگري پول فراهم سازد. تنها دهقان بود که ماليات زمين مي پرداخت. از اين گذشته، دهقان ماليات نمک مي داد و پنج درصد در صداد، به نام مالياتي که از سران همه خانواده ها گرفته مي شد، به خزانه دولت ريخته مي شد. رويه مرفته، دهقان يك سوم درآمد خود را به کليسا، خواند، و دولت مي داد. محصلان ماليات مجاز بودند بزور به کلبه وي درآيند، آن را براي يافتن پولهاي نهان بجويند، و در صورت لزوم اثاث وي را، براي جبران مبلغی که بعنوان ماليات خانواده مقرر شده بود، با خود ببرند.

دهقان، همچنان که به دسترنج يا پول دين خود را به خواند مي پرداخت، پس از ۱۷۳۳ ناگزير شد سالي دوازده تا پانزده روز هم براي ساختن راه و پل، و تعمير آنها، براي دولت «بيگاري» کند. دهقاني که نمي خواست براي دولت بيگاري کند، يا در رفتن تأخير مي کرد، زنداني مي شد.

از آنجا که میزان مالیات دهقان به نسبت در آمد و بهبود وضع و ی افزایش می یافت، دهقان فرانسوی به ابتکار و توسعه کار خویش چندان دلبستگی نشان نمی داد. شیوه های کشاورزی فرانسه در مقایسه با شیوه های کشاورزی انگلستان آن روز بسیار ابتدایی و عقب مانده بودند. کشتزار های فرانسه را هر سه سال یک بار به آیش می نهادند، در حالی که در انگلستان همه سال با کشت گیاهان مختلف از زمین بهره می گرفتند. تمرکز کشاورزی هنوز در فرانسه معمول نشده بود. گاو آهن فلزی کمیاب بود؛ شمار چهارپایانی که از آنها در کار کشاورزی استفاده می کردند اندک بود، و به زمین کود اندک داده می شد. زمینها کوچکتر از آن بودند که بتوان برای کشت آنها از ماشین بهره برداری مفید کرد.

تنگدستی دهقانان فرانسه جهانگردان انگلیسی را دچار شگفتی می ساخت. لیدی مری مانتگیو نوشته است (۱۷۱۸): «در منزل های سر راه، چون کالسه را برای عوض کردن اسبان متوقف می سازند، همه اهالی شهر برای گدایی بیرون

و جامه هایشان چنان مندرس است که برای توصیف سیه روزی خویش نیازی به سخن گفتن ندارند.» خود فرانسویان نیز تا پایان قرن هجدهم وضع دهقانان آن کشور را بهتر از این توصیف نکرده اند. سن-سیمون در ۱۷۲۵ گفت: «مردم نورماندی از علف صحرا تغذیه می کنند. بزرگترین شاه اروپا تنها از آن روی بزرگ است که بر گدایان شاهی می کند... و کشور خود را به بیمارستان پهنور مردمی مشرف به مرگ مبدل نموده است.» مارکی رنه لویی د'آرژانسون در ۱۷۴۰ نوشت: «نیازمندی و بیوایی در دو سال گذشته بیش از همه جنگهای دوران حکومت لویی چهاردهم مردم را از پای در آورده است.» فرانسوا بنار گفته است: «جامه دهقان بیوای فرانسه- و همه دهقانان فرانسه بیوا بودند- رقت انگیز است، زیرا نه برای زمستان مناسب است و نه به درد تابستان می خورد... او جفتی کفش دارد که هنگام زناشویی خریده است، و کف آن پوشیده از میخ و نعل است؛ این کفش می بایست در سراسر بقیه زندگی، یا دست کم آن قدر که دوام می آورد، وی را خدمت کند. ولتر برآورد کرد که «نزدیک به ۲،۰۰۰،۰۰۰ تن از کشاورزان فرانسه در زمستان کفشهایی با تخت چوبی به پامی کردند و تابستان را پابرهنه راه می رفتند، زیرا سنگینی مالیات چرم، کفش را در زمرة اشیای تجملی در آورده بود.» دهقان فرانسوی در کلیه گلی می زیست که سقف آن را با کاه و برگ پوشانده بودند؛ ولی پاره ای از سرزمینهای شمالی فرانسه این کلبه ها را، برای آنکه در برابر سرما و طوفان ایستادگی کنند، استوارتر می ساختند. خوراک دهقانان آش، تخم مرغ، لبنیات، و نان چاودار یا ذرت بود؛ گوشت و نان گندم از خوراکیهای تجملی به شمار می رفتند. در فرانسه نیز، چون دیگر کشورهای جهان، آنان که خوراک مردم را فراهم می ساختند خود از گرسنگی رنج می بردند. دهقان فرانسوی از این زندگی پررنج و محنت به آغوش دین و میگساری پناه می برد و خود را تسلی می داد. میکردها بسیار بودند و در خانه ها نیز مشروب می ساختند خوی و خلق مردم به پستی گراییده بود، و توحش و خشونت به روابط مردم، خانواده ها، و روستاها راه یافته بود؛ ولی مهر و عاطفه خانوادگی سخت و پیگیر بود. خانواده های فرانسه پر فرزند بودند، ولی مرگ بسیاری از کودکان را پیش از رسیدن به سن بلوغ از پای در می آورد. در فاصله سالهای ۱۷۱۵ تا ۱۷۴۰، جمعیت فرانسه فزونی یافت جنگ، قحطی، و بیماری با نظریه مالتوس را به موقع اجرای گذاشتند.

۲ - پرولتاریا

محرومتر از دهقانان، خدمتکاران فرانسه بودند. اینان چندان تنگدست بودند که تنها عده ای از آنها می توانستند زناشویی کنند. پرولتاریای شهرنشین - پیشه وران، کارگران کارگاهها و کارخانه ها، باربران و خوارباررسانان،

وضعشان اندکی بهتر از وضع دهقانان بود. صنعت فرانسه عمدتاً هنوز خانگی بود و کالاهای صنعتی را در کلبه های روستایی یا خانه های شهری می ساختند؛ تقریباً همه سودکارگاهها به کیسه بازرگانانی می ریخت که موادم تهیه می کردند و کالاهای ساخته شده را می فروختند. در شهرها صنعت عمدتاً شالوده نظام صنفی

استوار بود، و در چهارچوب این نظام بود که استادکاران، شاگردان، و کارگران مزدور به کار می پرداختند؛ اصناف و دولت ساعات و شرایط کار، نوع، کیفیت، بها، و محل فروش کالا را تعیین می کردند. مقرراتی که اینان وضع کرده بودند صنعت را از انگیزه رقابت خارجی محروم کرده و از بهبود تولید باز داشته بود، و همراه با عوارضی که در راههای داخلی کشور از اجناس می گرفتند در کند کردن چرخ پیشرفت صنعتی سهیم بودند. اصناف نوعی اشرافیت طبقه کارگر بودند؛ و هرکسی که می خواست از شاگردی به استادکاری برسد، می بایست تا ۲۰۰۰ لیور بپردازد؛ و مقام استادکاری موروثی شده بود. کار در کارگاهها از سپیده سحری آغاز می شد و تا دیرگاه ادامه می یافت؛ در اطراف و رسانی کارگران مزدور از ساعت چهار بامداد تا هشت شب کار می کردند؛ ولی کار آنان سبکتر از کار کارگران کارگاههای امروزی بود، و اعیاد دینی تعطیلات بسیار برای آنان فراهم ساخته بودند.

بیشتر کارگاههای فرانسه کوچک بودند؛ و گذشته از افراد خانواده، تنها سه یا چهار کارگر مزدور در آنها کار می کردند. حتی کارگاههای دباغی، شیشه گری، و رنگرزی کوچک بودند.

در مورد شمار کارگران تنها چهار برابر کارفرمایان بود. چندکارگاه و کارخانه بزرگ را دولت اداره می کرد، که از آن میان از کارخانه های صابون سازی، کارگاههای فرشی نه بافی گوبلن، و صنایع چینی سازی سور می توان نام برد. پس از آنکه زغال سنگ جانشین چوب شد، استخراج معادن گسترش یافت. شهرنشینان به سوزاندن زغال سنگ، که هوای شهر را آلوده می نمود، اعتراض می کردند؛ ولی صاحبان صنایع آن روزگار، چون صاحبان صنایع روزگار خودمان، صدای مردم را نمی شنیدند؛ و مردم پاریس و لندن چاره ای جز آن نداشتند که با استنشاق هوای آلوده تندرستی خود را به خطر افکنند. کارخانه های فولادریزی در دوفینه، و کارخانه های کاغذسازی در آنگوموا جا داشتند. صنعت بافندگی در شمال کشور توسعه یافته بود؛ چنانکه وان روبه هزار و پانصد کارگر را در آویل، و وان در کرویسن سه هزار کارگر را در لیل گردآورده بودند. گسترش کارگاهها، تقسیم کار و تخصص را ضروری نمود و اختراع ماشینهای صنعتی برای فرایندهای عادی را تحریک بخشید. دایر "FACE="Traditional Arabic" المعارف دیدرو متضمن توضیحات مشروح و نقشه های شگفت آوری از انواع و پیچیدگیهای ماشینهای صنعتی است، که تا آن زمان غالباً با ناخشنودی کارگران در کارخانه های فرانسه به کار افتاده بودند. هنگامی که دستگاه بافندگی ژاکار در لیون به کار افتاد، ابریشم بافان از ترس بیکاری آن را نابود کردند.

انحصاری به سرمایه داران داد که یکی از آنها امتیاز انحصاری خاندان وان روبه برای تولید پارچه های لطیف هلندی بود. دولت، همچنین، با دادن وامهای بدون بهره و کمکهای مالی دیگر صنایع فرانسه را ترویج، و مقررات سختی را که از زمان کولبر باقی مانده بود در صنایع اعمال می کرد. اقدامات دولت بازرگانان و صاحبان صنایع فرانسه را ناخشنود می ساختند و به اعتراض و می داشتند. اینان استدلال می کردند که اقتصاد بدون دخالت دولت بهتر گسترش می یابد و رونق می گیرد. به پشتیبانی از همین بازرگانان بود که ونسان دو گورنه، در حدود ۱۷۵۵، عبارت معروف و تاریخی «آزادی عمل» را بر سر زبانها انداخت. این عبارت در طول عمر نسل آینده، به یاری کنه و تورگو، مظهر آمال فیزیوکراتهای هواخواه بازرگانی و سرمایه گذاری آزاد شد.

پیشهوران نیز از مقررات دولتی، که سازمانهای آنان را از بهبود بخشیدن به شرایط کار و افزایش مزد باز می داشت، دلگیر بودند. ولی آنچه آنان را ناخشنودتر می ساخت این بود که کارگاههای روستایی و کارخانه های شهری بازار را از دست اصناف گرفته بودند. تا ۱۷۵۶، کارخانه داران، پیشهوران، و حتی رهبران اصناف، را در شهرهای بزرگ به مزدوران وابسته به کارفرمایان مبدل ساخته بودند. در چهارچوب سازمانهای صنفی، کارگران مزدور مزدی ناچیز می گرفتند و غالباً دست به اعتصاب می زدند. تنگدستی شهرنشینان از فقر و بینوایی روستائینان کمتر نبود. کاهش غله، هرچند سال یک بار، پرولتاریای شهرنشین را گرفتار قحطی و گرسنگی می کرد و به شورش و می داشت. شورشهای تولوز (۱۷۴۷ و ۱۷۵۲) و پاریس (۱۷۵۱) نمونه هایی از همین شورشها هستند. ژان ملیه، کشیش ملحد، در حدود ۱۷۲۹ پیشنهاد کرد که نظام موجود جای خود را به کمونیسم آزادیخواه بسپارد.

در اواسط قرن هجدهم، پاریس، روان، لیون، بوردو، و مارسی از «پرولترها» انباشته بودند. لیون، چندی قبل از پاریس، صنایع و دستگاههای تولیدی فرانسه را در خود جا داده بود. تامس گری، شاعر انگلیسی، در ۱۷۳۹ از این شهر چنین یاد کرده است: «دومین شهر بزرگ کشور با کوچه‌های تنگ و ناپاک و خانه‌های بزرگ بلند (پنج طبقه، هر طبقه‌ای با بیست و پنج اتاق)، که جمعیت در آن موج می‌زند.» پاریس چون کندویی پر از دحام بود که ۸۰۰،۰۰۰ تن از مردم را، که ۱۰۰،۰۰۰ نفر از آنان با نوکری و ۲۰،۰۰۰ نفرشان با گدایی می‌زیستند، در خود جا داده بود. در کنار محلات کثیف فقیرنشین، کاخهایی پرشکوه به آسمان سر برافراشته بودند؛ کوچه‌های تاریک و خیابانهای کثیف پشت گردشگاههای زیبا پنهان شده بودند و هنر پشت خود فقر و تنگدستی را نهان داشت. کالسکه‌ها، درشکه‌های همگانی، و تخت روانها در گذرگاههای تنگ این شهر از دحامی پرپاکرده بودند. پاره‌ای از گذرگاههای پاریس را پس از ۱۶۹۰ سنگفرش کرده بودند. در ۱۷۴۲، ترزا که خیابانهای این

یا آنها را با سنگهایی پوشانده بودند که مناسب سنگربندی انقلابیون بود. نصب چراغ به جای فانوس در کوچه‌های پاریس پس از ۱۷۴۵ آغاز گشت؛ اما این چراغها را تنها در شبهایی که مهتاب نبود روشن می‌کردند. نام خیابانها را از سال ۱۷۲۸ روی آنها نوشتند؛ ولی تا قبل از انقلاب خانه‌های پاریس شماره نداشتند. تنها توانگران پاریس در خانه‌هایشان آب جاری داشتند و آب مصرفی دیگر مردم را ۲۰،۰۰۰ آبرسان با سطل آب می‌آوردند. این آبرسانها با دو سطل به حمل آب می‌پرداختند و گاه با باری که حمل می‌کردند تا طبقه هفتم ساختمانها بالا می‌رفتند. توالت داخل منزل و حمام گرم و سرد امتیازی بود که تنها توانگران از آن بهره‌مند بودند. قبل از آنکه انقلاب فرانسه سیستم متری را متداول سازد، دکانهای پاریس، که با تابلوهای چشمگیری آرایش یافته بودند، از سنگهای توزین و مقیاسهای مشکوک استفاده می‌کردند. در میان دکانداران، افراد امین و شرافتمند نیز یافت می‌شدند، اما اهالی شهر بیشتر دکانداران پاریس را مردمی کمفروش، و گرانفروش و بنجلفروش می‌شمردند. برخی از دکانها بخاطر معامله با توانگران شکوه کاذبی کسب کرده بودند. تنگدستان مایحتاج خویش را عمدتاً از دستفروشان می‌خریدند که اجناس خود را در دلوها و سبدها بر دوش می‌کشیدند و فریادهای آنان با جار و جنجال خیابانها و کوچه‌های پاریس در هم آمیخته بودند. اینان با بانگ نامفهوم، و به شیوه سنتی خود، مردم را به خرید دعوت می‌کردند: «سیب زمینی پخته!»، «مرگ بر موشها!»، «موشها بر سر وسایل راحتی منزل با انسانها مجادله می‌کردند، و مردان و زنان و کودکان در تلاش معاش با موشها رقابت می‌کردند. مونتسکیو پاریس آن روزگار را از زبان جهانگرد ایرانی چنین توصیف کرده است:

خانه‌ها چنان بلندند که انسان می‌پندارد در آنها تنها عالمان احکام نجوم منزل دارند.

شهری را در هوا تصور کنید، با شش یا هفت خانه بر روی هم، که مملو از جمعیت است و هر گاه که همه ساکنان این خانه‌ها به خیابان بریزند، از دحامی برپا می‌شود. من يك ماه در اینجا زیسته‌ام، و هنوز يك تن را ندیده‌ام که به آرامی راه رود. کسی در جهان چون فرانسوی تند راه نمی‌رود. فرانسوی می‌دود و می‌پرد.

به اینها، گدایان، ولگردان، جیب بران، آوازه خوانان دورمگرد، ارگ نوازان، و داروفروشان سیار را نیز بیفزایید. رویهمرفته، مردمی با دهها گناه بشری، که هرگز شایسته اعتماد نیستند، همواره مترصد سودجویی می‌باشند، و از ته دل و تا حد افراط زشتگو و ناپاکند؛ اما چون اندکی غذا و شراب به آنها دهند، به مهربانترین، خوشترین، و خندمروترین مردم جهان مبدل می‌شوند.

۳- بورژوازی

طبقه متوسط- پزشکان، استادان، مدیران، کارخانه داران، بازرگانان، صرافان، و کارگردانان امور مالی-

را با شکیبایی و هوشمندی به سوی ثروت و قدرت می‌گشودند. کارخانه‌داران به خطرهای اقتصادی تن می‌دادند و پاداش متناسب با تهور خویش انتظار داشتند. شکایت داشتند که مقررات دولتی و نظارت بر کار و بازار به دست اصناف آنان را به ستوه آورده‌اند. بازرگانان توزیع کننده کالا در هزاران نقطه کشور ناچار بودند به زورمندان محلی باج دهند. گماشتگان نجبای محلی یا سران کلیسا تقریباً در هر رود و ترعه‌ای، و در محل تقاطع راهها، از بازرگانان باج می‌گرفتند. خاوندها ادعا می‌کردند که این باجها جبران عادلانه هزینه‌های نگهداری و مرمت پلها، راهها، و قایقهاست. فرمان شاه در ۱۷۲۴ هزار و دویست نوع از این باجها را موقوف ساخت، ولی بسیاری از آنها همچنان باقی ماندند، و در حمایت بورژوازی از انقلاب فرانسه مؤثر واقع شدند.

بازرگانی فرانسه، که در خشکی به بن بست رسیده و از پیشرفت بازمانده بود، در دریا گسترش می‌یافت. بیشتر کالاهای بازرگانی اروپا از بندر آزاد مارسی به ترکیه عثمانی و مشرق صادر می‌شدند. «شرکت هند»، که در ۱۷۲۳، از نو سازمان یافته بود، بازار و نفوذ سیاسی خود را در دریای کارائیب، دره میسی سیپی، و مناطقی از هند گسترش داد. بوردو، بزرگترین بندر فرانسه در کنار اقیانوس اطلس، کالاهای صادراتی خود را از ۴۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور در ۱۷۲۴، به ۲۵۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور در ۱۷۸۸ افزایش داد. هر ساله بیش از ۳۰۰ کشتی از بوردو و نانت به سوی آمریکا رهسپار می‌شدند. بسیاری از این کشتیها بردگان سیاهی به نیمکره باختری می‌بردند. این بردگان را در کشتزارهای نیشکر آنتیلا و مستعمره لوئیزیانا به کار می‌گماشتند. شکر مستعمرات آمریکایی فرانسه اکنون بازار شکر انگلیسی را که از ژامائیک و باربادوز به دست می‌آمد از رونق انداخته بود؛ این رقابت شدید شاید یکی از انگیزه‌های جنگ هفتساله بود. حجم بازرگانی فرانسه از ۲۱۵،۰۰۰،۰۰۰ لیور در ۱۷۱۵ به ۶۰۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور در ۱۷۵۰ افزایش یافت. ولتر برآورد کرد که شمار کشتیهای بازرگانی فرانسه نیز از ۳۰۰ کشتی در ۱۷۱۵ به ۱۸۰۰ کشتی در ۱۷۳۸ رسیده بود.

سود روز افزون بازرگانی دریایی انگیزه فتح مستعمرات بود. سختکوشی بازرگانان و مبلغان دینی فرانسوی تاکنون بیشتر کانادا، دره میسی سیپی، و برخی از جزایر دریای کارائیب را از آن فرانسه ساخته بود. انگلستان از گسترش نفوذ فرانسه در آمریکا هراسان بود؛ تنها جنگ می‌توانست به این رقابت پایان دهد. در هند نیز رقابت مشابهی در میان این دو قدرت اروپایی درگیر شده بود. فرانسویان که از ۱۶۸۳ در پوندیشری، کرانه جنوب خاوری مدرس، جای پای برای خود به دست آورده بودند، در ۱۶۸۸، کنترل کامل چاندراناگار، در شمال کلکته، را از امپراتور مغول گرفتند. فزونی ثروت و رونق بازرگانی این دو بندر، به رهبری ژوزف دوپلکس سختکوش، چندان بود که شرکت انگلیسی «هند شرقی»، که در مدرس (۱۶۳۹)،

است با فرانسه بجنگد.

هنگامی که فرانسه و انگلستان در جنگ جانشینی اتریش (۱۷۴۴) در برابر هم ایستادند، مائه دو لا بوردونه، که مبالغ هنگفتی در جزایر فرانسوی موریس و بوربون، در اقیانوس هند، سرمایه‌گذاری کرده بود، برای «نابود ساختن بازرگانی و مستعمرات انگلستان در هند» نقشه‌ای به حکوت ورسای ارائه داد. وی، با موافقت دوپلکس، با یک ناوگان فرانسوی به مدرس تاخت و این شهر را به تسلیم واداشت (۱۷۴۶). مائه خودسرانه پیمانی با مقامات انگلیسی بست که آنان را ملزم می‌کرد، پس از دریافت توانایی به مبلغ ۴۲۰،۰۰۰ پوند، مدرس را به آنان بسپارند. دوپلکس از تصویب این پیمان خودداری کرد؛ مائه دو لا بوردونه پافشاری کرد؛ با یک کشتی هلندی به سوی اروپا روانه شد؛ در راه به دست انگلیسیان گرفتار گشت؛ و پس از آنکه به قید التزام آزاد شد، به فرانسه رسید. وی را به اتهام خیانت و نافرمانی درباری در باستیل زندانی کردند. درخواست دادرسی کرد؛ پس از دو سال حبس، وی را محاکمه و تیرئه کردند (۱۷۵۱)؛ و در ۱۷۵۳، درگذشت. در اوت ۱۷۴۸، ناوگان نیرومند بریتانیا بندر پوندیشری را محاصره کرد. دوپلکس با چنان کاردانی و تهوری از این بندر دفاع کرد که انگلیسیان ناگزیر از محاصره بندر چشم پوشیدند (اکتبر). هفت روز بعد، به هند خبر رسید که پیمان اکس-لا-شاپل مدرس را به

انگلیسیان بازگردانده است. دولت فرانسه، که از ناتوانی نیروی دریایی خویش آگاه بود، حاضر نشد از نقشه دوپلکس برای سرکوبی انگلیسیان در هند پشتیبانی کند. دولت فرانسه نیرو و بودجه ناچیزی در اختیار وی نهاد، و سرانجام او را به فرانسه بازخواند (۱۷۵۴)، دوپلکس چندان زنده ماند که سرکوبی کامل فرانسویان را در هند، در طول جنگ هفتساله، به چشم ببیند.

در رأس طبقه سوم کارگردانان امور مالی جا داشتند، اینان ممکن بود رباخواران کوچکی به شیوه‌های کهن، یا بانکداران بزرگی باشند که پول می‌پرداختند، وام و سرمایه می‌دادند، و یا به عنوان مقاطعه کاران مالیاتی مأمور جمع آوری مالیات برای دولت می‌شدند. در این زمان، به تحریم رباخواری از جانب کلیسای کاتولیک دیگر کسی توجهی نمی‌کرد؛ در زمان جان لا، نیمی از مردم فرانسه برای خرید سهام بیتابی می‌کردند. بورس پاریس در ۱۷۲۴ گشایش یافت.

دارایی برخی از این کارگردانان امور مالی فرانسه اکنون از ثروت بسیاری از نجبای این کشور فزونتر بود. پاری-مونمارتل ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور، لونورمان دو تورنم ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور، و ساموئل برنار ۳۳،۰۰۰،۰۰۰ لیور دارایی داشتند. برنار هر یک از دخترانش را با ۸۰۰،۰۰۰ لیور جهیزیه به خانه پسران اشراف فرستاد. وی مردی شریف و میهن پرست بود.